این کتاب از مال

(69)

Masnevi: a mullah & poet. a Sufi
Series of poems.
Titles in red
18 T.

David Eugene Smith

19

néral.

این کتاب ازمال

69

Masnevi: A mullah & poet. a Sufi
series of poems.
Titles in red
18 T.

David Eugene Smith

No. 7

The fourth book of Masnavi of
Movlana Djelaledin Roomi
It is written by Abdol Latif Ghalandar
son of Abdollah son of Khezre from
Sabzevar (a small city near Meched)
on 22nd. day of Shaban (8th month of Hedjra year)
900 A.H. in the city of Meched (Persia)
The topics of the each poetry is written with
red ink. (It is 450 years old)

(made in Persia)

بسم الله الرحمن الرحيم

ألطف الذرايع الى احسن المرابع واجل المنافع نشره
قلوب العارفين بمطالعته كسرور الرياض بصوب
الغمام وانس العيون بطيب المنام فيه ارتياح الارواح
وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه ويتمونه ويطلبه السالكون
ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس مسرة اطيب الثمار
لمن اجتنى واجلب المرادات والمنى موصل
العليل الى طبيبه ومنادي المحب الى حبيبه
وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغائب
مجدد عهد الالفة مسهل عسر اصحاب الكلفة
يزيد الناظر فيه انسا لمن بعد وسرورا وشكرا
لمن سعد يتضمن صدره ما لم يتضمن صدور الغانيات
من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو كبدر طلع وجد
رجع زايد على تامل الامليين زايد لورود العاملين
يرفع الامل بعد انخفاضه ويبسط الرجاء بعد انقباضه
كشمس اشرقت من بين غمامة تفرقت نورا لاصحابنا

بمد

وكنيزا لاعقابنا

العارفين صح

وكنز لاعقابنا ونسأل الله التوفيق لشكره فان
الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يكون الا ما يريد
نظم ومما شجاني انني كنت نائماً اعلل من برد بطيب
التنسم • الى ان دعت ورقاء في غصن ايكة
تغرد مبكاها بحسن الترنم • فلو قبل مبكاها بكيت
صبابة • بسعدى شفيت النفس قبل التندم •
ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا • بكاها فقلت الفضل
للمتقدم • رحم الله المتقدمين والمتأخرين
والمتبحرين بفضله وكرمه وجزيل الائه ونعمه
فهو خير مسؤل واكرم مأمول والله خير حافظا
وهو ارحم الراحمين وخير المؤنسين وخير
الوارثين وخير مخلف رازق للعابدين
الزارعين الحارثين وصلى الله على
خير خلقه محمد واله الاكرمين وعلى
جميع الانبياء والمرسلين
آمين يا رب العالمين

[illegible] ١٢٨٧ [illegible]

المجلد الرابع من المثنوی المعنوی الهادی الی صراط السوی

ای ضیا الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / می کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته / می کشی آن سوی که دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در مامضی / تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نز برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز تابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می کشیم

خوش بکش

خوش بکش این کاروان را تا بحج ... ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود ... حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا ... که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین ... تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا ... آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر ... وان قمر را نور خواند این نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه ... پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید ... چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود ... لاجرم بازار ما در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید ... تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد بر زمین ... تاجران را رحمةً للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است سخت ... زانکه زو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صراف قلب ... دشمن درویش کبود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند ... پس ملایک رب سلّم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نورکار ... از نفوخ و پفهای دزدان دور دار

بود اندر باغ او صاحب جمال
کز غمش بودی عنا بر مشت سال
سایه او در ابنوه اطفال بود
همچو عشاق و صف او را می شنید
بیکی نخته که او را از خفا
بر روی افتاد و شد او را ادب با
بعد از ان چند انکه می کوشید او
نیز ز آن بی خود او بند تو
بود مجالش می نبود بی مجال
بی بلا ام چاره بود بی بمال
چشم بر بوی طمع بود آن بنال
عاشقم پیشه و مطلبی
چو ببیار بود او را کار می بی
چو بیدار او بخبد آنچه امد نو
پیچ بیابانش می بیند مراد از بنز
چون ره افکندش بیخته چون کار

از دو قلابین خصم روز پس | زین دو وای فریاد رس فریاد رس
روشنی بردند ز چارم بر بیز | کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
مبین ز چارم نورده خورشید وار | تا بتاید بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است | وانکه دیدش نقد خود مردانه است
اب نیلست و بقبطی خون نمود | قوم موسی را نبد خون اب بود
دشمن این حرف این دم در نظر | شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او | حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چو غیبست اوستاد | کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقدِ وقتِ ماست | گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسانرا ترک کن بهر کسان | قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد اینجا تمام | چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول
معشوق خود را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای
خیر میکرد و میگفت که عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم

اندر ان بودیم کان شخص از عسس | راند اندر باغ از خوفی فرس

بعد از ان درست که کابین یار
بعد از ان درست بود تنند و مید وند
هم پدران حب آسیب میشوند
مردمی راچه امید بری
سیمی را منت امید ری داری
سر کشاد و نه نشو از ان روزی داری
بار در بشند شو اش پیدا نیست
بر بهان امید اتش پدر باغ اندر بجهان
چون در آمد خوش شد با یک جهان
خود نه و نه شد باغ در رایض نیز زدان
عسس را اینم او دو در باغ خود دیا م زاغ
زاغ ناله بیزار و معشوق او ذخیره ی از جوی زاغ نیس
کاهی ایکه بیکر را زدود فوا ان عسس
سیوته بیکر خود دعای ان
باشایی خود دعای ان
که زیان کردم

که زبان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی تو ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آنرا بجود
ماتمی در جان او افتد ازان / صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوانرا در دعا در می کشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد اینرا هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار

زید اندر حق آن شیطان بود
در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست
وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان
او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر
پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را
بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بربند زان خوش چشم تو
عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه زو کن عاریت چشم و نظر
پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال
گفت کان الله له زین ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش
تا رهد از مدبریها مقبلش
هرچه مکروهست چون شد او دلیل
سوی محبوب حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران
بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر
بر همه کافردلان و اهل دیر

می نکردی او دعا بر اصفیا   او نکردی جز خبیثانرا دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست   دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده ام   من دعاشان زین سبب بگزیده ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند   که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدنیا کردمی   من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه   باز آوردندی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند   پس دعاشان برمنست ای هوشمند
بنده می نالد بحق از درد و نیش   صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد   مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند   از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست   دوستدار و صادق و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا   استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند   که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست   او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود   او بزخم چوب فربه می شود

نفس مؤمن اشغری آمد یقین   کو بزخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست   از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت تر   که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش میشود   چون ادیم طایفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو   گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان   از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده   تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی تانی رضا ده ای عیار   گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست   علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود   خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات   پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد   لیک اندر حق خود مردود شد
رحمت ایمانی ازو ببریده شد   کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری   کینه دان اصل ضلال و کافری

سوال کردن

باد را دیدی که می جنبید بدان / باد جنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش / زد برین باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نهی

سوال کردن شخصی از عیسی علیه السلم که یا روح الله در وجود از همه صعبها صعبتر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قصد خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق بر وی

چونکه تنها اش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنهٔ همچون منی
کس نمی جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بودهٔ / ابلهی وز عاقلان نشنودهٔ

باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هود معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی گردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه

این شمال و این صبا و این دبور ... کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری بده ... فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان ... کی جهد بی مروحهٔ آن باد ران
بر سر خرمن بوقت انتقاد ... نی که قلاجان ز حق جویند یار
تا جدا گردد ز گندم کاهها ... تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان ... جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد ... گر نباید بانگ درد آید که داد
گر نمیداند کش راننده اوست ... باد را پس کردن زاری چه خوست
اصل کشتی همچنین جویای باد ... جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد ... دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان ... که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز ... در شکنجهٔ طلق زن از مرد عزیز
پس همه دانسته اند این آنچنین ... که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست ... این که با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نه بینی در نظر ... فهم کن آنرا باظهار اثر

قصهٔ صوفی که زن خود را با بیگانه بگرفت

صوفیی آمد بسوی خانه روز ... خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته بار می خویش از آن ... اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه ... هر دو درماندند نه حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان ...

آن دگر را خود همی دانی تو نیز ...
گفت آدم را ...
گفت او ...
نی که ...
تن بجان جنبد ...

سوی خانه باز گردد از دکان ...
قاصد آن روز بی وقت آن رجوع ...
اعتماد آن زن بر آن ...
آن زمان ...

عمر ...
بانگ زد

از شما پنهان کشد کینه محق
اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم
[illegible]

بانگ زد ای دزد کی میر دیار | او بمی یارست جرم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا | بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل | باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود | آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود | سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌داند عقل پای سست | که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا | که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان | دست کرده آن فرشته سوی جان

صح ابیاض

آنچنان کان زن در آن حجره جفا | خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کی دو گیر | از شما کینه کشم لیکن بصیر
لیک با دانسته آرم این نفس | تا که هر گوشی ننوشد این جرس

[illegible]

گفت میلش خویشی و پیوستگیست　　ننگ خاتونین خود اندر کیست

خواست دختر را به پیشاز زبرد　　اتفاقا دختر اندر مکنتست

باز گفتا آرد یا شیر یا پسوش　　میکنم او را بجای و دل عروس

یک پسر دارد که اندر شهر نیست　　خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست

گفت صوفی با فقیر و زار و کم　　قوم خاتون مالدار و محتشم

کی بود این کفو ایشان در زواج　　یک در از چوب و دری دیگر ز عاج

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح　　ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهیز نیست مقصود او ستر و صلاحست و جواب گفتن صوفی این راز پوشیده

گفت گفتم من چنین عذری و او　　گفت نی من نیستم اسباب جو

ما ز مال و زر ملول و تخمه ایم　　ما بحرص و جمع نی چون عامه ایم

قصد ما سترست و پاکی و صلاح　　در دو عالم خود بدان باشد فلاح

باز صوفی عذر درویشی بگفت　　وان مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن من هم مکرر کرده ام　　بی جهازی را مقرر کرده ام

اعتقاد اوست راسخ تر ز کوه　　که ز صدق فقرش نمی آید شکوه

ادمی کی بیدم ادم عینیست
از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما
دیدی پیدا و پیدا او حقا
خانه تنگی مقام یک تنی
که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
او ز ما به داند اندر انتصاح
بر زنا میداند او احوال ستر
و ز نیم پیشیم کرد دنبال ستر
ظاهر او بی جهاز و خادمست
و ز صلاح و ستر او خود عالمست
شرح مستوری ز بابا شرط نیست
چون برو پیدا چو روز روشنیست
این حکایت را بدان گفتم که تا
لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا هم ای بدعوی ستیزار
این بود اجتهاد او تقصار
چون زنان صوفی تو خاین بوده
دام مکر اندر دغا بگشوده
که ز هر ناشسته روی کپی زنی
شرم داری و ز خدای خویش نی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را و علیم

از پی آن گفت حق خود را سمیع
تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را بصیر
تا بود دیدش پی تو هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را علیم
تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها

نیست اینها بر خلا اسم علم ‌‌ ‌ ‌ که سیه کافور دارد نام هم

اسم مشتق است و اوصاف قدیم ‌ ‌ ‌ ‌ نی مثال علت اولی سقیم

ورنه تسخر باشد و طنز و دغا ‌ ‌ ‌ ‌ کور را صاحب ضیا و اعمی ضیا

یا علم باشد چنین نام قبیح ‌ ‌ ‌ ‌ یا سیاه زشت را نام صبیح

طفلک نوزاده را حاجی لقب ‌ ‌ ‌ ‌ یا لقب غازی تهی بهر نسب

گر بگویند این لقبها در مدیح ‌ ‌ ‌ ‌ تا ندارد آن صفت نبود صحیح

تسخر و طنزی بود آن یا جنون ‌ ‌ ‌ ‌ پاک حق عما یقول الظالمون

من همی دانستمت پیش از وصال ‌ ‌ ‌ ‌ که نکورویی ولیکن بدخصال

من همی دانستمت پیش از لقا ‌ ‌ ‌ ‌ کز ستیزه راسخی اندر شقا

چونکه چشمم سرخ باشد در عمش ‌ ‌ ‌ ‌ دانمش زان درد گر کم بینمش

تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان ‌ ‌ ‌ ‌ تو گمان بردی ندارم پاسبان

عاشقان از درد زان نالیده‌اند ‌ ‌ ‌ ‌ که نظر ناجایگه مالیده‌اند

بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را ‌ ‌ ‌ ‌ رایگان دانسته‌اند آن سبی را

تا ز غمزه تیر آمد بر جگر ‌ ‌ ‌ ‌ که منم حارس گزافه کم نگر

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ که نباشد حارس از دنباله‌ام

ور نداری بو در آرش در سخن / از حدیث نوبدان راز کهن
پس بگوید تو نیی صاحب ذهب / بیت سلّه چه کی بردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی که دم از آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی گر است / در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا بشب / من کشیدم بیست سله بی کرب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید

قصهٔ آن دبّاغ که در بازار عطاران از بوی مشک و عطر بیهوش و رنجور شد

آن یکی افتاد بیهوش و خمید / چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بیخبر / نیم روز اندر میان ره گذر

جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لا حول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می براند / وز گلاب آن دگری بر وی فشاند
او نمیدانست کندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش میکرد کم
وان دگر نبضش که تا چون میجهد / وان دگر بوی از دهانش می‌نهد
تا که می خورده است یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همیدانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد محتملست
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر

خلق را میراند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بگوش او فسون بخواند و دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید

تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی طلب
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
اَلْخَبِیثَاتُ لِلْخَبِیثِین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیّرنا بکم
رنج و بیماریست ما را زین مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلغو و لهو فربه گشته ایم / در نصیحت خویش را نسرشته ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون میکنید / عقل را دارو بافیون میکنید

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نه مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کز آن نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوه ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنین ماندست خام

مثت سالت جو شود ادم ز رفاق | کم نشد یکذره خاینت و نفاق

غوره نو سنک بسته از سقام | غوره ما اکنون مویز ند و تو خام

عذر خواستن ان عاشق از گناه خود بتلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق انرا نیز

کفت عاشق امتحان کردم مکیر | تا ببینم تو حریفی یا ستیر

من همی دانستمت بی امتحان | لیک کی باشد خبر همچون عیان

افتابی نام تو مشهور و فاش | چه زیان استت اکر کردم ابتلاش

تو منی من خویشتن را امتحان | می کنم هر روز در سود و زیان

امتحان انبیا کرده عدات | تا شده ظاهر از ایشان معجزات

امتحان چشم خود کردم بنور | ای که چشم بد ز چشمان تو دور

این جهان همچون خرابست و تو کنج | کر تفحص کردم از کنجت مرنج

زان چنین بی خردکی کردم کزاف | تا زنم با دشمنان هر بار لاف

تا زبانم چون ترا نامی نهد | چشم از این دیده کواهیها دهد

کر شدم در راه حزمت راه زن | امدم ای مه بشمشیر و کفن

جز بدست خود مبرم پا و سر | که از این دستم نه از دستی دکر

تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدم اند / نفخهٔ انا ظلمنا می دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب پوش / در ستیزه و سخت رویی رو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه ور ترک غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

کور اگر از پند پالوده شود / مردمی او باز آلوده شود
ادما تو نبینی کور را از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمر ما باید بنا در گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مرور او فتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا زآلودگیست
ور کسی بروی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس که خوشه چین اوست
ای دریغا ره زنان بنشسته اند / صد گره زیر زبانم بسته اند
پای بسته چون رود خوش رهوا / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می آید دلا / کین سخن در رسته و غیرت آسیا
در اگر چه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست و از هم درشکست / بر دکان آمد که نک نان درست

گفتن آن جهود علی را کرم الله وجهه که اگر اعتماد داری بر حافظی حق ازین کوشک خود را در انداز و جواب گفتن امیر المؤمنین او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو | تا نگردد فاش زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا | از کلیش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول | امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان | پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار | که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا | امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها | آه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر | هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان | تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را | امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان | فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه | پس بدانی کاهل شکرخانه
پس بدانی بی امتحانی که اله | شکری نفرستدت در جایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین | در میان مستراحی پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی | هیچ نفرستد به انبار کهی

اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود پیش از سلیمان علیهما السلم بر بنای آن مسجد

چون در آمد عزم داودی بتنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی بر آری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده / خون مظلومان بگردن برده
که ز آواز تو خلقی بی شمار / جان بدادند و شدند آنرا شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست / جملهٔ اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد

گرچه بر ناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را بر آرد پور تو
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم / مومنان را اتصالی دان قدیم
مومنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر جان و عقل آدمی / هست جانی در ولی آن دمی

شرح: والعلماء کنفس واحدة انما المومنون اخوة
خلاصه اتحاد داود و سلیمان و انبیا علیهم السلم
که [illegible] انبیا از ایشان منکر شوی
فساد یکی را از ایشان [illegible]
که [illegible] یکی از ایشان [illegible]
ایمان بهیچ انکار [illegible]
و این علامت [illegible]
[illegible]
[illegible]
و [illegible] لا نفرق بین احد منهم
[illegible]

جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از جان باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد او گران

بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها

لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانها را قاعده / مومنان مانند نفس واحده

فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال

فرقها بی حد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی زاد دلیر

لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر

کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود

متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا

هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم

شب بهر خانه چراغی می نهند / تا بنور آن ز ظلمت می رهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن

آن چراغ شش فتیله‌ش این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس

بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم

بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی وفا

زانکه نور علتی اش مرگ جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست

جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست

نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا

لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محوند از شعاع آفتاب

آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست

میکند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف

آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه وان فلان

دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن

بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا به پا

آنچنانکه از آب آن زنبور شر / می گریزد از تو هم گیرد حذر

بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه تاش

پس کسانی

باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او رفق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را ره زنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیده ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق نفس هست

پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روح‌ها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت مان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغ ار مرد ار بیستند / پس جدا اند و یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانه همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود

بقیه قصه بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنااش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور ز آهکپاره‌ها تابان شده

سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوار ما زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته اند / بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده / خانه بی مکناس روبیده شده
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه‌ای روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان هر با گوش و کر

آن حکم تا پیش آن حکم بود / اندر آن دم هم امیری هم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان برتری / چون برتبت تو ازیشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سیم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو / گویی بوبکرست و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفا / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا

صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخند / اختر خود در صفاتش راسخند
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
در حمل آرد چو سایه بر ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اختر های گردون میرسد
ظاهرا آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

هر که بینا ناظر نورش بدی / کور زان خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور / که بر آمد آفتابی بی فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی ساعتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بو الحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان / کی بجنباند بکف پرده عیان
وای بر وی گر ببرد پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها میکند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیر آمدست ار او بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران ساله گویم اندک است
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا که آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در تحقیق حقیقت آدمی موصول

پس بصورت عالم اصغر توی / پس بمعنی عالم اکبر توی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا

ما و اصحابیم چون کشتی نوح
هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتی
روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان بخشی توی
کشتی اندر خفته ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش
تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل
خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ
تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست
آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر
اتحاد هر دو بین اندر اثر

پس بهر این فرموده است آن ذوفنون
رمز نحن الاخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده ام
من بمعنی جد جد افتاده ام
کز برای من بدش سجده ملک
وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر
پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل
خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یکزمان از آسمان
میرود می آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز
کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان
جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست
چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد
رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام
عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم میزنی
در سفینه خفته ره میکنی

تفسیر این حدیث که مَثَلُ اُمَّتی کَمَثَلِ سَفینَةِ نوحٍ مَنْ تَمَسَّکَ بِها نَجی وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْها غَرِقَ

بهر این فرمود پیغمبر که من
همچو کشتی ام بطوفان زمن

یکزمان چون خاک سبزش میکند
یکزمان پر باد و گبزش میکند
وصف عارف را دهد اسپار
تا برو و دید کل و نسرین غیر او
تا برو و بیند نبیند بعد
لیک او بیند نبیند خلد
مغز را خالی کن از انکار یار
تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من
چون محمد بوی رحمان از یمن
در صف معراجیان گر بیستی
چون براقت برکشد نی نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر
بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج

عرصهٔ کش خاک زر ده دهیست / زر بدینجا بردن ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا آله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمان‌ده بجا آوردنیست

نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون بسوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار / از جهان او جهانا شرم دار
گر نباری گوهرت خشت تا شود / جامدت بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلم

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم مرا هدیه دهید / بلک گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می پرستید اختری کو زر کند / رو باو آرید کو اختر کند
می پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو

کرامات و نور شیخ عبدالله
شیخ غرشی قدس الله سره

حادثات اغلب بشب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود
سوی خوکر راستان محرم شوی / وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / همچنان آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان میشود / ذره پیش کند و حیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بی حد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی قرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که از و یک ماثری / بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بگردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین حاصیت را بر زحل
باقی اختر ها و گوهر های جان / هم بر این منوال ای طالب بدان
دیده حسی زبون آفتاب / دیده ربانیی جوی و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر

یوم لا

آن نظر می‌باید که بدانه می‌کند
آن شکره دان شکوبا بدی می‌زند
داند گوید شکر توی از دی نظر
من همی از دم ز تو صبر و غم
چون شنید آن نظر اندر پیم
پس ندای بشنید تو من غافل نیم

یَوْمَ لَا یُخْزِی النَّبِیَّ راست دان / نُورُهُمْ یَسْعَی بَیْنَ اَیْدِیهِمْ بخوان

گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون

کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن مالها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را با ایمان و ترک آفتاب پرستی

بازگردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل

این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید

فرج استر لایق حلقهٔ زرست / زر عاشق روی زرد اصفرست

که نظرگاه خداوندست آن / که نظر انداز خورشیدست کان

کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب

از گرفت من بجان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید

مرغ فتنهٔ دانه بر بامست او / پر گشاده بستهٔ دامست او

چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خوار از آن گل سنگ ترازو دزدیده و پنهان

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت

پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل

گفت گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست

گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو

گفت با خود پیش آنکه گل‌خورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست

همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب‌فر

سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست

گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود

گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست

من سلیمان می نخواهم ملکتان
بلکه من برهانم از هر مهلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک
مالک الملک آنکه بجهد از ملک
بازگونه ای اسیر این جهان
نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان
چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان کردن و عذر قبول ناکردن هدیه با ایشان گفتن

ای رسولان می فرستمتان رسول
ردّ من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب
بازگویید از بیابان ذهب
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم
ما زر از زرآفرین آورده‌ایم

اندر آن کفهٔ ترازو زاعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می بری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی تو شکر را ازمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ از آن دانه نظر خوش میکند / دانه هم از دور راهش میزند
کز زنای چشم حظی می بری / نی کباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف

آنکه گر خواهد همه خاک زمین
سر بسر زر گردد و درّ ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین
روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم
خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیه زر میکنیم
ما شما را کیمیاگر میکنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست
که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست

تخته بندست انکه تختش خوانده / صدر پنداری و بر در مانده

پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کج امید

مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجده پیش خدا / خوشتر اید از دو صد دولت ترا

پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک ان سجده مسلم کن مرا

پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی درنگ

لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و زبان

تا شود شیرین بریشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج

از خراج ار جمع اری زر چو ریگ / اخر ان از تو بماند مرده ریگ

همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر

تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه ان رسن اری بچنگ

تا بگوید چون ز چاه ایی ببام / جان که یا بشرای هذا لی غلام

هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین انکه نماید سنگ زر

وقت بازی کودکان را ز اختلال / می نماید ان خزفها زر و مال

عارفانش کیمیاگر گشته اند / تا که شد کانها بر ایشان ریشخند

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواستن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد کردن ایشان او را و میوهای کوهی شیرین شدن بر او ببرکت دعای ایشان

ان یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در

گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که ان نبود وبال

مر مرا سوی کهستان راندند / میوها زان بیشه می افشاندند

که خدا شیرین بکرد ان میوه را / در دهانت از دعامان پیش ما

هین بخور پاک و حلال و بی حساب / بی صداع و نقل و بالا و نشیب

پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خرد را می ربود

گفتم این فتنه است ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان

شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت

لطف تو خواهم که بیناکن شوم
ای زر از ما فی بیشتر هیزم از شود
کیمیا کرد عزیز و فرخ بینند
گفت یاران را که ما خاصان میبینند
تو ز رزق برسنت غضوب فتاد
ثنا که هیزم از از خود بنا از تو
سوی صحرا میرفت بیند عجب شو
برده ام هیزم عنایت‌ها پنهان
من بیاورده م سخن ز انجم نیک

هیچ نعمت از زمین ناید دگر	زین نپردازم بشهد و باشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه ام	دو ختم در آستین جبه ام

نیت کردن او که این زر را بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می کشید	خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم	زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست	رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو	حبهٔ چندست این بدهم بدو
برمم این زر را بدین کلیف کش	تا دو سه روزی شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او	زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشهٔ	چون چراغی در درون شیشهٔ
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر	بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی شکید با خود زیر لب	در جواب فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهر ملوک	کیف یلقی الرزق ان یرزقوک

مجو آتش بر زمین باشد جوش
من ز یاران هیچ دشمن نادیده‌ام
چونکه با خود هیچ نادیده‌ام
بعد از آن گفتا خدا کو آن کیمیا
ان سبک زندگان را اشتهار
بس عزیز زنده هیزمی که بود
باز از بیشه اند شاکی از
بی نوع هم بیدان اغصان راز
ان سبزه را زان هیزم عقل و بصر
در زمان شد در کار او ز تن
سست شد در کاشت هیزم از بر

بعد از آن بر داشت هیزم و نفت
سوی شهر از پیش من او دیده شد
خواستم از وی مشکلات بنعوم
بس بسیم از وی مشکلات و خود عامه را
بستم کردم آن هیبت او گفت از حیرت ما
بیش کامان ان اشتها بشوم ...
ور سبکی ازره بشود ازحیرت ها
کان بود از حیرت آن گفت آن مرا
پس غنیمت دار آن توفیق را
چون بیابی صحبت صدیق را
نی چوان

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترک ملک خراسان

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کان کو عادلست / فارغست از واقعه ایمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها / نی بشب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل / اندکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کاثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهد این زیر و آن بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز

نی چوان ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیش نیز / پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاو می نماید از خری
بذل شاهانه است این بی رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان علیه السلام رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان

همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می فشاند بی خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود کان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نیی تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

چیزکی از آب هستش در جسد | بول گیرش آتشی را می‌کشد
کو بخوش آب این طبیعش ماند | کاتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع | که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر | بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز | آنچنانکه آتش آن جوز ریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز میریخت در جوی آبی که در گو بود و بآب میرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب در طرب می آورد

در سغولی بود آبی تشنه راند | بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می فتاد از جوزبن جوز اندر آب | بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتا | جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می افتد ثمر | آب در پستیست از تو دورتر
تا تو از بالا فرو آیی بزور | آب جویش برده باشد تا بدور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست | تیزتر بنگر برین ظاهر مایست

قصد من آنست کاید بانگ آب | هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان | گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب | همچو حاجی طایف کعبه صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی | ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول | جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد | چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده | چون گشادی داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است | قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست | عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس | هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی | ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی | تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیتی خوانده‌ای | لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی | ترک کن بهر سلیمان نبی
می‌کنم لا حول نی از گفت خویش | بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلم
پیش بلقیس که اصرار ... تاخیر
میندیش بر شرک و ... امدن

گو خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات وطن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم تو آن خود بگو
آن یکی نایی که نی خوش میزدست / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب
هر کرا بینی شکایت میکند / که فلانکس راست طبع و خوی بد
این شکایت گر بدان خویش بدست / که مر آن بدخوی را بدگو شدست
زانکه خوش خوان بود کو در خمول / باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هوات
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / کاهد قومی انهم لا یعلمون

سبب بیان تعیین ... وری بد شود / ... مزید شود
شکر چون جهت شود دارد نوازد ... را بسند
بپرده کان نو ... کان خصمی اسمان
جمله ذرات زمین و امتحان
شکر حق خواند که با عاد آن کرد
باد را دیدی که با عادان چه کرد
اب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین
وانچه با قارون نمودست آن زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد
وانچه پشه کله نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست
گشت شصد پاره و لشکر شکست
سنگ می بارید بر اعدای لوط
تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان
عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر
گر کشد عاجز شود از بار پر
آنچه بر ... میدمد
... گی بیتو
ای خورده صدق ... غلط
آن ... نبی
... وفاق
... ز نفاق

گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین
جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست
چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب
این جهان حجره است و دل شهر عجاب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام ببلقیس
بنویسم ز کرم اخلاصا [illegible]
[illegible] از علم خود بینی [illegible]
جان باز ز تو [illegible] از خدای غافل

هین بیا که من رسول دعوتم
چون اجل شهوت کشم نی شهوتم
ور بود شهوت امیر شهوتم
نی اسیر شهوت روی بتم

گر بگوید چشم را کو را فشار	درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال	پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب علل	تا ببینی لشکر تن در عمل
چونکه جان جان هر چیزی وی است	دشمنی با جان جان آسان کی است
خود رها کن لشکر دیو و پری	کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست	چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی پیش من چون آمدی	که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست	صورتش از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران	باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در بیگار خود را باخته	دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی	که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق	در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی	که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش	صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست	آن عرض باشد که فرع او شدست

بت شکن بودست اصل اصل ما
چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آیم من به بتخانه سجود
بت سجده آرد نه من ای معبود

احمد و بوجهل در بتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان
آن درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه ایست
انبیا و کافران را لانه ایست
لیک شهوت بنده پاکان بود
زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلب اند و پاکان همچو زر
اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون

خود همان بود و دیگر او را کس ندید
چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق
خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف
جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق
غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند
مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان
نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز
شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور
مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین
این گذشت الله اعلم بالیقین

قلب چون آمد سیه شد در زمان | زر در آمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش | در رخ آتش همی خندد زرش
جسم ما روپوش ما شد در جهان | ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین | کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را | با کفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش | بر سر نورا و برآید بر سرش
که که باشد که بپوشد روی آب | طین که باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاه وار | دود ازین ملک دو سه روزه برار

باقی قصهٔ ابرهیم ادهم رحمة الله علیه

بر سر تختی شنید آن نیک نام | طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا | گفت با خود اینچنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست | این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بو العجب | ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران | گفت اشتر بام بر که جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه | چون همی جویی ملاقات اله

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را [illegible]

قصه گویم از سبا مشتاق وار
چون صبا آمد بسوی لاله زار

چون سلیمان سوی مرغان سبا
یک صفیری کرد بست آن جمله را
فهم مرغ کو که بی جان تو پر
یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
در غلط افتی که گویی سر آن
نیز شرح کبریا محض سیمی

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد
بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان
که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز
پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود
پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم

لا تقل لاشباح یوم وصلها	عاذن الاولاد صوت اصلها
امنه العشق الخفی فی الامم	مثل جود حوله لوم السقم
زلة الارواح من اشباحها	عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم	انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا	ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا	بانگ هر مرغی که آید می سرا
چون بمرغانت فرستاد است حق	لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو	مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف	مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز	باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی نوا	میکنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح	مر خروسانرا نما اشراط صبح
همچنین میرو ز هدهد تا عقاب	ره نما والله اعلم بالصواب

ازاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان
والتفات همت او از همه چیز منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا
غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه
که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت
می دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد
کز دل او تا دل او راه بود
آنکسی که بانگ موران بشنود
هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة
هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش
تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم

ما کرا از نطفه را و مضغه را
پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت
که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن
منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست
که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو
از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا
نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی
فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست
هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست
کز درون خانه‌اش آواز نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست
پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می‌کند
کز جماد او حشر صد فن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار تا
آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می‌گفت خود انکار نیست
بانگ می‌زد بی‌خبر کانکار نیست
من بگویم شرح این از صد طرق
لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش پشیمان عشق‌ساز
گرچه این کلک قلم خود بی‌حسیت / نیست جنسش کاتب او را مونسیت
همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بی‌جان مونس جانوری
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده‌کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی‌الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا

چاره کردن سلیمان علیه السلم در احضار تخت بلقیس از سبا

کفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
کفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
کرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نز فن عفریتیان
کفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / کفت آری کول کیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنک نقش کند / ای بسا کولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بیخبر / دیده از جان جنبشی واندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنک / که سخن کفت و اشارت کرد سنک
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت / شیر سنکین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سک انداخت زود
کفت اکرچه نیست آن سک بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی صلی الله علیه وسلم را کم کرد و لرزیدن و سجدهٔ بتان و کواهی دادن ایشان بر عظمت کار محمد صلی الله علیه و سلم

قصهٔ راز حلیمه کویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌کریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانکی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
کشت حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / پیاپی می‌رسید از جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانک خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو / که کجا است این شه اسرارکو
کین چنین

کین چنین بانگ بلند از چپ و راست | میرسد یارب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد | جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید | مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش | گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت | کی بر یکدانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست | ما ندانستیم کینجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان | که از و گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش | کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را با ستعانت بتان

پیرمردی پیش آمد با عصا | کی حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی | این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد | پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها | میرسید و می‌شنیدم از هوا
پس چو آن الحان شنیدم از هوا | طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم کین ندا آواز کیست | که ندایی بس لطیفی و بس سنیست

نه ز کس دیدم بگرد خود نشان
نی ندا می منقطع شد یکزمان
چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل
طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار
که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل
او بداند منزل و احوال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا
مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر
کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم
هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم
چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیرمرد او را سجود و گفت زود
ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها
کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو
فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعدی از امید تو
آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست
نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت این جمله بتان
سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
گفت رو ای پیر این چه جستجوست
آن محمد را که عزل ما ازوست

مانکون وسنکسار آییم ازو		ما کساد و بی عیار آییم ازو
ان خیالاتی که دیدندی زما		وقت فترت کاه کاه اهل هوا
کم شود چون بارکاه او رسید		اب امد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز		هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو		تا نسوزی ز اتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست		هیچ دانی چه خبر اوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان		زین خبر لرزان بود هفت اسمان
چون شنید از سنکها پیر این سخن		پس عصا انداخت ان پیر کهن
پس ز لرزه خوف و بیم ان ندی		پیر دندانها بهم بر میزدی
انچنان کندر زمستان مرد عور		او همی لرزید و میکفت ای ثبور
چون بران حالت بدید او پیر را		زان عجب کم کرد زن تدبیر را
کفت پیرا کرچه من در محنتم		حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند		ساعتی سنکم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد		سنک و کوهم فهم اشیا میدهد
کاه طفلم را ربوده غیبیان		غیبیان سبز پر اسمان

از که نالم با که کویم این کله
من شدم سودائی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست
این قدر کویم که طفلم کم شدست
کر بکویم چیز دیکر من کنون
خلق بندندم بزنجیر جنون
کفت پیرش که حلیمه شاد باش
سجده شکر ار و رو را کم خراش
تو مخور غم که نکردد یاوه او
بلکه عالم یاوه کردد اندر او
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
صد هزاران پاسبانستش و حرس
ان ندیدی کان هبل با فنون
چون شنید از نام طفلت شد نکون
این عجب قرنیست بر روی زمین
پیر کشتم من ندیدم این چنین
زین رسالت سنکها چون ناله داشت
تا چه خواهد بر کنه کاران کماشت
سنک بی جرمست در معبودیش
تو نه ای مضطر که بنده بودیش
او که مضطر اینچنین ترسان شدست
تا که بر مجرم چه ها خواهد شکست

خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از کم کردن حلیمه محمد را صلی الله علیه و سلم و طالب شدن او کرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از خدا درخواستن و یافتن او محمد را صلوات الله علیه

چون خبر یابید جد مصطفا
از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعده رضا
گه چنینش شاه می‌سازیم ازو پیدا کنیم / گه چنینش شیدا کنیم
گه همه را عاشق و معشوق ازو
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جست و جو
کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / که نواله پیش بی‌برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری

وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که بلیلی میرسید ازوی صدا
زود عبدالمطلب دان چیست / دست بر سینه همی‌زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کی خبیر از سر شب و راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی
لیک در سیمای آن دُر یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
این عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنکه فضل تو دری طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی او دریست از دریای تو
من هم او را می‌شفیع آرم بتو / حال او ای حال دان با من بگو

جواب آمدن جد مصطفی صلی الله علیه و سلم عبدالمطلب را از درون کعبه

از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهره گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم

ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالشند / لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست

تا لحی دو چار دهانی عیش تو
هم شود زو نظر خار زخار تو
طفل تو گرچه که کودک خو بود
مرد و عالم تو و طفل او بود
با جهانی زار و زین دره کنم
چو ز آد آخر شش بزره کنم
گفت عبدالمطلب کین دم بجاست
ای علیم السر نشان ده راه را

شان سر خواست عبدالمطلب
از تو صنع محمد صلی الله علیه وسلم
که کجا شد یابم او را بر من
از اندرون کعبه و بانگ آمدن [illegible]

از اندرون کعبه آواز رسید
گفت ای جوینده طفل رشید
از فلان وادی زیر آن درخت

کاشف السریم کار ما همین | کین نهانها را بر آریم از زمین
گرچه دزد از منکری تن میزند | شحنهٔ آن عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده اندرین جاکها | مقرّ آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است | لیک احمد بر همه بگزیده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد | کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می شکافد آسمان از شادیش | خاک چون سوسن شده ز آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش | چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ | تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال | آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان | پشت زیر پاش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان | باطن تو گلستان در گلستان
ظاهر او چون صوفیان روترش | تا نیامیزند با هر نورکش
عارفان روترش چون خارپشت | عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش | کی عدوی دزد زین در دور باش
خارپشتا خار حارس کرده | سر چو صوفی در گریبان برده

پس روان شد زود پیر نیکبخت
از رکاب او امیران قریش
زانکه جدش بود از اعیان همه
زانکه جدش از دم اسلاف همه
تا به پشت آدم و بنده مرسلان
[illegible] از رزم و از بوده
مهتران بودند ... او را پاک
ابن [illegible] بود و در نسب آسمان
سر شهنشاهان [illegible] از نسب دور [illegible] چو بود
مغز او خود از نسب کعبه دار ... جان روی
نیست خلقش را سبب از نسل [illegible]
نور حق را [illegible] گوهر آفتاب
خلقت [illegible] که بد بد در تو آب
سه بد بر خلق [illegible] بد طراز از آفتاب
نیک نیک [illegible] بد بد

بقیهٔ قصه

بقیهٔ قصهٔ دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین

خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی

خواهرانت را ز بخششهای راد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد

تو ز شادی چون گرفتی طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس ویند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدایی کور دید / حمله می آورد و دلقش می درید

گفته‌ایم اینرا ولی باری دگر / شد مکرر بهر تاکید خبر

کور گفتش آخر آن یاران تو / بر کهند این دم شکاری صید جو

قوم تو در کوه میگیرند گور / در میان کوی میگیری تو کور

ترک این تزویر گو شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور

کین مریدان من و من آب شور / میخورند از من همی گردند کور

آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب کوران را مکن

مرغ مرده مانده اندر دام بین / مرغ مرده از طلب بین اشکار

خوانده‌ای مرده آنکه شهریار / مرغ مرده شد شکار شهریار

عیسی‌ام لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آن کو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی دست حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو زرد / طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم / زرق این فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیای زهرمند / ترک کن تا چند روزی می‌چرند
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانکه بی‌برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست خصمی بایدش / تا زید ورنی رحیمی بکشدش
پس بماندی لطف بی قهر و بدی / پس کمال پادشاهی کی بدی
ریشخندی کرده اندر منکران / بر شلها و بیابان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند / چند خواهی زیست ای مردار چند

این معجزه زعم ایشان نادمی
باز این هر دم ملک یا دیگر است
از برای ... معجزه
شاد باش ای مجان ...

اینجا سخن گم میشود در دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال
منقطع ... در بیابان
همچو اندر بحر ... پنهان

خیز بلقیسا

تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلم مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا و غرض جهت حکمتهای که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی

خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار

زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد

خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود

ای خنک آن را کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران گرست

خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین

شسته در باطن میان بوستان / ظاهرا آحادی میان دوستان

بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان میشود

میوه‌ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور

طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان باشی روان و پای نی / میخوری صد لوت و لقمه خای نی

نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی بدید آید ز مردن زشتیت

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت

گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت غیر تست روزی تخت رفت

تو بمانی چون گدایان بی نوا / دولت خود هم تو باشی ای مجتبی

چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بختی ز خود کی گم شوی

ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد

یک گروه از عشق و قومی بی مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد

خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی دکان و غله

هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله

میکشدشان سوی کسب و شکار / میکشدشان سوی کان و بحار

میکشدشان سوی نیک و سوی بد / گفت حق فی جیدها حبل مسد

قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / و اتخذنا الحبل من اخلاقهم

لیس من مستقذر و مستطاب / قط الا طایر فی عنقه

حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ تو خوش آتش خوش است

آن سیاهی فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

اخگر از حرص تو شد فحم سیاه حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیارایید بود حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره را که بیارایید غول پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او کند گردد زان ازو دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود عکس غول حرص آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو چون نماند حرص باشد نغز رو
خیرها نغزند نی از عکس غیر تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت فحم باشد مانده از اخگر بنفت
کودکان را حرص می‌آرد غزاد تا شوند از ذوق بر دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه میکردم چه میدیدم درین خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی‌حرص بود زان چنان پیوسته رونقها نمود
ای بسا مسجد برآورده کرام لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود آن ز اخلاصات ابرهیم بود

سلیمان باز آمد و السلام ...

چون سلیمان ... علیه السلام ...

دیو هم

دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند

دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن او وزیر ابو الحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه

شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار

پس وزیرش گفت این اندک بود / ده هزارش صله بده تا وا رود

از چو او شاعر پس از تو بحر دست / ده هزاری که بگفتم اندکست

فقه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه

ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانه شکر و ثنا گشت آن سرش

پس تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود

پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر

در ثنای او یکی شعری دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز

بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میکرد و خلعتهای شاه

باز آمدن آن شاعر بعد از چند سال به امید همان صله و هزار دینار انعام فرمودن و شاه بر قاعدهٔ خویش بفرمودن و وزیر نو هم حسن نام شاه را که این بسیارست و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را به ده یک آن خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جستجوی آزموده بهترست

درگهی را کازمودم در کرم / حاجت نو را بدان جانب برم

معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه

گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک

صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد

هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه برد

گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان کی جان کشندی سوی او

بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها

فیل و کرگ و [illegible] انتظار نیز / اژدهای زفت و مور و مار نیز

بلکه خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار

هر زمان لابه کند این آسمان
که فرو مگذارم ای حق یک زمان

استن من عصمت و حفظ توست
جمله مطوی یمین آن دو دست

وین زمین گوید که دارم برقرار
ای که بر آبم تو کردستی سوار

جمله طالبان کیسه از وی بردوختند
داد از خلعت از او آموختند

مرتبی زو بر او ده برات
استعینوا منه صبرا او صلات

مین از او خواهید نی از غیر او
آب در یم جو مجو در خشک جو

ور بخواهی از دگر هم او دهد
بر کفش میل سخا هم او نهد

آنکه معرض را از زر قارون کند
رو بدو آری بطاعت چون کند

بار دیگر شاعر از سودای داد
روی سوی آن شه محسن نهاد

هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو
پیش محسن آرد و بنهد گرو

محسنان با صد عطا و جود و بر
زر نهاده شاعران را منتظر

پیششان شعری به از صد تنگ شکر
خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر

آدمی اول حریص نان بود
زانکه قوت و نان ستون جان بود

سوی کسب و سوی غصب و صد حیل
جان نهاده بر کف حرص و امل

چون بنادر گشت مستغنی ز نان
عاشق نام است و مدح شاعران

خلق ما بر صورت خود کرد حق
وصف ما از وصف او گیرد سبق

چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست
آدمی را مدح جویی نیز خوست

خاصه مرد حق که در فضلست چست
پر شود ز آن باد چون خیک درست

ور نباشد اهل ز آن باد دروغ
خیک بدرد کی شود خیکی فروغ

پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زرم نخواهی داد تو / گر دشنامم دهی
انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر آن فکر گران

بود شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان و بار
نازنین شعری پر از در درست / بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیری نو رئیس / گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش جزا
من به ربع عشر این ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست / ده هزاری زین دلاور برده است
بعد شکر کلک خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه ار خاکش دهم از راه من / در رباید همچو گلبرگ از چمن
این به من بگذار کاستاد من درین / گر تقاضاگر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را و دو صد اومید بیس / تو به من بگذار و این بر من نویس

کان چنان نقد و چنان بسیار بود / این که دیر انگیخت شد یک خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
رفت از دنیا بمیرد آن عطا / سه بضاعف عفو زو می‌شد آن عطا
هم معنی افتاد بخشش را خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد
او نمرد الحق ولی احسان بمرد
رفت از ما صاحب احسان ببرد
صاحب سلاخ درویشان رسید
کو بگیرد پوست از نجاش گزید
تا بگیرد با تو او صاحب گزند
ما صد حیلت از آن مرد را
بستد از ای بی‌خبر از جد ما
او ببالیدش درو گفتش ای شغفان
از کجا آمد بگو این پیر عوان
چیست نام این وزیر جامه کن
قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این
چون یکی آمد دریغا ای رب این

آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب ابد جود خو

این حسن کز ریش زشت این حسن / می‌توان با فیدای جان صد رسن

بر چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بدرایی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون پند موسی علیه السلم را

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام

آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی نظیر

چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کینش بود خو

پس بگفتی تاکنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده پوشی را بریو

همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانه او زدی

هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب / ساختی در یک دم او کردی خراب

عقل تو دستور و مغلوب هواست / در وجودت ره‌زن راه خداست

ناصحی ربانیی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد

کین نه بر جایست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو

وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پر کین بود

شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود / نام او نور علی نور این بود

چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر

شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر

پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نه خرد یار و نه دولت روز عرض

من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام

همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد به نقل

آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحرآموز دو صد طاغوت شد

عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز

کین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود

عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل می‌کشد او رنج خار

که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی‌گفتند با خود در جواب
بازگونه میروی ای خوش خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین
سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر
هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای
دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب
سر کجا که خود همی ننهیم سنب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین
پنجهٔ مانع بر آید از زمین
که منه آن سر مرین سر را ببین

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلم و تشبّه کردن او بکارهای سلیمان علیه السلم و فرق ظاهر میان سلیمان و دیو و خود را سلیمان بن داود نام کردن

ور چه عقلت هست با عقلی دگر — یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی — پای خود بر اوج گردونها نهی
دیو گر خود را سلیمان نام کرد — ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود — صورت اندر سرّ دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست — از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیدارست این همچون وسن — همچنانکه این حسن با آن حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من — صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است — تا ببیند از شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار — صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر میگفتی ولیک — می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او — که بود تمییز و عقلش غیب‌جو

در گذر از صورت و از نام خیز
از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او وز فعل او
در میان حد و فعل او را بجو

میبیو ملکی بسجده می‌نیارد دیو را
کردمی من شرح این بس جانفزا
گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر
تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی
روی پوشی میکند بر هر صبی

در آمدن سلیمان علیه السلم هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاشع اندر مسجد اقصی شدی
نوگیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروی چیی نامت چیست / تو زیان کی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا

گرچه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی استا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشه بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم علم گورکنی و گور نبود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته تیز می آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گور کن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شاه از عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی می کند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنباله زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو

گاو اگر واقف ز قصابان بدی
کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس
یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی
گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست
چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دودو بآخر لت بخور

مبین مرو اندر پی نفس چو زاغ
کو بگورستان برد نی سوی باغ

گر روی رو در پی عنقای دل
سوی قاف و مسجد اقصای دل

نو گیاهی هر دم از سودای تو
می دمد در مسجد اقصای تو

تو سلیمان وار داد او بده
پی بر از وی پای رد بر وی منه

زانکه حال این زمین با ثبات
باز گوید با تو انواع نبات

در زمین گر نیشکر ور خود نیست
ترجمان هر زمین نبت ویست

پس زمین دل که نبتش فکر بود
فکرها اسرار دل را وا نمود

گر سخن کش یابم اندر انجمن
صد هزاران گل برویم چون چمن

ور سخن کش یابم آن دم زن بمرد
می گریزد نکتها از دل چو دزد

جنبش هر کس بسوی جاذبست
جذب صادق نی چو جذب کاذبست

میروی گه گمره و گه در رشد
رشته پیدا نی و آنکت می کشد

اشتر کوری مهار تو رهین
تو کشش می بین مهارت را مبین

گر شدی محسوس جذاب و مهار
پس نماندی این جهان دار الغرار

گبر دیدی کو پی سگ میرود
سخرهٔ دیو ستنبه میشود

در پی او کی شدی مانند حیز
پای خود را واکشیدی گبر تیز

تو بجد کاری که بگرفتی بدست
عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار
که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن
عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین
زو رمیدی جان تو بعد المشرقین
حال کاخر زو پشیمان میشوی
گر بود این حال اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما
تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید
چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست
این پشیمان بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی
زین پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود
نیم دیگر در پشیمانی رود

[illegible]

نوک این مکر و پشیمانی بگو — حال و بار و کار نیکوتر بجو

ور نداری کار نیکوتر بدست — پس پشیمانیت بر فوت چه است

گر همی دانی ره نیکو پرست — ور ندانی چون بدانی کین بدست

بد ندانی تا ندانی نیک را — ضدّ را از ضد توان دید ای فتی

چون ز نزک فکر این عاجز شدی — از گناه آنگاه هم عاجز بدی

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست — عاجزی را باز جو کز جذب کیست

عاجزی بی قادری اندر جهان — کس ندیدست و نباشد این بدان

همچنین هر آرزو که می بری — تو ز عیب آن حجابی اندری

ور نمودی علت آن آرزو — خود رمیدی جان تو زان جستجو

گر نمودی عیب آن کار او ترا — کس نبردی کشکشان آن سو ترا

وان دگر کاری کزان هستی نفور — زان بود که عیبش آمد در ظهور

ای خدای رازدان خوش سخن — عیب کار بد ز ما پنهان مکن

عیب کار نیک را منما بما — تا نگردیم از روش سرد و ملیا

هم بدان عادت سلیمان سنی — رفت در مسجد میان روشنی

قاعده هر روز را می جست شاه — که ببیند مسجد اندر نو گیاه

[illegible]

می گریزند از اصول باغها | بر خیالی میکنند این لاغها
چونکه خواب غفلت ایشان بپرد | ذات بینند و چه سود است از نظر
پس بگورستان غریو افتاده آه | تا قیامت زین غلط واحسرتاه
[...]ب ازمرگ خرد | یعنی او از اصل این رز بوی برد

[...] خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین [...]ان علیه السلم چون بسخن آمد با [...] خاصیت و نام خود بگفت

[...] اندر گوشهٔ | نو گیاهی رسته همچون خوشهٔ
[...]ی سبز و تر | می ربود آن سبزیش نور از بصر
[...]ر حال آن حشیش | او جوابش گفت و بشکفت از خوشش
تو نامت چیست برگو بی دهان | گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود | گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم | هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود | که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا هستم من این مسجد یقین | در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود | مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی گمان | نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست | یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او | هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو
برکن از بیخش که گر سر برزند | مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی | همچو طفلان سوی کژ چون میغژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس | تا ندزدد از تو آن استا درس
چون بگویم جاهلم تعلیم ده | این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین | ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت | نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد | که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی | اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی | تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی | اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او | با خدا در جنگ و اندر گفت و گو

تو که این مکر و پشیمانی بگو / حال و بار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد [illegible]
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از [illegible]
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عا[illegible]
عاجزی بی قادری اندر جهان / کو[illegible]
همچنین هر آرزو که می بری / تو ز[illegible]
ور نبودی علت آن آرزو / خو[illegible]
گر نبودی عیب آن کار او ترا / کو[illegible]
وان دگر کاری کز آن مستی نبود / زان بود که عیبش [illegible]
ای خدای رازدان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و ملا
هم بدان عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می جست شاه / که ببیند مجد اندر نو گیاه

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو

قصه صوفی که در میان گلستان سر بزانو مراقب بود یارانش گفتند سر برآور و تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله

گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
می گریزند

تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس که هدم مسجد ما بی گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست

یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو

برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند

عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی

خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استا درس

چون بگویم جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به

می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند این لاغها

چونکه خواب غفلت آیدشان ببر / راست بینند و چه سودست آن نظر

پس بگورستان غریو افتاد آه / تا قیامت زین غلط واحسرتاه

ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلم چون بسخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای / نوگیاهی رسته همچون خوشه‌ای

دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر

پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش

گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود

من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود

گفت تا هستم من این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین

از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت بر فراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد

رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی

هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی

بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی

همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو

چون بود اکراه با چندان خوشی | که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کی رود در مکرهی | کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن | که همی دادند پندت دیگران
کی چنین گوید کسی کو مکرهست | چون چنین جنگد کسی کو بی رهست
که صواب این و راه اینست بس | که زند طعنه مرا جز هیچکس
هرچه نفست خواست داری اختیار | هرچه عقلت خواست داری اضطرار
داند آنکه نیکبخت و محرمست | زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار | کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین | نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه | در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص | کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر | زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی | حسبی الله گو که الله ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش | که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید | منت نوحم چرا باید کشید

چون رهی از منتش ای بی دردسر | که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما | چون نباشد شکر و منتش گو بدان
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد | منت او را خدا خود می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی | تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی | تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی | علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب | جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان | علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس | رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر | بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست | ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دو توست | ابلهی کو واله و حیران اوست
ابلهانند آن زنان دست بر | از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست | عقلها باری از آن سوست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول | مانده این سو که نه معشوقست گول

زین سر

زین سبب از جبر گر این غول رود … هر که موی سر رود عقلی شود
بیند آن سوراخ فکرت بر دماغ … که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی … سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب … تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود … جنبشش چون جنبش کژدم بود
کج رو و شبکور و زشت و زهرناک … پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آنرا که سرّش این بود … خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن … تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح … تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند … دست او را ورنه آرد صد گزند

در بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیریست بدست راه زن

بدگهر را علم و فن آموختن … دادن تیغی بدست راه زن
تیغ دادن در کف زنگی مست … به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران … فتنه آمد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مومنان … تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او … واستان شمشیر را زان زشت خو
آنچه منصب میکند با جاهلان … از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت … مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود … چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست … طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد … یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد … این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد … جاه پندار در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند … جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت … پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا راه بنمایم ترا … راه را هرگز ندیده آن عمی
چون نمایی چون ندیدستی بعمر … عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم … عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب
که برون آ از گلیم ای بوالهرب

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش
که جهان جسمیست سرگردان تو هوش

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی
که تو داری شمع وحی شعشعی

هین قم اللیل که شمعی ای همام
شمع اندر شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست
بی پناهت شیر اسیر ارنبست

باش کشتیبان درین بحر صفا
که تو نوح ثانیی ای مصطفی

ره‌شناسی می‌بباید با لباب
هر رهی را خاصه اندر راه آب

خیز بنگر کاروان ره‌زده
هر طرف غولیست کشتیبان شده

خضر وقتی غوث هر کشتی تویی
همچو روح الله مکن تنها روی

پیش این جمعی چو شمع آسمان
انقطاع و خلوت آری را بمان

وقت خلوت نیست اندر جمع آی
ای هدی چون کوه قاف و تو همای

بدر بر صدر فلک شد شب روان
سیر را نگذارد از بانگ سگان

طاعنان همچون سگان بر بدر تو
بانگ می‌دارند سوی صدر تو

این سگان کرند ز امر انصتوا
از سفه وعوع کنان بر بدر تو

عقل بودی گرد خود کردی طواف
تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تندی از خری
مر دو پایش بسته گردد بر سری
خود بگوید خر که یک بندم بس است
خود بدان کان دو ز فعل آن خس است

ور نباشد اهل این ذکر و قنوت | پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
زآسمان حق سکوت آید جواب | چون بود جانا دعا نا مستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد | لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فراخی این کلام | تنگ می آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ | نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام | تنگ‌تر صد ره ز وقت ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی | این درازی در سخن چون می کشی
از کمال رحمت و موج کرم | میدهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه است که گفته می شود

پادشاهی بود او را بنده | مرده عقلی بود و شهوت زنده
خدمتهای خدمتش بگذاشتی | بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراش کم کنید | ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون | چون جرا کم دید شد تند و حرون

در تفسیر این حدیث مصطفی صلی الله علیه و سلم که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

آمد حدیث که یزدان مجید
خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود
آن فرشته است او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا
نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی
همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف
از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمی زاد و بشر
نیم او ز افرشته و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود
نیم دیگر مایل علوی بود

نام استثنای چو او خیزد ز روز
نام او گر ذکر او پیچان او روز
علم راه حق و علم منزلش
صاحب دل داند او را با دلش
شکر این نزلی چو او لطیف
افزود و کرد باد اعنی آن لطیف
نام کالانعام کرد آن قوم را
زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم
حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند
انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود
چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین
ترک او کن لا احب الآفلین

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند

یک گره مستغرق مطلق شدست / همچو عیسی با ملک ملحق شدست

نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود

زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است

او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند

مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوانی دگر ناید پدید

جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن

خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دنیستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش

این همه علم بنای آخر است / که عماد بود گاو و اشتر است

و اما ... نسبت ... بنعم ... تبدیل ... بر ... استعداد و تبدیل ...

زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زانکه حیوان استعداد ... خورد و مغز ... شود
ماند یک قسم

ماند یک قسمش دگر اندر جوال | نیم حیوان نیم حیّ با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش | کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حرّه و میل ناقه واپس سوی کرّه چنانکه مجنون گفت

بیت

هوا ناقتی خلفی و قدامی الهوی | و انّی و ایّاها لمختلفان

همچو مجنون اند و چون ناقش یقین | می کشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان | میل ناقه از پی کره دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی | ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن | می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود | عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست | چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ | رو پس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا | کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها | ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم | ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار | کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه زن | گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای | تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها | در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن | پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها | همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال | مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر | سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند | گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ | خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر | که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست | از قضا در لحظه پایش هم شکست
پای را بربست گفتا گو شوم | در خم چوگانش غلطان می‌روم
این کند نفرین حکیم خوش سخن | بر سواری کو فرو ناید ز تن

عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نوشتن آن غلام قصه و شکایت نقصان اجرا سوی شاه

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نوشتست او پیام
قصه پر جنگ و پر هستی و کین / می فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه رو نامه بگشا و بخوان / بین که حرفی هست در خورد شهان
گر نباشد درخور آنرا پاره کن / نامه دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه تن ز پس مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان لعب
جمله بر فهرست قانع گشته ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را

باز کن سر نامه را گردن متاب / زین سخن و الله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می بری / زان بباید کاندر آن وا بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه ربود دستار او بانگ میزد که باز کن و ببین آنگاه ببر

یک فقیهی ژنده ها بر چیده بود / در عمامه خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده ها از جامه ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک

روز دیدی طلعت خورشید خوب
مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چار طاق
حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق
بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار
بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب ریز
فضله وانرا ببین در آبریز
مر خبیث را بگو کان خوبیت کو
بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
گوید او آن دانه بد من دام آن
چون شدی تو صید شد دانه نهان ه
بس انامل رشک استادان شده
در صناعت عاقبت لرزان شده

در ره تا ریگ مرد جامه کن ... منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سر دستار را ... پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کی پسر ... باز کن دستار را انکه ببر
اینچنین که چار پره می پری ... باز کن آن هدیه را که می بری
باز کن انرا بدست خود بمال ... انکهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد انکه میگریخت ... صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامه زفت نابایست او ... ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد کهنه را کی بی عیار ... زین دغل ما را برآوردی ز کار

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی وفایی خود را نمودن بوفا طمع دارندگان ازو

گفت بنمودم دغل لیکن ترا ... از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت ... بانگ هم زد بی وفایی خویش گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد ... آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم ... وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان ... بنگر آن سردی و زردی خزان

نرگس چشم خمار همچو جان
اخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود
اخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف
چون خر پیری ببین اخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر
اخر او چون دم زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد
و اخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را
پس نگیرد پند سلطان خام را
لیک ما بینا ... ریح فرین
وان عقل معاد اشتر تبلیغ

این یکی بانگی که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نا آخر شدی
ای خنک آن کو ز اول آن شنید / کش عقول و سمع مردانش شنید
خانه خالی یافت و جا را او گرفت / غیر آن نقشش نماید با شگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید
از جهان هر چیز چیزی می‌کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مغناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی بشست

طوق زرین و حمایل بین مله / غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخر بین‌تر او مسعودتر / هر که آخر بین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و فیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان بین‌ترست
مرد کاندر عاقبت بینی خمست / او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می‌آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وان یکی بانگش فریب اشقیا
من شکوفه خارم ای خوش گرم دار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل فروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوبست کر

برد مغناطیس ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از کلام / بنگر او را کو بدست از بدست امام

در بیان آنکه

خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند
معجزات از همدگر کی بستدند
کی شود بدر مرده میوه ان جهان
تا دی عملی نکرد د اندر میان
بنعل عهد ایشان ان و ثبتنیت
او دی و قبله گاه او دنیان
قبلها را الا نیست این اخمین کوارد سخن
مرده را از اخور بود هیچ دده دان
نفس آکند حر ازبد ... اورا مرده دان
قبله اش دنیا ... مرده را بید
ابد وی خو بدبین مرده بابد
ابد از کار مرده زنده ... باش
تا نیابد وی نو عده مباش
تو بدان کطو مرد طالب نعاش
بانک و صیتی جو بکر اان جامد انش

(در بیان انکه عارف را غذاییست از نور حق غراسمه که

ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی وقوله الجوع

طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای

فی بفضل طعام الله

زانکه هر کره پی مادر رود	تا بدان جنسیتش پیدا شود
ادمی را شیر از سینه رسد	شیر خر از نیم زیر بیه رسد
عدل قسامست قسمت کردنیست	ای عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی	ظلم بودی کی نکهبانی بدی
روز اخر شد سبق فردا بود	راز ما را روز کی کنجا بود
ای بکرده اعتماد واثقی	بر دم و بر چاپلوس فاسقی
قبه بر ساختنی از حباب	اخر ان خیمه برو ای طناب
زرق چون برق است و اندر نور ان	راه نتوانند دیدن رهروان
این جهان و اهل او بی حاصلند	هر دو اندر بی وفایی یک دلند
زاده دنیا چو دنیا بی وفاست	کرچه روی ارد بتو ان رو قفاست
اهل ان عالم چو ان عالم زبر	تا ابد در عهد و پیمان مستمر

تا بحر زیندی که ان افازد
ان ... ما ... فرق و قال و قیل
فوق ... عو ... اعلی حو ... بیل
رو نو قطع قوق طرق ... سحر است
کر چه طغا ... کرد کرکیان است
سحرها ... ساح ... او ... جملد را
مرک جو ... او که ... از ... رضا
جادو نیا را همه یک ... کرد
بابها ... بر ... از نبی صحیح او اراد
نور از اقوی ... از افزون ... بیش
با مساهد ... ختم ... نور بیش
ان ... افزوده ... ان ذات نی
ذات نور او فزون و افات نی
جون ز انجا جهان افروز تر
ایمان و الولد بعهد الکنور ثبت

لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق | در میان این دو افزون نیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او | تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی مر دانی دلیل | کو بود حادث بعلتها علیل

تفسیر اَوْجَسَ فی نَفْسِهِ خِیفَةً مُوسی قُلْنا لا تَخَفْ اِنَّکَ اَنْتَ الْاَعْلی

گفت موسی سحر هم حیران گریست | چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم | عقل بی تمییز را بینا کنم
گرچه چون دریا برآوردند کف | موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار | چون عصا شد مار آنها گشت عار
هرکسی را دعوی حسن و نمک | سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت | هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند | بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن | در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایبست | می برندت از عزیزی دست دست
قلب میگوید ز نخوت هر دمم | ای زر خالص من از تو کی کمم

زر همی گوید بلی ای خواجه تاش | لیکی آید بر محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز | زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش [illegible] بدی | [illegible] او را شدی
چون شدی او [illegible] | دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی | عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته گردد [illegible] | جان او [illegible] پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد | از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر [illegible] | ان زر اندودان [illegible] محروم ماند
ای زر اندودی [illegible] دعوی مبین | ای زر اندودی [illegible] چنین
[illegible] بینا کنند | نور محکشان چشمها را سو کنند
چشم بندی آن که او خود دیده اند | بنگر اینها را که او خود دیده اند
بنگر اینها و نور دیده اند | [illegible] حالی دیده اند
[illegible] سر بریده اند | [illegible] مرد و ریک
[illegible] صبح صادق | صبح کاذب [illegible] کاروان
داد [illegible] | [illegible] غلط اند از نیست
نیست نقدی [illegible] | وا [illegible] محک و کاذبیست

ز جرم عی

یار دو دیده اول و آخر ببین
هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس
چون بهایم بی‌خبر از بازپس
چون دو چشم گاو در جرم تلف
همچو یک چشمست کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او
که دو چشمش راست مسند چشم او
ور کنی یک چشم آدمزاده را
نصف قیمت لازم آید از جاده
نصف قیمت تنها بجود
زانکه چشم آدمی میکند
زانکه چشم بی یار کاری میکند
بی دو چشم یار او کوشش کند
چشم او چون [illegible] اعوران
[illegible] دو چشم بی [illegible]
این سخن پایان ندارد وان جنین
کی زند از فقر از طمع از ضعیف

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را بمتابعت

بو مسیلم گفت من خود احمدم
دین احمد را بفن برهم زدم

بو مسیلم را بگو کم کن بطر
غره اول مشو آخر نگر

این قلاوزی مکن از حرص جمع
پس روی کن تا رود در پیش شمع

شمع مقصد را نماید همچو ماه
کین طرف دانه است یا خود دامگاه

گر بخواهی ور نخواهی با چراغ
دیده گردد نقش باز و نقش زاغ

ورنه این زاغان دغل افروختند
بانگ بازان سپید آموختند

بانگ هدهد گر بیاموزد فتا
راز هدهد کو و پیغام سبا

بانگ بر رسته ز بر بسته بدان
تاج شاهان را ز تاج هدهدان

حرف درویشان و نکته عارفان
بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان

هر هلاک امت پیشین که بود
زانکه چندل را گمان بردند عود

بودشان تمییز کان مظهر کند
لیک حرص و آز کور و کر کند

کوری کوران ز رحمت دور نیست
کوری حرص است کان معذور نیست

چارمیخ شه ز رحمت دور نی
چارمیخ حاسدی مغفور نی

ماهیا آخر نگر بنگر بشست
بد گلوی چشم آخربینت بست

بقیهٔ قصهٔ نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری

[illegible] پیش از تا [illegible] سوی مطبخی
[illegible] از مطبخ [illegible]
[illegible] از جوی [illegible]
[illegible]

وانگهان گفته خدا که نیکم
من بنظام من بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق ظاهر او مینمود که آن شکرها لاف است و دروغ

گفت قاصد میکنید اینها شما ... گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مکبر از فرع این از اصل کبر ... برکمان کم زن که از بازوست تیر
مَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ ابتلاست ... بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره چشم ... پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بیغصه ... پیش شه بنوشت خشمین رقعه
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت ... گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو ... در قضای حاجت حاجات جو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد ... کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود ... بوی خشم از مدح اثرها مینمود
زان همه کار توبی نور است و زشت ... که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود ... همچو میوه تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد ... زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها ... چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو ... وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون ... از زبان تلبیس باشد یا فسون

آن یکی با دلق آمد از عراق
باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق اما سفر
بود بر من بس مبارک مژده ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا
که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر میشمرد
تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند
بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته
شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو
بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه میتند
هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود
مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد
میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطا را از امیر
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم

از چه تاریک جسمش بر کشید
وز تک زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف
آیت حمدست او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه
ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش
مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو
جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار
صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف
در گواهی همچو گوهر بر صدف

مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود و تفت
صد کرامت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان انتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درستست آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان فزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان جان فزایی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
این زمین را ریع او خود بی حدست / دانه‌ای را کمترین خود هفتصدست
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست

بوی سر بد بیاید از دمت
وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بو شناسانند حاذق در مصاف
تو بجلدی های و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز
از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی
میزند از سیر که یاوه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان
[illegible]
از شکاف روزن و دیوارها
مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم
صاحب خانه ندارد هیچ سهم

[illegible]

این طبیبان بدن دانش‌ورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت زبان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ
لیک این نوآموزان بی جتی‌اند / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

از نبی برخوان که دیو و قوم او / می برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در سر قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم مردم زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر کیوان زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن

روزی آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید
کوزه کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را ازان دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سفید / میشود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل / بیشک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامهٔ / مردم از غیبت پیام و نامهٔ
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / میرسد اندر مشام تو شفی
قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو / شمهٔ زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک پیمای چست چست خیز / زانچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان در نگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست این کاندر جهان / صد هزاران پرده اش دارد نهان
پر شدست از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر / کین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش بازگو

گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس / بوی یزدان میرسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پرورده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی

[illegible]

بر نوشتند آن زمان تاریخ را
از کسان آن را شنیدند از شیخ
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت

از پس آن سالها آمد پدید
بوالحسن بعد وفات بایزید

جمله خوهای او ز امساک و جود
آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظ است او را پیشوا
از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب
وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان
وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست
چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی
از خطا و سهو ایمن آمدی

این سخن پایان ندارد باز گرد ... تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

در معنی این حدیث که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد ... کز دیه شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی ... می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود ... از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن ... حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او ... یک بیک وا گفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود ... از صفات و از طریقه جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست ... دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست ... حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین ... نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق ... قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ ... بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق ... عکس آن بر جسم افتاده عرق

نقصان اجزای جان و دل صوفی از طعام بشر

صوفیی از فقر چون در غم شود
عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است
رحم قسم عاجز اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو
رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد وان جوان
از کمی اجزای نان شد ناتوان
شاکر آن صوفی

شاد آن صوفی که رزقش کم شود   آن شبش در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر کاگاه شد   او سزای قرب و اجری گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود   جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطائی رفته است   که سمن زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت   رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد   خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت   پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ   بند فرع است او نجوید اصل هیچ
احمق است و مردهٔ ما و منی   کز غم فرع فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان   کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در   وز درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرم دگر در سیب هم   لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او واشکافد سیب را   بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها   صورتش کرم است و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد   او قدم بس سست بیرون می‌نهد

دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر   می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خور است   آخر الامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه و کبریتها   شعله و نورش برآید تا سها
عالم تاریک را روشن کند   سنده آهن بسوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست   نی ز روح و نی ز روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای   جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود   چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست   جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا بغداد ای عمو تا سمرقند ای همام   روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگ است پیه چشمتان   نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب   چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است   لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانی است این   پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل   تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد   جبرئیل از بیم تو واپس خزد

راست میکرد او بدست آن تاج را
باز تاج کج شد بر او تاج ای فتا
هشت بارش راست کرد و گشت کج
گفت تاجا چیست آخر تاج کج
گفت اگر صد ره کنی تو راست من
کج روم چون کج روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد
دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد
آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آن تاج می کرد او بقصد
تاج وا میگشت تارک چو بقصد
هشت کرت کج بکرد او تاج را
راست میشد تاج بر فرقش [illegible]
تاج ناطق گشت کی شه ناز کن
[illegible] سست

گو بدار آیم بقدر یک کمان
من بسوی تو بسوزم در زمان

اشفعتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر
بی جواب رقعه خشت این پسر

کی عجب چونم ندادان شه جواب
یا خیانت کرد رقعه بر زتاب

رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه
کو منافق بود ابی زیر کاه

رقعهٔ دیگر نویسم زازمون
دیگری جویم رسولی ذوفنون

برامیر و مطبخی و نامه بر
عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر

هیچ گرد خود نمیگردد که من
کج روی کردم چو اندر دین شمن

کج وزیدن باد بر تخت سلیمان علیه السلم بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
پس سلیمان گفت بادا کج مغژ

باد هم گفت ای سلیمان کج مرو
ور روی کج از کجم خشمین مشو

این ترازو بهر آن بنهاد حق
تا رود انصاف ما را در سبق

از ترازو کم کنی من کم کنم
تا تو با من روشنی من روشنم

همچنین تاج سلیمان میل کرد
روز روشن را برو چون لیل کرد

گفت تاجا کج مشو بر فرق من
آفتابا کم مشو از شرق من

[illegible]
بد دماغم را ز رشتنا زیر زرد
مرد ماغم [illegible] پیش [illegible] سرد
پیش تو زانم بیم [illegible] چو بیشتر [illegible] تا علام [illegible]
بد سکی تهمت بیند [illegible] دیگری ای دو [illegible] بکدار آن غلام مطبخی باشخی بود
این تهمت [illegible] میکه چنین بار سول و [illegible] شد معنی [illegible]
[illegible] طفلکان خلق را سری [illegible] شد
آن علم و آن [illegible] اطفال [illegible]
تو هم از

نوی بد نو بد نهان همچون علم
خیره خیره دید شد جان نشسته نیم
با بنک آمد از خطیره پنج جی
تما انا ار دعوی کی تسعی ری
ببین بیا این بسو براد از ام پیشان را
عالم از بدست اروی از زمین تا
حال او وار ان او واشد جوب و بدید
ان عجایب را که او را می شنید
[illegible]

تو هم از بیرون بدی با دیگران | واندرون خوش گشته با نفو گران
خود عدو بت اوست قندش مید منی | وز برون تهمت بهر کس می نهی
همچو فرعونی تو کور و کور دل | با عدو خوش بی گنا میا نرا مذل
چند فرعونا کشی بی جرم را | می نوازی مر تن پر غرم را
عقل او بر عقل شاهان می فزود | حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوشش خرد | گر فلاطونست حیرانش کند
حکم حق بر لوح می آید پدید | آنچنانکه حکم غیب با یزید

شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه خبر دادن بایزید قدس الله سره را از بودن و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود | بو الحسن از مردمان آنرا شنود
که حسن باشد مرید و امتم | درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده ام | وز روان شیخ این بشنیده ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور | ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی | یا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود | گورها را برف نو پوشیده بود

[illegible]

نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بوم او
از کران احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدوی ما و غول ره‌زنست
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسه‌گون خر را چاشنی
سبلتت گنده کند بی فایده / جامه‌ات از دیگ سیه بی مایده
مایده عقلست نی نان و شوی / نور عقلست ای پسر جان را غذی
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست / فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان تنور

عقل دو عقلست اول مکسبی / که درآموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه‌ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آن کس که مشورت میکرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش‌نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست

من عدوم

در مرا نجا که ببارد موش است
نیست سرید چنین نقش بر سرید از من بود
عقل را بی که در حکم اندر زن بود
نعمه ره نهره و دانم چند کان رنهی
حوزه تیخسید از انسان باشکوه و نیز کار به خواهی

من عدوم چاره نبود گر منی
کج روم با تو نمایم دشمنی

خارپی از گرگ جستن شرط نیست
جستن از غیر محل ناجستنیست

من ترا بی هیچ شکی دشمنم
من ترا کی ره نمایم ره زنم

هر که باشد همنشین دوستان
هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن
هست او در بوستان در کو لخن

دوست را مازار از ما و منت
تا نگردد دوست خصم و دشمنت

خیر کن با خلق بهر ایزدت
یا برای راحت جان خودت

تا هماره دوست بینی در نظر
در دلت ناید ز کین ناخوش صور

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن
مشورت با یار مهرانگیز کن

گفت میدانم ترا ای بوالحسن
که توی دیرینه دشمن دار من

لیک مردی عاقلی و معنوی
عقل تو نگذاردت که کج روی

طبع خواهد تا کشد از خصم کین
عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند واداردش
عقل چون شحنه است در نیک و بدش

عقل ایمانی چو شحنه عادلست
پاسبان و حاکم شهر دلست

همچو گربه باشد او بیدار هوش
دزد در سوراخ ماند همچو موش

امیر کردن رسول صلی الله علیه و سلم جوانی هذیلی را بر سریه و در آن سریه پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه می فرستادی رسول
بهر جنگ کافر و دفع فضول

یک جوانی را گزید او از هذیل
میر لشکرش کرد و سالار خیل

اصل لشکر بی گمان سرور بود
قوم بی سرور تن بی سر بود

این همه که مرده و پژمرده‌ای
زان بود که ترک سرور کرده‌ای

از کسل وز بخل وز ما و منی
می کشی سر خویش را سر می کنی

همچو استوری که بگریزد ز بار
او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره سر
هر طرف گرگیست اندر قصد خر

گر ز چشمم این زمان غایب شوی
پیش آید گرگ چون حیلت وری

استخوانت را بخاید همچو قند
که نبینی زندگانی را دگر

[illegible]

ای پکیرا خو بمانی از علف | آتش آری میبزی گردد تلف
مین بگریز از شرف کردنم | وز گرانی بار که جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالب است | حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال | اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخر بود حق را مصطفا | بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم | تا ریاضتشان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده ام | زان ستوران بس لگدها خورده ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای | از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست | که ریاضت ان خاصان خداست
سکسکانبد از دم برغا روید | تا بواشوم مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب | ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو | زین دو بی تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کرست | هر ستوری را طویلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا | منتقر اسپی طویلهٔ او جدا
منتفض گردند بعضی زین قفص | زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

[illegible] اعتراض کردن

چشم این زندانیان مردم بدار
کی بدی کز نیستی هر سو شده ور
صد هزاران او دکان ای بو جو
کی بدی کز نبودی این آب جو
بر زمین بلوت لی آرام نیست
دانکه زان خانه نه جا و بیت نیست
بی نغمه کامی بنا شد بی قرار
بی جا را اشکر بنا شد این جهان
سنفنا زی یا رسول الله همین

اعتراض کردن معترض بر رسول صلی الله علیه و سلم بر امیر کردن ان هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور و خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلم برفراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند / در نزاع فانیی چون جانیند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اند از مخرقه
این عجب که جان بزندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان / میزند بر دامنش جوی روان
دایما پهلو بپهلو بی قرار / پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور پنهانست جست و جو گواه / کز گزافه دل نمی جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص / نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل می کشد / که بجوای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمنست / بافتش را من گزافه جستنست
تفرقه جویان جمع اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن / کان دمنده زندگی را فهم کن

گر ز لشکر ... شیر زاد
از رسول الله جوان لشکر مباد
یا رسول الله ... نو را
غیر مرد پیر ... نو را
هم تو گفتستی و گفته تو گوا
پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر
هست چندین پیر از وی بیشتر
... پخته ... را ببین
... از داود ... انجبین
... پختگی و کاملیست
... دعوی سپید
... نور بر دیده ... تمام
... او ... انکه او ... شام
... از وی ... عادیست
انکه او ... عارض ... خطاست
او ملک ... خطا ... است
و قنای خطا و پختگی ...
... عقل ... گر ...

پای پران از سر عجز ارچه باز ماند | با سر غلطاوه و پر بر اوج راند
گر مثال خواهی بجعفر در نگر | داد حق بر جای دست و پاش پر
بگذر از زر کین سخن شد محتجب | همچو سیماب این دلم شد مضطرب
ز اندرونم صد خموش خوش نفس | دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو | بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب | فهم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته گردان بی ادب | پیش پیغمبر سخنران سرد لب
دم مبادش سخن او بخبیر | که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایبست | بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد | این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین | دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد | نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را | حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست | کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو | بهر این آمد خطاب انصتوا

ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال
چونکه میبینی چه میجوئی مقال
او بصد نوعش بگفتن میکشد
چونکه گوشت میکشم من از نشاط
یا ضیاء الحق حسام الدین بگو
همچنانکه محمد از بهر بیان [illegible]
همچنین پیش بگو ما را [illegible]
ور بخ ما بر که اندر کی آماز [illegible]
تا بلا اندر که گوهر از اندر مکش
که بهر ما بگو بر گوی خوش
این مگر باشد ز حب [illegible]
استفتح ز [illegible]
بر دماغ از نشاط [illegible]
گوش مو چیکو بد که قسم او
قسم تو نیکی [illegible]

گفت در عیب من از بن زیر و زبر [illegible]

جواب گفتن مصطفی صلی الله علیه وسلم اعتراض کننده را

[illegible] مصطفای [illegible] قند جو
در حضور مصطفی ای [illegible] از آن گفت [illegible]
چون زحد برد آن عیب [illegible]
[illegible] و سلطان بس [illegible]
[illegible] ناقریی

قصه سبحانی ما اعظم شانی
گفتن بایزید قدس سره و جواب
و اعتراض مریدان
او ایشان را نه بطریق گفتن بلکه

تا فریبی آن شام پاک را / آن چریده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگرچه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماندست سر دمین / گربه را هم شرم باید داشتن
خویش را گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدار است دستارش مبر
چند گویی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از ایشان صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز / نغز نغزک بر رود بالای مغز
مست را بین زان شراب پر شگفت / همچو فرزین مستکژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زود گیر / در میان راه می افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلیست / نی میی که مستی او یک شبیست
آنکه اصحاب کهف از نقل و نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می انگاشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان کرو میکرد بیخود پا و دست

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله / کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود

ای او رفته پری خود او شده | ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت | چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی | از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر خورد | تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن | تو بگویی باده گفتست این سخن
باده‌ای را می‌بود این شر و شور | نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند | تو شوی پست او سخن عالی کند
گر چه قرآن از لب پیغمبرست | هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد | آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود | زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا | چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند | کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه | کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید | بازگونه از تن خود می‌برید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون | وان مریدان خسته و غرقاب خون

هر که او سوی گلویش زخم برد | حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد | سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران | دل ندادش که زند زخم گران
نیم‌دانش دست او را بسته کرد | جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته | نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن | کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی | چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد | با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار | بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمنست | تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه | غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی | ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی | ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است | نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب بر ببند | چون رسید اینجا قلم درهم شکست

لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده اند
حکم اغلب راست چون اغلب بدند / تیغ را از دست ره زن بستدند

بیان رسول صلی الله علیه و سلم سبب تفضیل و اختیار کردن آن هذیلی را بامیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونک عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سفیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته تکیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را / چونک خواهی کرد بگزین پیر را
آنکه او از پرده تقلید جست / او بنور حق ببیند آنچ هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره

لب ببند ار چه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن ملا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی بینی کنار بام راز / روح می بیند که هستش اهتزاز
هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول بخدمت رسول صلی الله علیه و سلم

پرتو مستی بی حد نبی / چون بزد هم مست خوش گشت آن غبی
لاجرم بسیار گو شد از نشاط / مست آن بی کلات آمد در خباط
نی همه جا بیخودی شر می کند / بی ادب را می چنان تر میکند
گر بود عاقل نکوفر میشود / ور بود بدخوی بدتر میشود

تا ترا مشغول در منظر کند
ور نماید از شه خود غافلت کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور و لاشیء

عاقل آن باشد که او با مشعله است
او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خود است آن پیشرو
تابع خویش است آن بیخویش رو
مومن خویش است و ایمان آورید
هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او
عاقلی را دیده خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل
تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جوسنگی نداشت
خود نبود عقلی و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل
ننگش آید آمدن خلف دلیل

ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رمد از دست هر دزد و حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مومن کنند این قوم زود
بس منافق کو درین ظاهر گریخت / خون صد مومن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / این که نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاری ترست / لیک خفاش شقی ظلمت خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست / دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزونتر نماید حاصلش

می‌رود اندر بیابان دراز
گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند
نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند
نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او
تا برآید از نشیب خود بر او
عقل کامل نیست خود را مرده کن
در پناه عاقلی زنده نی

شرح این حدیث که حب الوطن من الایمان

از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست
که وطن انسوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط
این حدیث راست کم خوان ای غلط

باز گونه خواندن اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا
آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی
بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان
بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن
این بود یا رب تو زینم پاک کن
دستم اینجا رسید اینرا بشست
دستم اندر شستن جان سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان
دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم
زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را
از حوادث تو بشوی این دوست را

زنده نی تا همدم عیسی بود | مرده نی تا دمکه عیسی شود
جان کورش کام هر سو می‌نهد | عاقبت بجهد ولی بر می‌جهد

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود | که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن | قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر | برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند | ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد | عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت | که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند | کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده باید نکو | که ترا زنده کند آن زنده کو

ای مسافر با مسافر رای زن
زانکه پایت لنگ دارد رای زن

[illegible] را بوقت ... طاقت نداشت
استنجاست و ورد استنشاق
بجای آنک واجعلنی من المتطهرین که ورد
اللهم اجعلنی من التوابین
اللهم ارحنی رائحة الجنة
منتحی بود استنجا بکرد

آن یکی در وقت استنجا بگفت | که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ | لیک سوراخ دعا گم کرده‌
این دعا چون ورد بینی بود چون | ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر | رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان | وی تکبر برده تو نزد شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست | هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل | بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر | جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا | بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست | تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم | دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن | چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کم‌یابست بس | شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر | بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت میرفت آن حذور | از مقام با خطر تا بحر نور

همچو آهو کز پی او سگ بود | میدود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست | خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت | راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت | رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف | که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام | نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را | چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونک رفت | می‌بایستم شدن در پی بتفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست | باز ناید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش باش و روزگار در پشیمانی مبر

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام | مرغ او را گفت ای خواجهٔ همام
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ | تو بسی اشتر بقربان کرده‌
تو نگشتی سیر زانها در زمن | هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بدهم | تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن

اول آن پندم بر دست تو | ثانیش بر بام کهگل بست تو
وان سیم پندت دهم من بر درخت | که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دست است این است آن سخن | که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت | گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور | چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم | ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو | بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود | که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله | ناله دارد خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت | که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری | یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال | هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد | ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین | باز گو آن پند خوب سیمین
گفت آری خوش عمل کردی بدان | تا بگویم پند ثالث رایگان

پند گفتن با جهول خوابناک | تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو | تخم حکمت کم دهش ای پندگو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

گفت ماهی دگر وقت بلا | چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق | فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم | خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر | پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود | نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب | مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی | اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان | یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند | آب میبردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد | که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او از آن گفت دریغ | پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند | پس برو تف کرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب

از چپ و از راست می جست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم

دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند

بر سر آتش بپشت تابهٔ / با حماقت گشت او همخوابهٔ

او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یأتک نذیر

او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی

باز میگفت او که گر این بار من / وارهم زین محنت گردن شکن

من نسازم جز بدریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن

آب بی حد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و صحت میروم

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد قوله تعالی ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

عقل میگفتش حماقت با توست / با حماقت عهد را آید شکست

عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها

عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد

چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست

از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس

چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند

ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آنرا فراشت

چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر نیست ایابش چون بود

این تمنا هم ز بی عقلی اوست / که نبیند کان حماقتها چه خوست

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود

چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می نیرزد خاک آن توبه و ندم

آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار

چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زاده اش

میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند

بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ اوست بدو ماند و او نیست و قصهٔ مجادلهٔ موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می تند عقلش مخوان

وهم خوانش

چون ز او دجال میشود او باز گشت
اندر آن گور مخوف سهمناک
هم نبود و هم سرد و هم اشتباه نقد
کار کردند و نماند کاه نقد
گفت عبد این نسب نامیست ات
مرد را آن نام خود او لیک نیست
بنده خود عون و بنده بنده نشست
سر از او بیرون ردا او از جسم و ظلم
بنده با هم کاغنی
زینت بخشی رز از فعل شوم

وهم خوانش آنکه شهوت را گداست — وهم قلب نقد زر عقلهاست

بی محک پیدا نگردد وهم و عقل — هر دو را سوی محک کن زود نقل

این محک قرآن و حال انبیا — چون محک مر قلب را گوید بیا

تا ببینی خویش را از سیب من — که نبی اهل فراز و شیب من

عقل را گر اره سازد و نیم — همچو زر باشد در آتش او بسیم

وهم مر فرعون عالم سوز را — عقل مر موسی جان افروز را

رفت موسی بر طریق نیستی — گفت فرعونش بگو تو کیستی

گفت من عقلم رسول ذو الجلال — حجة الله ام امانم از ضلال

گفت نی خاموش ما کن های و هو — نسبت و نام قدیمت را بگو

گفت که نسبت مرا از خاکدانش — نام اصلم کمترین بندگانش

بنده زاده آن خداوند وحید — زاده از پشت جواری و عبید

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل — آب و گل را داد یزدان جان و دل

مرجع این جسم خاکم هم بخاک — مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

اصل ما و اصل جمله سرکشان — هست از خاکی و آنرا صد نشان

که مدد از خاک میگیرد تنت — از غذای خاک بیجد کردنت

زینت و خوی و غداری و حق پس
هم بر این و صاف و خوی دمشق و بیا
از غذای خوار از دارد و ثبت و نطق
سر بر ز انسی بیباس ما و حق
گفت ظالم که بود بابان ملیک

از خدا و بری که ز دیگر بکی
و اجلا نبود عیار او را بیاد
بنز کاتش سرا که او سالار
بنت خلق او کی ماکی
کل و حق دعوی کند و مالکی
غیر اگر دعوی کند او ظالم است

آنکه جان و نقد ما جان بر داد
می آن دم چشم تو تا کاه او قتال
کی بری نقش کرم کی بگو
کی بکم من عوانی را بگو
آلی با حق نو دعوی باز
بهان از غذا و از طاعت بوز
چون تو آنجا من بشناختن
تو نشانی بر وی من ساختن
غیر او گر دعوی کند او ظلم است

من یکی کشتم تو صد سل زادگان | صد هزاران طفل بی جرم و زبان

کشته و خونشان در گردنت | تا چه آید بر تو زین خون خوردنت

کشته ذریت یعقوب را | بر امید قتل من مطلوب را

کوری تو خود مرا خود برگزید | سرنگون شد آنچه تیغت می‌برید

کفر ابنها را ایهای بی هیچ شک | این بود حق من و نان و نمک

که مرا پیش حشر خواری کنی | روز روشن بر دلم تاری کنی

گفت خواری قیامت صعبتر | گر نداری پاس من در خیر و شر

زخم کیکی را نمی‌تانی کشید | زخم ماران را تو چون خواهی چشید

ظاهرا کار تو ویران میکنم | لیک خاری را گلستان میکنم

در بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی و مراد در بی مرادی و وجود در عدم و علی هذا البقیة الاضداد والازواج

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت | ابلهی فریاد کرد و برنتافت

کین زمین را از چه ویران میکنی | می‌شکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مران | تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندمزار این | تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر | تا نگردد نظم او زیر و زبر

تا نشکافی بنشتر ریش غر | کی شود نیکو و کی گردد بِه او

تا نشوید خلطهایت از دوا | کی رود شورش کجا آید شفا

پاره پاره کرده درزی جامه را | کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را | بر دریدی چه کنم بدریده را

هر بنای کهنه کابادان کنند | نی که اول کهنه را ویران کنند

همچنین نجار و حداد و قصاب | هستشان پیش از عمارتها خراب

آن هلیله و آن بلیله کوفتن | زان تلف گردند معموری تن

تا نکوبی گندم اندر آسیا | کی شود آراسته زان خوان ما

آن تقاضا کرد آن نان و نمک | که ز شستت وا رهانم ای سمک

گر پذیری پند موسی وا رهی | از چنین شست بد نامنتهی

بس که خود را کرده‌ای بنده هوا | کرم کی دانی که هست اژدها

اژدها را اژدها آورده‌ام | تا باصلاح آورم من دم بدم

تا دم ا ... ن

ای بسا کس رفته تا شام و عراق | او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هندو هری | او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین | او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو | جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان | بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه | او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش | لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید | بسته اسباب جانش [illegible]

تا دم آن از دم این بشکند | مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار | ورنه از جانت برآرد آن دمار
گفت الحق سخت استا جادوی | که درافکندی بمکر اینجا دوی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه | جادویی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا | جادویی که دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادوی | مشعلهٔ دینست جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح | کز دمم پر رشک میگردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب | که ز جانم نور میگیرد کتب
چون تو با پر هوا بر می‌پری | لاجرم بر من گمان آن بری
هر کرا افعال دام و دد بود | بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر جا بوی | کل را بر وصف خود بینی غوی
چون تو بر گردی و بر گردد سرت | خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان | ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگ دل از ملحمه | تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان | پس جهان بنماید چون گلستان

[illegible]

[illegible]

علتی بد بعد از آن پیدای پسر
از رحم بود او چنین و گوشتین
جسم را چی بود او را بیش
چشم پاکی در در تو بوی عارفان
الغرض گفتن از پیش شعر بی اذن
گوش چه بینی چشم بیدار شدن
نی برای چونکه دستی از بدن
عشق اندر عشق بینی والسلام
وا رهی از ننگ و از ننگ و نام

[illegible]

چنبرهٔ دید جهان ادراک تست / پردهٔ پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان / اینچنین دان جامه‌شوی صوفیان
چون شوی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش بر تو میزند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می آری به پیش / تا به بینی زلف و رخساره به پیش
گوش گوید من بصورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست در خور بینی این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علم و مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کج نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شرکت نی توحید بین
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منگر از خود در من ای کج باز تو / تا یکی تو را نه بینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یکساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی

[illegible]

تا بدانی کو حکیمست و خبیر
مصلحم امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات بیکشتی ازان
سور و گرگین بینی از خواب ست در لمع
وان طبیب و آن منجم در لمع
دید و تعبیرش بپوشید از طمع
سهو دارا ابد از غصه در اکامیت
گفت دور از دولت و از شاهیت
از غذای مختلف یا از طعام
طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نیی
تند و خونخواری و مسکین جو نیی
پادشاهان خون کنند از مصلحت
لیک رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب
رحمت او سبق دارد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو
بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز
که شود زان زن روسپی و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را
قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست
نک عصایم شاخ شوخت را شکست

آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه سبطی را ز قبطی می‌گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگ‌ریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی داد اندر مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر
که چنین دارو چنین ناسور را / هست در خور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
گونه گونه می‌نمودت رب دین / واقعاتی سهمگین از بهر این
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
در خور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کو نه در خورد آن تو

حمله بردی سوی جانها دیدار
جانهای نو تا نخیزد دین تا
سنت تو را دو سال کرد عیب
و عقل برنات از انگشتانه [illegible]
مغازی شهر را رو کالا و ذن
تا حسبت او ز [illegible]

جمله بردند اسپه جسمانیان ... جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند دربندان غیب ... تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند ... کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش ... حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب ... تا نیایند این طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی ... تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شه رهی که ذو الجلال ... برگشاید از برای انتسال
سر شدی دربند ما ای لجوج ... کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم ... نک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربند ما را سخت بند ... چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کند یک یک قدر ... تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد ... که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود ... که نیامد مثل ایشان در وجود
صد از اینها گر بگویم تو کری ... بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم ... بی سخن من داروت آمیختم

تا کنون کردی چنین اکنون مکن
تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف
و اندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو
چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در
هین مکن تیره که هست او صاف و حر
جان مردم هست مانند هوا
چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب
چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
با کمال تیرگی حق واقعات
می نمودت تا روی راه نجات

دربیان آنکه تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آینه شدنست تا درو هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت وغیرها معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی — صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور — اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود — صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو — تا که صورتها توان دیدن درو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است — صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد — عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده ست حق — که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز — وان هوا را کرده‌ دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود — صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی — جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد — این بود یسعون فی الارض الفساد

باز گشتن بقصهٔ موسی علیه السلام و فرعون و واقعات او را بعالم الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد یا بتمامان برد

ز آهن تیره بغداد آن نمی نمود
واقعاتی که ره او خوب بود
تا نکی مغرور آن ظلم و بدی
آن عجب دیری و بد نو بیندی
نقشهای زشت خوابش می نمود
می رمیدی زان و آن نقش خود بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید
روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس
زشتی‌ام آن تو است ای کور خس
این حدث بر روی زشتت می کنی
نیست بر من زانکه هستم روشنی

آن همه گه باز باشد گه فراز
وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود
رخت آنجا کش بکوری حسود

گاه می‌دیدی لبانت سوخته | گه دهانت چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده | گه سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آب ریز | گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ندات آمد ازین چرخ نقی | که شقیی و شقیی و شقی
گه ندات آمد صریحا از جبال | که برو هستی ز اصحاب شمال
گه ندا می‌آمدت از هر جماد | تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بتر ما که نمیگویم ز شرم | تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر | زاندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات | تا نبینی پیش ز خواب و واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو | کوری ادراک مکر اندیش تو

در بیان آنکه در توبه بازست

هین مکن زین پس فراگیر احتراز | که ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری | باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب | باز باشد آن در از وی رو متاب
هشت جنت را ز رحمت هشت در | یک در توبه است زان هشت ای پسر

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یکی پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار
پس ز من بستان عوض زان چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی
شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار
که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا
مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه
ملکت او بی حد و او بی شبیه
گفت ای موسی کدامست آن چهار
که عوض بدهی مرا بنما بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن
سست گردد چارمیخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم
بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین
شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر
پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر
مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز

یا بود کز لطف آن جوهای آب — تازکی یابد تن شورهٔ خراب

شوره ام را سبزه پیدا شود — خارزارم جنت المأوا شود

بو که از عکس بهشت و چار جو — جان شود از یاری حق یار جو

آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام — آتش و در قهر حق آغشته ام

که ز عکس مار دوزخ همچو مار — گشته ام بر اهل جنت زهربار

که ز عکس جوشش آب حمیم — آب ظلمم کرده خلقانرا رمیم

من ز عکس زمهریرم زمهریر — یا ز عکس آن سعیرم من سعیر

دوزخ درویش و مظلومم کنون — وای آنکه یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی علیه السلم آن چهار فضیلت را جهت تقاضای مزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار — صحتی باشد تنت را پایدار

این علتهایی که در طب گفته اند — دور باشد از تنت ای ارجمند

ثانیا باشد ترا عمر دراز — که اجل دارد ز عمرت احتراز

وین نباشد بعد عمر مستوی — که بناکام از جهان بیرون شوی

بلکه خواهان اجل چون طفل شیر — نی ز رنجی که ترا دارد اسیر

غرض شتر نادی برنا ور
و تصویر ان خطبه قرع قطب
تا کردن علم غیب کم عم
انبیا و اولیا است

من نکردم انچه کفتند از بهی — کنج رفت و خانه و دستم تهی
خانهٔ اجرت کرفتی و کری — نیست ملک تو به بیعی یا شری
این کری را مدت او تا اجل — تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان — زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش — تیشه بستان و تکش را می تراش
تا که تیشه ناکهان بر کان نهی — از دکان و پاره دوزی وا رهی
پاره دوزی چیست خورد اب و نان — میزنی این پاره بر دلق کران
هر زمان میدرد این دلق تنت — پاره بر وی میزنی از خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار — با خود آ زین پاره دوزی ننک دار
پاره بر کن از این قعر دکان — تا برارد سر به پیش تو دو کان
پیش از ان کین مهلت خانه کری — اخر اید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان — وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت کاه بر سر میزنی — کاه ریش خام خود بر میکنی
کی دریغا آن من بود این دکان — کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا بود ما را برد باد — تا ابد یا حسرتا شد للعباد

بیلم اندر خانه پر نقش و نکار
بودم اندر عشق خانه بی قرار
بودم از کنج نهانی بیخبر
وانکه استثنوی [illegible] بس
آه اکر داد بیداد ادادمی
این زمان غم را [illegible] ادادمی
چشم را بر نقش می انداختم
همچو طفلان عشقهایی باختم
پس نکو کفت ان حکیم کامیار
که تو طفلی خانه پر نقش و نکار
در الهی نامه بس اندرز کرد

که بدارا از دو دمان [illegible] کند
بس بکفت ای موسی نیکو وعده ایم
کز دل من زان اضطراب [illegible]
[illegible] ملک دو
کفت موسی ان ز خصم و عدو
[illegible] اشتی
دو جهان خاص [illegible] اشتی
بیشتر زان ملک کانبود ان اشتی
انکه اندر جنک چنین ملکی دهد
[illegible] خود انشا چون نهد
[illegible] ازو نهانت داد
[illegible] اشتغال
[illegible] زود
[illegible] فزود
[illegible] زنک و بو

رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست | لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان | هست شادی و فریب کودکان

در بیان خبر که کلّموا النّاس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتّی لا یکذّب اللّه و رسوله

چونکه با کودک سر و کارم فتاد | هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتّاب تا مرغت خرم | یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر | این جوانی را بگیر ای خرشعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت | تازه ماند آن شباب فرخت
نی ترنجد پیریت آید برو | نی قد چون سرو تو گردد دوتو
نی شود دور جوانی از تو کم | نی بدندانها خللها یا الم
نی کمی شهوت و طمث و بعال | که زنانرا آرد از ضعفش ملال
آنچنان بگشایدت فرّ شباب | که گشود آن مژدهٔ عکاشه باب

قال النّبی صلّی اللّه علیه وسلّم من بشّرنی بخروج الصّفر بشّرته بالجنّة

احمد آخر زمانرا انتقال | در ربیع الاول آید بی جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل | عاشق آن وقت گردد او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر | که پس این ماه می‌سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی | ای رفیق راه اعلی می‌زدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد | چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع | مژده‌ور باشم مر او را و شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت | گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر | گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان | وز بقااش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور | پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت می‌شمرد | که نگردد صاف اقبالت کدر
گفت احسنت و نکو گفتی ولیک | تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با آسیه | گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال | زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت | این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

مین بره ای قطره خود را ای ندیم
تا بیابی آبهای قطره ام
ذات او معصوم و پا بر جا و بس
خام بر تو ای که گشته از دریا و بس
از تن خود چشم و خاک و باد و بس
چون باصل خود کلم از یاد و بس
کافی کر در بر بوم و ملک
محو قطره خاک از باد و خاک
گشت باقی در او و هم گشته
موی فانی خونکه خود فانی بود

برجهید از جا و گفتا بخ لک
افتابی تاج گشتی ای کلک

عیب کل را خود بپوشاند کلاه
خاصه چون باشد کله خورشید و ماه

هم در آن مجلس که بشنیدی تو این
چون بگفتی آری و صد آفرین

این بیخود در گوش خورشید ارشدی
سرنگون بر بوی این زیر آمدی

هیچ میدانی چه وعده داد حق
میکند ابلیس را خوار اقتعال

چون بدین لطف از کرمت باز خواند
ای عجب چون زمره اش بر جای ماند

زمره ای نزد بتا زان زمره است
بودی اندر زمره و عالم بهره است

زمره کز بهر خوان بر در د
چون شهیدان از دو عالم بر خورد

غافلی هم حکمت و این عما
تا بماند لیک با این حد چرا

غافلی هم حکمت و نعمت
تا نپرد زود سرمایه ز دست

لیک نی چندانکه ناسوری شود
زهر جان و عقل رنجوری شود

خود که یابد اینچنین بازار را
که بیک گل می خری گلزار را

دانه را صد درختستان عوض
حبه را آمد صد کان عوض

کان لله دادن آن حبه است
تا که کان الله له آید بدست

زانکه این هوی ضعیف بی قرار
من شد زان هوی رب پایدار

میبن بره ای قطره خود را بیم
در کشته دریا شو ای بی او
خود کمال ابد چنین دولت بر است
قطره را دریا شاهی کرد است
اسد اسد در وجود بحر

بر
سر
قطره ده که بیابد میمن
هیچ با خیری سخن
اسد است مدارات میشود
کز کجا لطف این هم میشود
لطف اندر لطف میشود
تقسیم
کا سفلی بر چرخ عجب
بس که بیک بازی قبال زیند طلب
طالب این نیابد ای شنید
شاه را لازم بود رای قدیم زیب
هیچ گفت با ما بمان بکو این از رک
شاه را با ما مانکو این چه داند باز را
سخن خود کم پیری

قصه باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسفیدی بکمپیری دهی
او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که

خود همی یابم بسی کوشی که بس
بنمند و بوهم ازان چشم حسن
می چکید از آب مجوی جلیل
می ربود قطره اشک را جبرئیل
تا بجا بلا در دید و شعار رخ چو شب
سرد سلان نور ثبات بسر از در کتب
بار کو بد چشم همیشه از فرد و خند
فرد نور و صبر و علم زان بخند
بار کجا هم بار صد بد صالح زند
زخم بد با فد بند آرد با شکوه
صالح از کلام بند پیشتر بکوه
صد جهان نا فدر و بیش دارد
دل همی کوید بخوش غیب در دو نار
وارند را اند غیب صد علم نهان
غیب شک را مست

ناخنی که اصل کارست و شکار — گور کم گیرد کی بیرد گور وار
که کجا بودست کار که ترا — ناخنان زنسان دراز ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید — وقت مهر این میکند زان پلید
چونکه تتماج شود ملا و کم خورد — خشم گیرد مهر ما را بر کند
که چنین تتماج پختم بهر تو — تو تکبر می نمایی و عتو
تو سزایی در همان رنج و بلا — نعمت و اقبال کی سازد ترا
این تتماج شود مدکین را بگیر — گر نمیخواهی که نوشی زان فطیر
این تتماج نگیرد طبع باز — زان بتر بخد شود خشمش دراز
از غضب شوربای سوزان بر سرش — زن فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک زان چشمش فرو ریزد ز سوز — یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین با دلال — که ز چهر شاه دارد صد کمال
چشم ما زاغش بوده پر زخم زاغ — چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او — هر دو عالم می نماید تار مو
گر هزاران چرخ در چشمش رود — همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها — یافته از غیب بینی بوسها

ور ابنم سوز ابری بکلام صد جهان
تحو زشت می کو فتنه جای بتر
تا دل آخر را از بند بند آید
که کلیم بار ای ساماد چشو ارد
کو نیت ملک و قطع عقد زنت
مصطفی را رای از صد بور نیز
رای از نیز جمال اشتر بو لبید

عزو جنت چنانش جذب کرد
کار بنیجه بابیش کشته کرد
جنس سوی جنس صد پره برد
برخیالش بند ما را برآورد

قصهٔ آن زن که طفل او بر ناودان رفت و خطر افتادن بود و از امیر المومنین علی کرم الله وجهه چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی — گفت شد بر ناودان طفلی مرا

گرش میخوانم نمی آید بدست — ور هلم ترسم که افتد او بپست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما — گر بگویم کز خطر سوی من آ

هم اشارت را نمیداند بدست — ور بداند نشنود این هم بدست

بس نمودم شیر و پستان را بدو — او همی گرداند از من چشم و رو

از برای حق شمایید ای مهان — دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که می لرزد دلم — که بدرد از میوهٔ دل بگسلم

گفت طفلی را برآور هم به بام — تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان — جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او — جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان — جاذب هر جنس را هم جنس دان

غژ غژان آمد بسوی طفل طفل — وا رهید او از فتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغمبران — تا بجنسیت رهند از ناودان

بس بشر فرمود خود را مثلکم — تا بجنس آیند و کم گردند گم

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست — جاذبش جنس است هر جا طالبیست

عیسی و ادریس بر گردون شدند — با ملایک چونکه هم جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند — جنس تن بودند زان زیر آمدند

کافران هم جنس شیطان آمده — جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته — دیدهای عقل و دل بر دوخته

کمترین خوشان به زشتی آن حسد — آن حسد که گردن ابلیس زد

زان سگان آموخته حقد و حسد — که نخواهد خلق را ملک ابد

هر کرا دید او کمال از چپ و راست — از حسد قولنجش آمد درد خاست

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته — می نخواهد شمع کس افروخته

هین کمالی دست آور تا تو هم — از کمال دیگران نفتی به غم

از خدا میخواه دفع این حسد — تا خدایت وا رهاند از جسد

مر ترا مشغولیی بخشد درون — که نپردازی از آن سوی برون

جرعهٔ می را خدا آن میدهد — که بدو مست از دو عالم میرهد

خاصیت بنهاده

باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جوی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس تر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

خاصیت بنهاده در کفی حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند / کز دو عالم فکر را بری کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران اینچنین می دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
اینچنین می را بجو زین خنبها / مستی‌اش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستی‌ات آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روح‌اند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک

صح انبیا ص   صح انبیا ص

زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت می‌کشد / آتشم را چونکه دامن می‌کشد
می رمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان

جمله عالم را مسخر کرده تو
کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج
سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد
بر ستانه خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما
رو بگرداند گریزد بی عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان
بوده ی گردی کمینه بندگان
در هزاران آتش اندر رفتنست
که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه چین
تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن

زانکه جنس نار نبود نور او
خلد نار آمد حقیقت نور جو

در حدیث آمد که مومن در دعا
چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد بجان
که خدایا دور دارم از فلان

جاذبه جنسیتست اکنون ببین
که تو جنس کیستی از کفر و دین

گر بهامان مایلی هامانیی
ور بموسی مایلی سبحانیی

ور بهر دو مایلی انگیخته
نفس و عقلی هر دوان آمیخته

هر دو در جنگند هان و هان بکوش
تا شود غالب معانی بر نقوش

در جهان جنگ شادی این بس است
که ببینی بر عدو هر دم شکست

آن ستیزه رو بسختی عاقبت
گفت با هامان برای مشورت

وعدهای آن کلیم الله را
گفت و محرم ساخت آن بدگمراه را

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلم

گفت با هامان چو تنهاش بدید
جست هامان و گریبان را درید

بانگها زد گریها کرد آن لعین
کوفت دستار و کلاه را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه
اینچنین گستاخ آن حرف تباه

تا نه بیند این مذلت چشم من
خود نبودست و مبادا ای زمین
که زمین گردون و گردون زمین
بندگان مان خواجه تاش ما شوند
بی دلان مان دل آرام ما شوند
چشم روشن دشمنان خرم شوند
گلستان را [illegible]

تزییف سخن هامان علیه اللعنه

دون از دشمن همی نشناخت او
نرد از کور اندکی می باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین
بی گنا ما را تو این حالت [illegible] دشمن بد دو
بیش سر داد و اول ... کر از این

راه زن هرگز گدایی را نزند
گرگ گرگی مرده را هرگز نزند
خضر کشتی را برای آن شکست
تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو
امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند
گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست
سایه که بفکند بر وی زخم نیست
مهتری نفطست و آتش ای غوی
ای برادر چون بر آذر میروی
هر چه او هموار باشد با زمین
تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او
چون هدفها زخم یابد بی رفو

گر ازین دولت نتازی خرخران
این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند
که سر ایشان ز تن ببریده اند
مشرق و مغرب که نبود بر قرار
چون کند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند
چاپلوست گشت مردم روزی چند
هر کرا مردم سجودی میکنند
زهر اندر جان او می آکنند
چونکه برگردد ازو آن ساجدش
داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه
وای آن کز سرکشی شد همچو او
این تکبر زهر قاتل دان که هست
از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری
از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد
زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد
کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی
بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را
مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست این تکبر پس چرا
کشت شه را بی گناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت
زین دو جنبش زهر را شاید شناخت

نردبان خلق این ما و منیست
عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله ترست
کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود
که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو
یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شوی آن خود ویست
وحدت محضست آن شرکت کیست
شرح این در آینه اعمال جو
که نیابی فهم آن از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون
بس جگرها گردد اندر حال خون

بس کنم خود زیرکانرا این بس است | بانگ دو کردم اگر در ده کس است

حاصل آن هامان بدان گفتار بد | اینچنین راهی بر آن فرعون زد

لقمهٔ دولت رسیده تا دهان | او گلوی او بریده ناگهان

خرمن فرعون را داد او بباد | هیچ شه را اینچنین صاحب مباد

تو جبید شدن موسی علیه السلم از ایمان فرعون و جاگرفتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود | خود خداوندیت را روزی نبود

آن خداوندی که نبود راستین | مر ورا نی دست دان نی آستین

آن خداوندی که دزدیده بود | بی دل و بی جان و بی دیده بود

آن خداوندی که دادندت عوام | باز بستانند از تو همچو وام

ده خداوندی عاریت بحق | تا خداوندیت بخشد متفق

مشاورت امیران عرب با مصطفی صلی الله علیه وسلم که ملک را اقتسام کن تا تنازعی نباشد و جواب رسول صلوات الله علیه وسلم که من مأمورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند | نزد پیغمبر منازع می‌شدند

کانک تو میری همه میری ما هم امیر | بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

هر یکی را بخش خود انصاف جو | تو ز بخش ما دو دست خود بشو

گفت میری مر مرا حق داده است | سروری و امر مطلق داده است

کین قران احمدست و دور او | هین بگیرید امر او را ای عتو

قوم گفتندش که ما هم زان قضا | حاکمیم و داد امیری مان خدا

گفت لیکن مر مرا حق ملک داد | مر شما را عاریت از بهر زاد

میری من تا قیامت باقی است | میری عاریتی خواهد گسست

قوم گفتند ای امیر افزون مگو | چیست حجت بر فزون جویی تو

در زمان ابری برآمد ز امر مر | سیل آمد گشت آن اطراف پر

سیل آمد سیلی بس مهیب | رو بشهر آورد سیلی جمله غیب

اهل شهر افغان کنان جمله زیان

گفت پیغمبر که وقت امتحان | آمد اکنون تا گمان گردد عیان

هر امیری نیزه خود را در فکند | تا شود در امتحان آن سیل بند

پس قضیب انداخت در وی مصطفا | آن قضیب معجز فرمان روا

نیزه ها را همچو خاشاکی ربود | آب تیز سیل پر جوش عنود

نیزه ها گم ... | نیزه سالم

نیزه‌ها گشت جمله وان قضیب بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اشتلم آن قضیبان سیل زفت او بگردانید اندر حال و رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که خدا شان چیره بود ساحرش خواندند و کاهن از جحود
ملک بر سنبه چنان باشد ضعیف ملک بر سنبه چنین باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب نام شاهان بین و نام او ای حجیب
نامشانرا سیل تیز مرگ برد نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام همچنین هر روز تا یوم قیام
گر ترا عقلست کردم لطفها ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
اندرین آخر خران و مردمان می نیابند از خسار تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب هر خری را کو نباشد مستجیب
اژدهایی میشود در قهر تو کاژدهایی گشته در فعل و خو
اژدهای کوهیی تو بی امان لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه درمانی تو در دندان من مخلصت نبود ز در زندان من
این عصایی بود این دم اژدها تا نگویی دوزخ یزدان کجا

در بیان آنکه شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآرد دردها تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل تا بگویی که بهشتست و حلل
از بن دندان برویاند شکر تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بی گناهان را مگز فکر کن از ضربت نا محترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند سبطیان را از بلا محفوظ کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست در میان هوشیار و راه مست
نیل تمییز از خدا آموختست که گشاد آنرا و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را قهر او ابله کند قابیل را
در جماد از کرم عقل آفرید عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت عقل این سو خشم حق دید و گریخت

[illegible marginal notes]

ابر و خورشید و مه و نجم بلند
جمله بر ترتیب آیند و روند

هر یکی ناید مگر در وقت خویش
که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش

چون نکردی فهم این را ز انبیا
دانش آوردند در سنگ و عصا

تا جمادات دگر را بی لباس
چون عصا و سنگ داری از قیاس

طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
وز جمادات دگر مخبر شود

که ز یزدان آگهیم و طایعیم
ما همه نی اتفاقی ضایعیم

همچو آب نیل دانی وقت غرق
کو میان مرد و امت کرد فرق

چون زمین دانیش دانا وقت خسف
در حق قارون که قهرش کرد و نسف

چون قمر که امر بشنید و شتافت
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت

چون درخت و سنگ کاندر هر مقام
مصطفی را کرده ظاهر السلام

بحث کردن سنّی و فلسفی و جواب دهری که منکر الوهیت و عالم را قدیم میگوید

دی یکی میگفت عالم حادث است
فانی است این چرخ و حقش وارث است

فلسفیی گفت چون دانی حدوث
حادثی ابر چون داند غیوث

ذرهٔ خود چیستی از انقلاب
تو چه میدانی حدوث آفتاب

[illegible marginal notes]

من یقین

صد هزاران زین بیانهای اندر زمان
بد دریده پرده‌های منکران
چون مکرر و بستند غالب شد صولتان
در دوام مه بدم که دم زد از معجز این وز جهان از بیتی حق
فهم وز حلق و شرح منکر فیروزان شد
همچنان بیماره زار در رو
سیمشان ابر صدق و آن انکار رو
یک مناره از ثنای منکران
بر مناره آنکه تا بانگشان
عالم بیهده دد دیگر
سوی دین آمد این بانگ

من بنیم دارم نشانش این بود | مرغ بینم آنکه در آتش رود
در زبان می‌باید این حجت بدان | همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من | جز که زردی و نزاری روی من
اشک خون بر رخ روانه می‌دود | حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی | که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند | که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین | کندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند | از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان | نقد و قلبی را که باشد آن نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم | حجت باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم | که من و تو این گره را آیتیم
همچنان کردند و در آتش شدند | هر دو خود را بر تف آتش زدند
آن خداگوینده مرد مدعی | رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از موذن بشنو این اعلام را | کوری افزون روان خام را
که نسوزید این نام از اجل | کش مسما صدر بود و نت واجل

سکه شاهان همی گردد دگر
سکه احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری
وانما بر سکه نامم از زری
روی دینار و درم از نام شاه

تا قیامت زنید صدر ار نخوری
منبری کو که بر آنجا مخبری
یاد آرد روز گار منکری
خود ملک این جهان صد زبان
ز این نام او ام الکتاب
ام و فی کی الکتاب

همچو نقش اندر درو اما که اینست
قابل امر ظاهر خود باطنست
از دلها یم تست گرچه جان است
عین آن عالم به جان است
بحر علم بحر از ما ای
بار علم و بار عین
بار از غالب شو که تا غالب شوی

اول از بهر دوم باشد چنان
که روی بر پایهای نردبان
و از دوم بهر سوم میدان تمام
تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی
آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می‌نبیند غیر این
عقل او بی‌سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه ناخوانده
هست پای او بگل درمانده
گر سرش جنبد بسیر باد رو
تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا
پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر می‌راند چو عام
بر توکل می‌نهد چون کور گام

تفسیر این آیة که وَمَا خَلَقْنَا السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ نیافریدمشان بهر همین که شما می‌بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی‌بینید آنرا

هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان / که بفرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی بر بوی آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست / وان برای غایب دیگر ببست
تا سیم چارم دهم بر می‌شمر / این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات

بر توکل تا چه پیش آید ز بند
چون توکل کردن اصحاب نبرد
وان نظرهایی که آن افسرده نیست
جز روانه جز درون پرده نیست
جز روانه ده سال خویشتن
اینچنان بیند که جسم اندازه نظر
همچنین بیند بسی پیش و خبر
غیب و مستقبل ببیند بس نماند
چونکه حد اندازه چشم و بوم غیبم بر
چون نظر پیش آید تا بد و وجود
تا جز او اعمار هستی ار بود
بگشا املاک زمین تا باری
از خلیفه کردن بابا
چون نظر

چون نظر در پیش افکند او بدید — آنچه خواهد بود تا محشر بدید

پس ز پس می بیند او تا اصل اصل — پیش می بیند عیان تا روز فصل

هر کسی اندازهٔ روشن دلی — غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید — بیشتر آمد برو صورت پدید

گر تو گویی آن صفا فضل خداست — نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدر همت باشد آن جهد و دعا — لَیْسَ لِلْاِنْسانِ اِلّا ما سَعیٰ

واهب همت خداوندست بس — همت شاهی ندارد هیچ خس

نیست تخصیص خدا کس را بکار — مانع طوع و مراد و اختیار

لیک چون رنجی دهد بدبخت را — او گریزاند بکفران رخت را

نیک بختی را چو حق رنجی دهد — رخت را نزدیکتر وا می نهد

بد دلان از بیم جان در کارزار — کرده اسباب هزیمت اختیار

پر دلان در جنگ هم از بیم جان — حمله کرده سوی صف دشمنان

رستمان را ترس و غم وا پیش برد — هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد

چون محک آمد بلا و بیم جان — زان پدید آید شجاع از هر جبان

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا — کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم — موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده — وقت قهرش دست هم در وی زده

خود نداند که جز او دیار هست — هم ازو مخمور هم ازوست مست

مادرش گر سیلیی بر وی زند — هم بمادر آید و بر وی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او — اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر — التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ — گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

همچنانک ایاک نعبد در حنین — در بلا از غیر تو لا نستعین

هست این ایاک نعبد حصر را — در لغت و آن از پی نفی ریا

هست ایاک نستعین هم بهر حصر — حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مر ترا آریم و بس — طمع یاری هم ز تو داریم و بس

ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای / خویش را در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس والله اعلم بالرشاد
تو از این مستغنیی ای عاملی / زانکه محو لا حی خاملی
ای صفاتت آفتاب صفات ما رفیق
این نکردی تو که کردم [illegible]
بار تشریح عز [illegible]
بر تو نی بیتم مست ای کریم

خشم کردن پادشاه بر ندیمی و شفاعت کردن شفیعی آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او را قبول کردن و رنجیدن ندیم از آن شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف

هیچکس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفاوار اندر خاص

بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد

گفت گر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد آمرزیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان

صد هزاران خشم را تانم شکست / که ترا آن قدر و آن مقدار هست

لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست

گر زمین و آسمان برهم زدی / ز انتقام این مرد بیرون نامدی

ور شدی ذره بذره لابه گر / او نبردی این زمان از تیغ سر

و آن ندیم رسته از زخم و بلا / زان شفیع آزرده گشت او از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بدیوار آورد تا نارد سلام
زان شفیع خویش بیگانه شد / زین عجب [illegible]
[illegible]

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام چون پرسیدش که اَلَکَ حاجةٌ خلیل جوابش داد که اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل · من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبرئیل راد · که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم · ور نه بکریزم سبکباری کنم
کفت ابرهیم نی رو از میان · واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه · مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دلی کر سامع وحی نهان

کفت بهر شاه مبذولست جان · او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا · لا یَسَعْ فیه نَبیٌّ مُجتَبا
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه · من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده ام · که بسوی شه تولا کرده ام
کر ببرد او بقهر خود سرم · شاه بخشد شصت جان دیکرم
کار من سربازی و بیخویشیست · کار شاهنشاه من سربخشیست
فخر آن سر که کف شاهش برد · ننک آن سر کو بغیری سر برد
شب که شه از قهر در قیرش کشید · ننک دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود · فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت زان جهان · که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید · از کلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام · لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و کل بر سر کلاه · کشت آن الفاظ جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید · تا شود بر آب و کل معنی پدید
کرچه از یک وجه منطق کاشفست · لیک از ده وجه پرده و مکنفست

حرف و صوتش کی بدی اندر جهان
کرچه او محو حقست و بیسرست · لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کردهٔ شاهست لیک · پیش ضعفم بد نماید فعل نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام · قهر شد بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج می باید کشید · عامه را تا فرق را دانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار · پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف · تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند · باز بعضی صافی و برتر شدند

همچو آب نیل آمد این بلا / سعد را آبست و خون بر اشقیا

هر که پایان بین‌تر او مسعودتر / پرتر او کارد که افزون دید بر

زانکه داند کین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن

هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود

هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری اش بهر عین منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود

وان فزونی هم پی طمع دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور

زان همی پرسی چرا این میکنی / که صور زیتست و معنی روشنی

ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتیست

این چرا گفتن سوال از فایدست / جز برای این چرا گفتن بدست

از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین

پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کان بود بهر همین

گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست

کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جان فزا / وانگهان ویران کنی این را چرا

گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت و ز هوا

ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا

تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را

قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی

زانکه نیم علم آمد این سوال / هر برونی را نباشد آن مجال

هم سوال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب

هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی

ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوی

مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم

ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش

خر فروشان

کنت کنزا کنت مخفیاً شنو
جوهر خود کم مکن اظهار شو

در بیان آنکه روح حیوانی
و عقل جزوی و وهم و خیال
بر مثال دوغند و روح کی
باقیست درین دوغ همچون روغن
پنهانست

خرفروشان خصم همدیکر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذولباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشهااش یافت خوبی و نظام
داس بکرفت او و آنرا می برید / پس ندا از غیب در کوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آنرا می بری
کفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار کندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
کفت این دانش تو از که یافتی / که بدانش بیدری برساختی
کفت تمییزم تو دادی ای خدا / کفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیرهٔ کلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیکر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانک اظهار کندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند کنج حکمتها نهان

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده / دوغ را در خمره جنباننده
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده کان جزو اوست / در رود در کوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان کوشی قرین داعیست
همچنانکه کوش طفل از کفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را کوش رشد / کفت مادر نشنود کنکی شود
دایما هر کر اصلی کنک بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه کوش کر و کنک از آفتیست / که پذیرای دم و تعلیم نیست

آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحا کو بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی بر آورده علم
آنکه هستت می نماید هست پوست / وانکه فانی می نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا بنگزینی تبه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقیست / لابد مستان دلیل ساقیست

مثالی دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبور است این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر می جنباند او را دم بدم

فکر کان از شرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی وی نه روز و نه شب دارد نظام
همچنانکه چشم می بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را ای مقلد بی یقین
می ببیند خواب جانت وصف حال / که ببیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / می دوی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن این چنین سر را سگیست
خواب عامست این و خود خواب خواص / باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد اوستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان

حکایت آن پادشاه‌زاده که پادشاهی حقیقی روی بدو نمود که یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شد و پادشاهی این خاک‌توده کودک‌طبعان که قلعه‌گیری نام کنند و آن کودک که چیره آید بر سر خاک‌توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه‌زاده چون از قید رنگ‌ها رست گفت من این خاک‌های رنگین را همان خاک دون می‌گویم زر و اطلس

ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین‌جیب را / بنگر ای شبکور این آسیب را
هر دم آسیبست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب / بسط هندستان دل را بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود / که جدا از خواب او نتواند شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها / می‌دراند حلقهٔ زنجیرها
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دارالغرور / هم انابت آرد از دارالسرور

بهر شرح این حدیث مصطفا
داستانی بشنو ای یار صفا

[illegible]

زان همه غمها ز بن خانه برست | مرد کانی ... [illegible]
یاد شد ... [illegible]
ناز علمنا نظر ... ملتجی
ماند ... [illegible]
وز سوی خصمان جفا بانگ آمده است
از سوی شه ... ما را آمده است
نشنود گوش ... [illegible]
ریغ ریغ ... ماهی مرگ
می‌کشند اندر کشاکش دریغ دریغ
صد ... سوی مرگ ... [illegible]

خواست مردن قالبش بی کار شد | عمر باقی بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش | کان ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن | پس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ | وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است | این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب | آنچنان غم بود از تبدیل رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ | وان ز یک روی دگر احیا و برگ
این یکی نسبت بر آن حالت هلاک | باز هم آن سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال | سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان | گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح | هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت | لیک جان از جنس این بد ظن بگشت
چشم زخمی زین مبادا که رسد | یادگاری بایدم گر او رود
ور رسد خاری چنین اندر قدم | گر رود گل یادگاری باشدم
چون فنا را شد سبب بی منتها | پس کدامین راه را بندیم ما

... [illegible]
شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ... شمع جان
پیش چشم خود نهد ... [illegible]
... [illegible]

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از بیم انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او | تا نماید زین تزوج نسل رو
گر رود سوی فنا این باز باز | فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود | معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه | مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی

مادر شهزاده گفتا از نقص عقل
شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها
تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست
کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می گریزد از تقی
نه ز لیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست
آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبهٔ آن گر بیابد سر نهد
وین ز گنج زر بهمت می جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام
می کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز
یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید
باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و داد او دختری
از نژاد صالح خوش گوهری
آن ملاحت وان نظیر خود نداشت
چهره اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان
کز نکوئی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع
حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان بملک
در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
پشم بگزینی شتر نبود ترا
ور بود اشتر چه قیمت پشم را

بهر این معنی همه خلق از شغف — می بیاموزند طفلانرا حرف
تا بماند آن معانی در جهان — چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان داد از جد — بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش — جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی — نی ز نسل پادشاه طالحی
شاه خود این صالح آزاد اوست — نی اسیر حرص فرجست و گلوست
مر اسیرانرا لقب کردند شاه — عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام — نیک بخت آن پیس را گویند عام
بر اسیر شهوت و خشم و امل — بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد — نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال — جان او پستست یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوندی زاهد درویش

شاه چون با زاهدی خویشی گزید — این خبر در گوش خاتونان رسید

چون برآمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان بی مرا

از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزادهٔ با حسن و جود

جادوی کردش عجوزهٔ کابلی / که برد زان رشک سحر بابلی

شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن عروسی را بهشت

یک سیه دیوی و کابولی زنی / گشت بر شه زاده ناگه ره زنی

آن نود ساله عجوز گنده کس / نی خرد هشت آن ملک را و نه نس

تا بسالی بود شهزاده اسیر / بوسه جایش نعل کفش گنده پیر

صحبت کمپیر او را می درود / تا ز کاهش نیم جانی مانده بود

دیگران از ضعف وی با درد سر / او ز سکر سحر از خود بیخبر

این جهان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه شان خندان شده

شاه بس بیچاره شد در برد و مات / روز و شب میکرد قربان و زکات

زانکه هر چاره که میکرد آن پدر / عشق کمپیرک همی شد بیشتر

پس یقین گشتش که مطلق آن سریست / چاره او را بعد از این لابه گریست

سجده میکرد او که هم فرمان تراست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست

لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دست گیرش ای رحیم و ای ودود

تا ز یارب یارب و افغان شاه / ساحری استا پیش آمد ز راه

استجابت کردن دعای پادشاه
آن خلاص شهزاده از جادوی کابلی

او شنیده بود از دور این خبر / که اسیر پیرزن گشت آن پسر

کان عجوزه بود اندر جادوی / بی نظیر و ایمن از مثل و دوی

دست بر بالای دست است ای فتا / در فن و در زور تا ذات خدا

منتهای دستها دست خداست / بحر بی شک منتهای سیلهاست

هم از او گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیل را

گفت شاهش کین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت

نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان کران

چون کف موسی به امر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار

که مرا این علم آمد زان طرف / نی ز شاگردی سحر مستخف

آمدم تا بر گشایم سحر او / تا نماند شهزاده زرد رو

سوی گورستان برو وقت سحور / پهلوی دیوار هست اسپید گور

سوی قبله باز کاو آن جای را / تا ببینی قدرت و صنع خدا

بس دراز است این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول

آن گرههای

همچنان باشد چو مومن راه یافت
سوی نور از ظلمت و وی تافت

در بیان آنکه آن شاهزاده آدمی بچه است خلیفه‌زادهٔ خداست پدرش آدم صفی خلیفهٔ حق مسجود ملایک و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید به سحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

آن کرمهای کرانرا برگشاد — پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان — سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد دقن — در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد — وان عروس ناامید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پرفروز — ای عجب آن روز و امروز و روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان — که جلاب قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد — روی و خوی زشت خود مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود — کز من او عقل و نظر چون در ربود
نوعروسی دید همچون ماه حسن — که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد — تا سه روز از جسم وی گم شد فواد
سه شبانروز او ز خود بیهوش شد — تا که خلق از غشی او پرجوش شد
از گلاب و از علاج آمد بخود — اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی شاه گفتش در سخن — کی پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش — تا بدین حد بی وفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دارالسرور — وارهیدم از چه دارالغرور

ای برادر دانکه شهزاده توی
در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیاست کو
کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون درافکندت درین آلوده رود
دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی و زین قلق
استعانت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند
کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر
کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست
عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست
حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها
انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا
رازدان یفعل الله ما یشا

جمله کوران را بخود خوانی ... خود را ابله [illegible]
شی برون آری زبان و خار خوش [illegible]
همچو شهزاده در مسخ آن یار عجوز [illegible]
چون ببینی کرد و [illegible]
همچو بینی بعد از آنی که [illegible]
اندر آن شیخ از فلک خارج [illegible]
گر ببینی بگفتن حسن [illegible]
چون از آن آزاری جدا از جمله باز [illegible]
چونکه [illegible] داری [illegible]

همچو ماهی بسته است او بشست ... شاهزاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی ... نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب ... نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد ... پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا ... وا رهاند زین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر ... نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او ... سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت ... کی شه مسحور اینک مخرجت
یا وجود زال ناید انحلال ... در شبیکه در بر آن پر دلال
نی بگفت آن سراج امتان ... این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود ... صحت این تن سقام جان بود
سخت می آید فراق این ممر ... پس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق نقش سخت آید ترا ... تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون ... چونت صبرست از خدای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه ... چون صبوری داری از چشمهٔ اله

[illegible]
زانکه بوی بس چشم روشن میکند
صورت پنهان زان نور حبیب [illegible]
سید دو چشم [illegible]
نور آن رخسار [illegible] مستعار
حس ... قانع بنور حس [illegible]
چشم را این نور حالی بین کند [illegible]
چشم عقل و روح را [illegible]
[illegible]
دوری

دور می‌بینی سرابی می‌دوی / عاشق آن بینش خود میشوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده / که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجایی میکند / از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می‌ناید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم در راه خسب / الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بر وی میزند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوختست / ز آفتاب تیز صحرا سوختست
کشت و باغ و رز سیه استاده است / در زمین نم نیست نه بالا نه پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویشند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی‌بینم بهر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی میزنم / دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون ببینید آب رود
با پدر از تو جفا می‌رود / آن پدر را چشم تو سگ میشود
آن پدر را سگ نبیند تا بهم جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نمانست

پیش تو هم این [illegible]
عقل تو بر هم زده [illegible] نقش بین
زانکه [illegible]
از همه [illegible]
ناگهان آید برابر تا چو نور
[illegible] از نو
[illegible]
شاه [illegible]
[illegible] ضمیر و موقن
[illegible]

کور کی می دیدند یوسف را بچشم / چونکه اخوانرا حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار تفت

در بیان آنکه مجموع عالم صور عقل کلست چون با عقل کل کج روی وجفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید در اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا ونتوانی روی اورا دیدن اگرچه پیش از آن نور دیده وراحت جان بوده باشد

کل عالم صورت عقل کلست / کوست بابای هر آنچه اهل قلست
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهانرا پر نعیم / آبها از چشمها جوشان مقیم

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند ومی گفتند آری دیدیمش می آید بعضی شناختندش بیهوش شدند وبعضی نشناختند می گفتند خود مژده داد این بیهوشی چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کی رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسیمان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد ما خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کی مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را

تا که معشوقت بود هم نان و آب
هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمت است
تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوریست
جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک
در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت
پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن
می گشاید بی مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیازه
این دهان گردد بناخواه تو باز

وهم را مفرد است پیش عقل نقد | زانکه چشم وهم محجوبست و فقد
کافرانرا درد و مومن را بشیر | لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست | لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست | کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته | باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است | قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خود برتر است | برتر است از خوش که لذت گستر است
این سخن پایان ندارد باز گرد | تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور فهم عوام این گفته شد | از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم | بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم | بر هزاران آرزو و طمّ و رِم
جمع باید کرد اجزا را بعشق | تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه | پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام | از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه | باشد و هم صورتش ای وصل خواه

در تفسیر این حدیث که
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که
انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار
توبه آرم روزی هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن
منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز
مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم
آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی حد روانه هر زمان
خفته اید از درک آن ای مردمان
جامه خفته خورد از جوی آب
خفته اندر خواب جویای سراب

عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که میگری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند / گوش بر اسرار بالا میزدند
میربودند اندکی زان رازها / تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست

میبرد کانجای بوی ابر هست / زین تفکر راه را بر خویش بست
زانکه آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی از حقیقی مهجور شد
دور بینانند و بس خفته روان / رحمتی اندر بشان ای ره روان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی خرد
خود خرد آنست کو از حق چرید / نی خردکان را عطارد آورید

در بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیا و اولیاست

پیش بینی خرد تا گور بود / وان صاحب دل بنفخ صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوعی شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول

هر چه میخواهید زو آید بدست / گر همی خواهید در بی بها
ادخلوا الابیات من ابوابها
میزنید آن حلقهٔ در و بر باب بیست / از سوی بام فلکتان راه نیست
نیستتان حاجت بدین راه دراز / خاکیی را داده ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خاین نیید / نیشکر گردید ار چه نی بدید
سبزه رویاند ز خاکستان دلیل / ...
نیست کم از سبزه ... / ...
نیست ... جان گرفت

[illegible]

جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او	آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین اید سوی اصل راز	وا رهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند و گوش بند	که از و باز است مسکین و نژند
زان کله مر چشم باز را ست	که همه میلش سوی جنس خود است
چون برید از جنس باشد کش یار	بر گشاید چشم او را باز دار
راند دیوانرا خدا از مرصاد خویش	غول خودی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نیم تو مستند	بلکه شاگرد دلی و مستعد
رو بر دل او که تو جزو دلی	هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی و به از سلطانیت	که انا خیر دم شیطانیت
فرق بین و بر گزین تو ای حبیب	بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید راه او	حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب	سر بنه در سایه بی سر کش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست	مستعد آن صفا را مهجعیست
گر ازین سایه روی سوی منی	زود طاغی گردی و ره گم کنی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قصه شکایت استر با شتر که من بسیار در رو در می افتم و تو در نمی افتی کم در رو در می افتی این و شتر او را جواب گفتن

اشتری را دید روزی استری
چونکه با او جمع شد در اخوری
گفت من بسیار می افتم برو
در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه
در سر ایم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست
یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر ایم هر دم و زانو زنم
پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم
وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه
بشکند توبه بهر دم در گناه
مسخره ابلیس گردد در زمن
از ضعیفی رای ان توبه شکن
در سر اید هر زمان چون اسپ لنگ
که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او
از شکست توبه ان ادبار خو
باز توبه میکند با رای سست
دیو یک تف کرد و توبه اش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش انچنان
که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر

پس بنگر مار و مار این پند را | بنگر ان فضل خو پیوند را
در علو کوه فکرت کم نگر | که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم | گر دو صد چندین نصیحت اورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام | که برو مهر خدا بنت و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق | کی بگرداند حدیث حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پیی | بر امید انکه تو کنعان نیی
اخر این اقرار خواهی کرد هین | هم ز اول روز اخر را ببین
مینوانی دید اخر را مکن | چشم اخر بینت را کور و کهن
هر که اخر بین بود مسعود وار | نبودش هر دم بره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این افت و خیز | کو ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را | تا ببیند از سر او باش را
گر ازین شاگردی و این افتقار | سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را | هم بسوزد هم بسازد دیده را

چشم اشتر زان بود بس نور بار
کو خورد از بهر نور چشم خار

دیگر آنکه چشم من روشن‌ترست
دیگر آنکه خلقت من از کهان
زانکه منشم من ز اولاد حلال
ی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی گمان
نیست کج بید چو بد باشد کمان

ای شتر تو که مثال مؤمنی   کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی   بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست   در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند   بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه   هر گو و هموار را من توه توه
همچنانکه دید آن صدر اجل   پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال   دید اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی   بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن   بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب   که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر   آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف   نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو   هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا   تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را   کو ببیند جای را ناجای را

تصدیق کردن استر جوابهای
شتر را و اقرار آوردن
تفضیل او بر خود و ازو
استعانت خواستن و بدو
پناه گرفتن بصدق و زاری
نمودن و او را نواختن شتر

گفت استر راست گفتی ای شتر
این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد
گفت کای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی
در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من
رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا
تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود
کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او
آرد اقرار و شود توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود
لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس
ره نبودش جانب توبهٔ نفیس

لابه کردن قبطی سبطی را
که یکسبو بنیت خود از نیل پر
کن و بر لب من نه تا بخورم بحق
دوستی و برادری که سبو که شما
سبطیان بهر خود پر میکنید از
نیل آب صافست و سبو
که ما قبطیان پر میکنیم
خون صافست

رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود بگنج ایزدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در جوی شیر
تا رسد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل
غره کن شیروار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غرهٔ شیر را
برنویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادل عالی گهر
آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

من شنیدم که در آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادویی کرد و فسون / تا که آب نیل بر ما کرد خون
سبطیان زو آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبطی اینک میمرد از تشنگی / از پی ادبار خود یا بددلی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آب تو این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد صاف و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد

طاس را کج

با تو بنیاد اری که تو بان بخوری
زهره ما رو که کاشت جان بخوری
یاران نگار اصلاح از جان کی ستند
سود از زنیمان جان ده به بند که خوش شوی
با تو بنید ری که خود زاری از انکار شست نشوی
چون بخوابی با کلام حکمت و [illegible] نهان
زندار اید ار عید ار [illegible] دمنا
اندر اید اید لیک چون [illegible] نها
بنماید بد بد بنفرود چادری

طاس را گر کرد سوی آب خواه | که بخور تو هم شراب خون سیاه
باز از این سو کرد کج خون آب شد | قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت | بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست | گفت این را آن خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد | از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را | صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو | بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو | عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف | چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود | جز مگر کان کوه یک که شود
کوه را که کن به استغفار خوش | جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن | چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر بر تزویر ترا | کی خرد ای مفتری مفتر ترا
آل موسی شو که حیلت راه نیست | حیلتت باد هوا پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد | گردد او با کافران آبی کند

چون نشسته چادر [illegible]
از روی [illegible] کرده از خشم دلبری
از نهان [illegible] با طبیله پیش تو
شاه نامه با شد که نیران از عنو
همچنان باشد از خود مجاز
فرق آنکه باشد [illegible]

در اغتراف [illegible] چشم باز
و ارم [illegible]
مردو [illegible]
خورشتن [illegible] و بود مستحق
یا شرع [illegible] از ظلام و الجلال
کافر [illegible] سوا [illegible] و غضب را
از [illegible] و از [illegible]

[illegible] ظلام [illegible]
تن [illegible] کرده [illegible] طلا جان
[illegible] لوی طلمت ات

زانکه در باغی و در جویی پرد / هر که از ستر صحف بویی برد

یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنانکه مست می‌بینیم ما

در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مومنان

چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سبق برد است بر خورشید شرق

ور همی بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست

سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر

سوی تو دانست و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام

گفت یزدان که تریهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون

می‌نماید صورت ای صورت‌پرست / کان دو چشم مرده او ناظرست

پیش چشم نقش می‌آری عجب / کو چو پیشم نمی‌دارد ادب

از چه پس پاسخ این نقش نیک / که نمی‌گوید سلامم را علیک

می‌نجنباند سر و سبلت بجود / پاس آنکه کردمش من صد سجود

حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون

که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان

عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد

درخواستن قبطی دعای خیر از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را و مستجاب شدن ... از جهت ...

گفت ما کافی امداد او بهر عباد / صدق وعده کاف ها یا عین صاد
گفت کافیم بدهمت من جمله خیر / بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهاران نرگس و نسرین دهم / بی کتاب و اوستا تلقین دهم
کافیم بی داروت درمان کنم / گور را و چاه را میدان کنم
موسئی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب / که طپانچه میزند بر آفتاب

اول و اخر توئی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین میگفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز امد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره / از دل قبطی بجست و غره
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن
اتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو و از تو ناشکفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیائی بود صحبتهای تو / کم مباد از خانه دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا در خلد برد
سیل بود انکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود
من ببوی اب رفتم سوی سیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس اورد و بگو که اکنون اب گیر / گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم زالله اشترا / تا بمحشر تشنگی ناید مرا
انکه جوی و چشمها را اب داد / چشمه در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و اب خوار / گشت پیش همت او اب خوار

چوب را ماری کنم من هفت سر / که نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی
موج رحمت آن زمان پیدا شود / نیل خون بینی ازو آبی شده
[illegible] / [illegible]
تو گمان بردیم که ایمان او دادم / تا ازین طوفان [illegible]
من چه دانستم که بنیادی گشت / آنچنان من [illegible] گشت

[illegible]

سوی چشم خود یکی نیلم روان / بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی / غرق تسبیحست پیش ما ابی
پیش چشمش این جهان پر عشق وداد / پیش چشم دیگران مرده جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو / از کلوخ و خشت او نکته شنو
با عوام این جمله کشته مرده / زین عجبتر من ندیدم پرده
کور ما یکسان بر پیش چشم ما / روضه و حفره بچشم اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشتست و شده او ذوق کش
خاصه گفتندی که سوی چشمتان / می نماید او ترش ای امتان
یکزمان در چشم ما آیید تا / خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن / منعکس صورت بزیر آی ای جوان
آن درخت هستیست امرودبن / تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خارزار / پر ز کژدمهای خشم و پر زمار
چون فرود آیی ببینی رایگان / یک جهان پر گل رخان و دایگان

قصهٔ آن زن بدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که چنینها نمی‌نماید چشم آدمی را

[illegible]

[illegible]

چون درخت موسوی شد این درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا / اینچنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال / که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کج مقوم حق نما / اصلها ثابت و فرعه فی السما

او مکرر کرد بر زن آن سخن | گفت زن این هست از امرود بن
از سر امرود بن من همچنان | کج همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست | این همه تخییل از امرود بنیست
هزل تعلیم است آن را جد شنو | تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان | هزلها جد است پیش عاقلان
کاهلان امرود بن جویند لیک | تا بدان امرود بن راهیست نیک
نقل کن ز امرود بن کاکنون بر او | گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود | که برو دیده کج و احول بود
چون فرود آیی ازین امرود بن | کج نماید فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این | شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی ازو گردی جدا | مبدلش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع گر فرود آیی خدا | راست بینی بخشد آن چشم ترا
راست بینی گر بدی آسان و رب | مصطفی کی خواستی آن را ز رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست | آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بر رو بر آن امرود بن | که مبدل گشت و سبز از امر کن

باز گشتن بقصهٔ موسی علیه السلام

کامدش بپیغامم از وحی مهم / کای سمیعی بگذار اکنون وا شنیم
زین درخت تو عصای موسوی / کام تو ...
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن بر کش او را ز امر هو
پیش از آن کافکند او را ... / ... ...
اول او بر بر کافشان بره را / گشت معجز آن گروه غیره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / ... ...
... / ... ...
از زمان تا بر آمد ... / از منهای که معجز ...
تا بر آمد بیخ ... / چون نظر افتاد ...
لیک چون جمله اعجاز ... / آورد ...

امر آمد کاتّباع نوح کن ترک پایان بینی مشروح کن
زان تغافل کن چو داعی رهی امر بلّغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند شیخ الحاح هدایت میکند
چون پیاپی گشت آن امر شجون نیل می‌آمد سراسر جمله خون
تا بنفس خویش فرعون آمدش لابه میکرد و دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان پذیر من بعزت خوگرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین تا ببندد این دهان آتشین
گفت یا رب می‌فریبد او مرا می‌فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش تا بداند اصل را آن فرع‌کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست هرچه بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان پیش سگ انداز از دور استخوان

هم بجنبان آن عصا تا خاکها وادهد هرچه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد سیاه تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد سوی دوکان آید از بهر کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی لقمهٔ دوزخ بگیرد لقمه جوی
آکل و ماکول آمد جان عام همچو آن بره چرنده از حطام
می‌چرد آن بره و قصاب شاد کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بچر تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته که بود رهزن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ پردهٔ هوش است و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس

شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من درینجاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می فرو پوشد چو اختر را سحاب

این بلیس از خر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون روید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وآن ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردیست میکوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاری‌های خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی رود

خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز / اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول باقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان بخت مجید

جزو عقل این از آن عقل کل است / جنبش این سایه زان شاخ گل است

سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جست و جو

سایهٔ شاخی دگر ای نیک‌بخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت

باز از حیوان سوی انسانیش / می‌کشید آن خالقی که دانیش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت

عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست

تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب

گرچه خفته گشت و ناسی شد ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش

تا از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند

که چه غم بود آنکه می‌خوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب

چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال

همچنان دنیا که حلم نایمست / خفته پندارد که این خود دایمست

تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل

خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش

هرچه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود

آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان

تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست

بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر

گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود

ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران

گشته گرگان یک بیک خوهای تو / می‌دراند از غضب اعضای تو

خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص

این قصاص نقد حیلت‌سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست

زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا

این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالان به حق تعالی که روزیهای ما را فربه گردان و زود زود به ما رسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد آن خران / ...

تا همه زان جوش علف فربه شوند / ...

... ناله‌ٔ گرگان

پس نبود و غفلتی چون اضطراب بود
زین بیدار شد چون خورشید وجود
نفس بیهوشی غفلت را تبع
نیست چیزی جز راستی پس اینست پر وی
نفس چون زیانست کم غفلت از آن راه را
نیست آن جنبش که از اصبع تراشد
پیش اصبع باشد پاشت پا خبر
وقت خواب ای قوت چو مرا از وی میبرد
وقت بیداری بیدار اندر اصبعت
از چه ره می‌آید اندر اصبعت
کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات
از چه ره آمد بغیر شش جهات
عالم خلقست با سوی جهات

تا که گرگان خود را موقنیم
این خرانرا طعمهٔ ایشان کنیم

این خرانرا کیمیای خوش دمی
از لب تو خواست کردن آدمی

تو بسی کردی بدعوت لطف و جود
آن خرانرا طالع و روزی نبود

پس فرو پوشان لحاف نعمتی
تا بردشان زود خواب غفلتی

تا چو بجهند از چنین خواب ابو رده
شمع مرده باشد و ساقی شده

داد طغیانشان نزاد حیرتی
پس بنوشند از جزا هم حسرتی

تا که عدل ما قدم بیرون نهد
در جزا هر زشت را در خورد مد

کان شهی را که نه دید بدیش فاش
بود با ایشان نهان اندر معاش

چون خرد با تست مشرف بر تنت
گرچه زو قاصر بود این دیدنت

نیست قاصر دیدن او ای فلان
از سکون و جنبشت در امتحان

چه عجب گر خالق آن عقل نیز
با تو باشد چون نیی تو سنگ‌ریز

از خرد غافل شود بر بد تند
بعد از آن عقلش ملامت میکند

تو شدی غافل ز عقلت عقل نی
کز حضورستش ملامت کردنی

گر نبودی حاضر و غافل بدی
در ملامت کی ترا سیلی زدی

ور ازو غافل نبودی نفس تو
کی چنان کردی جنون و نفس تو

بی جهت دان عالم امر ای صنم
بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان
عقلتر از عقل جان تو هم زجان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو
آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان
غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی برد دلیل
پی پیاپی میبرد دوری ز اصل
تا بر گم چو بست آرد سوی وصل
نیست این تعلق از آن جو برده برد
نسبت فصلست و وصلست این دو

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا / گوید او من برجهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پردهٔ موصول خوست / وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او / تا نباشد در غلط سوداپز او
وانکه اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد اینچنین / کو نداند آسمان را از زمین
از عجبهایش تفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذو القرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت حق در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود و لابه کردن ذو القرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بر

موری بر کاغذ [illegible]
قلم دید قلم را [illegible]
موری دیگر [illegible]
[illegible]

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب

که عجایب نقشها این کلک کرد — همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه ور — وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیم کز بازوست — کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی — مهتر موران فطن بود اندکی
گفت از صورت مبینید این هنر — که بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا — جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فواد — بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یکزمان از وی عنایت برکشد — عقل زیرک ابلهیها می کند
چونکه گویا یافت ذو القرنین گفت — چونکه کوه قاف در نطق سفت
کی سخن گوی خبیر رازدان — از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل ترست — که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر — بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو — از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه — کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بی شمار و بی عدد — میرسد در هر زمان برفش مدد

کوه برفی میزند بر دیگری — میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف — دم بدم ز انبار بی حد و شگرف
گر نبودی اینچنین وادی شها — گرم دوزخ محو کردی مر مرا
غافلانرا کوههای برف دان — تا نسوزد پردهای عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف — سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست — بهر تهدید لئیمان دره ایست
با چنین قهری که زفت و فایقست — برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبق بیچون و چگونه معنوی — سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست — که عقول خلق زان کانست پست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین — کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست — زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی — تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی — گر بلی گویی تکلف می کنی
ور بگویی نی زند نی گردنت — قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس — تا در آید نصر حق از پیش و پس

چونکه حیران گشتی و گیج و فنا
با زبان حال گفتی اهدنا

زفت زفتست و چو لرزان میشوی
میشود آن زفت نرم و مستوی

زانکه شکل زفت بهر منکرست
چونکه عاجز آمدی زفت و برست

نمودن جبرئیل علیه السلم خود را بمصطفی صلی الله علیه وسلم بصورت خویش و از ششصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

مصطفی میگفت پیش جبرئیل
که چنانکه صورت تست ای خلیل

مر مرا بنما تو محسوس آشکار
تا ببینم من ترا نظاره وار

گفت نتوانی و طاقت نبودت
حس ضعیفست و تنک سخت آیدت

گفت بنما تا ببیند این جسد
تا چه حد حس نازکست و بی مدد

آدمی را هست حس تن سقیم
لیک در باطن یکی خلقی عظیم

بر مثال سنگ و آهن این تنه
لیک هست او در صفت آتش زنه

سنگ و آهن مولد ایجاد نار
زاد آتش بر دو والد قهریار

باز آتش دستکار وصف تست
هست قاهر بر تن او شعله زن

شهر ازان ابن شود کان شهریار   دارد اندر قهر زخم کیر و دار

پس بمیرد آن بوسها در نحوس   مینبیند شه مانع ابد زان نحوس

باز چون اید بسوی بزم خاص   کی بود انجا جهات با قصاص

حلم در حلمت و رحمتها بجوش   نشنوی از غیر چنگ و نی خروش

طبل کوس هول باشد وقت جنگ   وقت عشرت با خواص آواز چنگ

هست دیوان محاسب عام را   وان پری رویان حریف جام را

ان زره وان خود مر جالیش راست   وین حریر و رود مر تعریش راست

این سخن پایان ندارد ای جواد   ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر احمد آن حسی کو غارب است   خفته این دم زیر خاک یثرب است

وان عظیم الخلق او کان صفدر است   بی تغیر مقعد صدق اندر است

جای تغییرات اوصاف تن است   روح باقی آفتاب روشن است

بی ز تغییری که لا شرقیة   نی و لا غربیة ازام کت

آفتاب از ذره کی مدهوش شد   شمع از پروانه کی بیهوش شد

جسم احمد را تعلق بد بدان
این تغیر آن تو باشد بدان

همچو رنجوری و همچون خواب و درد
کان ازین باید وصاف باشد پاک و فرد
خود ثنا نیم و رنگ و یم وصف جان ملک
زنده کز اغذیه بگذرد این سکون و ملک شد خفته بود
رو بهشت پیر جان ما کران دم بخت خوابست ازین خاک
خفته بود آن شیر نر ما ازین بر جود از انجمن
اینست شیر از دشت و اندر این طلب
خفته مرده ورد
سر تمامش مرده از مرد بدی
وز اندر عالم کند از ضعیفی نزدی
سر او بودی از نظر دو شرکت
سنت احمد از تعب او خود باش
بکار او از مهر نعت مصطفی نور باش

ماه زالکونین شوکت مستی
احمد ار بکشاید آن پر جلیل
تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش
وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم
گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز
من بااوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من
گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص
بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازی است
چند جان داری که جان پردازی است

مستور تا صورتش کو بجای او نو
می غلط مثل این نوعم [illegible]
بر فلک [illegible] دی ای خور [illegible] فاش
بر زمین [illegible] تا بر [illegible] باش
تو قدم بر [illegible] کرد و وی
وحدت اندر [illegible] معنوی
تا زمین با سما [illegible] بلند
نشود بکر بخشش [illegible]
تا بر [illegible] دار [illegible]
این [illegible] آن [illegible] زار
ای ضیا [illegible] آزار
آن ز [illegible] برین
صورتش [illegible] نیست
شو [illegible] منظور [illegible] تیز
نحو [illegible] گر [illegible] آن

جون بلاکر شریعی و عزیز | تو نبینی پروانه و نی شمع نیز
شمع چون در عون کند و تن فروز | جان پروانه نپر میبرد رسوز
این جهان منتعل را کور کن | شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن شاشیت را | وامکن انبان قلماشیت را
آنکه بر نگذشت اجزاش از زمین | پیش او معکوس و قلماشیست این
لا تخالفهم حبیبی دارهم | یا غریباً نازلاً فی دارهم
اعط ما شاؤا و راضوا ارضهم | یا ضعیفاً ساکناً فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خویش | راز یا با مرغ غربی بیاز خویش
موسیا در پیش فرعون زمن | نرم باید گفت قولاً لیّناً
آب اگر در روغن جوشان کنی | دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب | وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن | ای که عمرت عصر را آگاه کن
گو تو مر گل خواره را که قند به | نرمی فاسد مکن طبعش مده
نطق جان را روضهٔ جانیستی | گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قندزار | ای بسا کورا که پنهان نیست خار

[illegible] شوند
سیر دل و [illegible] قبله و یک [illegible] خو
[illegible] سر جان [illegible] جان [illegible]
چون [illegible] آنجا د [illegible] ما [illegible]
یار را [illegible] شوند [illegible] ازار [illegible]
موسی و [illegible] شد [illegible] سبب
مختلط [illegible] و [illegible] شود
چون [illegible] بد [illegible] انند شود
منکری [illegible] سر [illegible] زد [illegible]
[illegible] نمود
[illegible] بود
[illegible] کین چنین

او محک میخواهد اما انجنان
که نگردد قلبی او زان عیان
ان محک که او نهان ماند از صفتنا
ی محک باشد بنور از سر رفتنا
اینه عیب او دارد از دهنی
زبرای خاطر مر قلبتان
زینه بد بود منافق باشد او
اینچنین ائنه انانازی مجو

کین چنین کس مست تا اید برید | از خیال روش دلشان می طپید
سجده میکردند کی رب بشر | در میان آتش هر چه زودتر
تا بنام احمد از بشنیغ نخون | با عیانشان میشدندی سرنگون
هر کجا حرب مهولی امدی | عونشان کرار ای احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی | بالاوشان دار وی شافی شدی
نقش او می گشت اندر امتان | در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال | بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد | از دل دیوار خون دل چکد
انچنان فرخ بود نقشش برو | که رهد در حال دیوار از دو رو
گشته با یک روی اهل صفا | ان دو روی عیب مر دیوار را
این همه تعظیم و تفخیم و وداد | چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب اتش دید در دم شد سیاه | قلب را در قلب کی بودست راه
قلب میزد لاف اشواق محک | تا مرید او را در اندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسی | این گمان سر برزند از هر خسی
کین اگر نی نقد پاکیزه بدی | کی بسنگ امتحان راغب شدی

تمت مجلده المجلد الرابع
من المجلدات المثنوی
المعنوی الهادی
الی سراسی المعنوی بعون الله
الی صراط السوی تسلیم
وحسن توفیقه الله الاعظم
غره رجب الله الاصم
سنه تسعمایه

اغفر لناظره وصاحبه
ولکاتبه ولوالدیه ولجمیع
المؤمنین والمؤمنات
والمسلمین والمسلمات
برحمتک یا ارحم الراحمین
وصلی الله علی محمد واله
اجمعین الطیبین الطاهرین
م

بسم الله الرحمن الرحيم

بدانید و آگاه باشید که شریعت همچون شمعیست
راه می نماید با آنکه شمعی بدست آری راه
رفته و کار کرده نشود چون در راه آمدی
رفتن تو طریقت و چون رسیدی بمقصود
آن حقیقت جهت این گفته اند که لو ظهرت
الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مس زر
شود و یا خود از اصل زر بوده باشد
او را اندر علم کیمیا حاجت نه که شریعت و نه
خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت
اما زر شدن بطاعت خوانند و مس ماندن
بمعصیت با مرتلبی دعوی باطل نکند که
زر بشانه دارد سیماهم فی وجوههم
من اثر السجود دلیل حاجت نیست
طلب الدلیل بعد الوصول الی
المدلول قبیح و ترک الدلیل

فنا الوصول

قبل الوصول الی المدلول و قبیح   شریف همچون علم کیمیا
اموختنت یا از استاد یا از کتاب   وطریق استعمال
ان دارو ها و مس را در کیمیا مالیدن   وخفتن زر
شدن مس کیمیا دانان بعلم شادند که ما این علم
میدانیم   و عمل کنندکان بکیمیا و عمل شادند که ما
چنین کار ها میکنیم   وخفتن یافتکان بحقیقت
شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل امر کیمیا
ازاد شدیم عنقا اسدایم کل حزب بما لدیهم
فرحون   یا مثال شریف همچو علم طب اموختنت
وطریق پرهیز کردن و بر موجب طب دارو ها
خوردن   وخفتن صحت یافتن صحت ابدی
وازان فارغ شدن و صحیح را پرهیز فرمودن
صحیح نیست چه اکه رای صحیح از منافع
و مضار با خبر نیست چون ادمی ازین حیات مرده شریف و طریق ازو
منقطع شد و ماند خفتن اکر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون
بما غفر لی ربی   و اکر خفتن بیش نعره میزند که   یا لیتنی

لم اوت کتابیه

المجلد الخامس من المجلدات السداسي المثنوي المعنوي

شه حسام الدین که نور انجم است … طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد … اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف … ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی … غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست … چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیف است با زندانیان … گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبن است با اهل جهان … همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریف است و تخریق حجاب … فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خود است … که دو چشمم روشن و نامرمد است
ذم خورشید جهان ذم خود است … که دو چشمم کور و تاریک و بد است
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان … شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها … وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بی حدش تانند کاست … یا بدفع جاه او تانند خاست

هر کسی کو حاسد کیهان بود — این حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درک عقول — عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان — عاجزانه جنبشی باید در این

اِنَّ شَیْئًا کُلُّهُ لَا یُدْرَکُ — اِعْلَمُوا اِنْ کُلُّهُ لَا یُتْرَکُ

گر نتانی خورد طوفان سحاب — کی توان کردن بترک خورد آب

راز را گر می نیاری در بیان — درکها را تازه کن از قشر آن

نطقها نسبت بتو قشرست لیک — پیش دیگر فهمها مغزست نیک

آسمان نسبت بعرش آمد فرود — ورنه بس عالیست سوی خاک تود

من بگویم وصف تو تا ره برند — پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان — خلق در ظلمات وهمند و گمان

شرط تعظیمست تا این نور خوش — گردد این بی دیدگان را سرمه کش

نور یابد مستعد تیزگوش — که نباشد عاشق ظلمت چو موش

سست چشمانی که شب جولان کنند — کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

نکتهای مشکل باریک شد — بند طبعی که ز دین تاریک شد

تا برآرد بد سیر را تار و پود — چشم در خورشید نتواند گشود

همچو نخلی بر نیارد شاخها — کرده کوران در زمین سوراخها
چار وصف این بشر را دل فشار — چار میخ عقل گشته این چهار

تفسیر این آیه که قوله تعالی فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

تو خلیل وقتی ای خورشیدهش — این چهار اطیار ره زن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش — هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل — بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد — سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو — برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود — پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو — نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد — سر ببر زین چار مرغ خوی بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر — که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه زن — کرده اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلها شوی — اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی

لاجرم

لاجرم نشتابد و ساکن بود | در فوات حظ خود ایمن بود
پس تأنی دارد و صبر و شکیب | چشم سیر و مؤثر و پاک جیب
کین تأنی پرتو رحمان بود | وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر | بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید | میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب | بی مروت بی تأنی بی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن | دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث **مصطفی** صلی الله علیه و سلم که الکافر یأکل فی سبعة امعاء و المؤمن یأکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند | وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه اینجا ما تنق | ای تو مهمان دار سکان افق
بی نوایم و رسیده ما ز دور | هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
گفت ای یاران من قسمت کنید | که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه | زان زنندی تیغ بر اعدای جاه

تو بخشم شه زنی آن تیغ را | ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی گناهی میزنی | عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو | روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود | جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس | این چنین فرمود سلطان عبس

هر یکی یاری یکی مهمان گزید | در میان یک زفت بود و بی ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد | ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه | هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان | بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز | خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند | که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد | قسمت هجده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست | پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند | کو از او بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیمشب یا صبحدم | چون تقاضا آمد و درد شکم

مصطفی صبح آمد و در را گشاد
صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی
تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او
تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا
از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند
پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش
قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش
لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی

از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار او و بدید آن جامه‌خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی خاک‌پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم / که خورم این سو وآن سو می‌ریم
بانگ میزد واثبورا واثبور / آنچنانکه کافران در قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / یا برآید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان
تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود
بس خرابیها که معماری بود

در حجره گشادن مصطفی صلی الله علیه و سلم بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او گشاینده در را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

جامه‌خواب پر حدث را یک فضول
قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین
خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش
تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا
جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل
کار دست است این نمط نی کار دل

ای لعمرک

ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند

ما برای خدمت تو می زییم / چون تو خدمت میکنی پس ما چییم

گفت این دانم ولی این ساعتیست / که درین شستن بخویشم حکمتیست

منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست

او بجد می شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا

که دلش میگفت اینرا تو بشو / که درینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را بدست مبارک خود می شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن و نوحه کردن او بر خود و بر شقاوت خود

کافری را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آنرا و گشت او بی قرار

گفت آن حجره که من شب بوده ام / هیکل آنجا بی خبر افکنده ام

گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم

گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد

از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی وانرا بدید

که آن یدالله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد

هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید

میزد او دو دست را بر رو و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در

آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش

نعره ها زد خلق جمع آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا

میزد او بر سر که ای بی عقل سر / میزد او بر سینه کی بی نور بر

سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسار است از تو این جزو مهین

تو که کلی خاضع امر ویی / من که جزوم ظالم و زشت و غوی

تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق

هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم رو ای قبلهٔ جهان

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی اش در کنار خود کشید

ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده اش بگشاد و داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یکروزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان

این بخور که گرمست دارو و مزاج
وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست
آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مکن دان خو که پیش آید خلل
آن دماغ و دل بزاید صد علل
اینچنین پند بر ما آرد چو دون
آرد و ز خوف خوانند صد فنون

خوش بیاشامید ... ساز در آر دوا
تا نگوید نفس بیمار ...
لیک ... سوزش از آن درد و غم
گفت آدم را همین آن کند ...
پیش آرد می‌صبح ... بیماران
از تو جسته ... بیماران
همچو ... آورش ...

گفت طبیبکو اگر با گوش دار تا بریزد شیر فضل کردگار
گر بگرید ابر و سوزد آفتاب استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر کی شدی اجسام ما زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب ازان شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت تا نماید وجه لا عین رات
هر که این انبان ز نان خالی کند پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد از یطهرکم تن او بر خورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن بس پشیمان و غمین خواهی شدن

نعل

تا نماید سنگ ... چون ...
کو شبها ... حرص و ... سوی ...
می‌کشانند سوی نعلی ... راه
بدر ... زار ...
که ... نور ... ره ...
نعل ... بانی ... مجنون ... دیدی
این ... که ... سر ... مخفی ...
... که ... تا ... ما ...
... نور ... زرد ...
... بود ...
عقل را

تا بدهی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید

از کجا جز خویشتن بشتافتند
اندرین تنگی که بر تو بسته
تنگ شد کار رسول آمد بگذار و بتاز
خواه در صدر آمدن بر خود دراز
این بما تشریف بگذار و خوامی نیک بار
[illegible] روان رمان

عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی صلی الله علیه وسلم آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود میکرد در خجالت و ندامت و نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آ بیامد آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ مکن هین با خود آ / که ازین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد درآمد در سخن / کی شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن صحرا شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم آن را ز امتحان / فعل و قول ما شهودست و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو / آن گواهی بدهی و ناری عتو

در بیان آنکه نماز و روزه و حج و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار را / کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیهها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش / میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار

مست گر بد روزه دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید عام

کرده بد ظن زین کجی صد خوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با این که او کج می تند / عاقبت زین جمله پاکش میکند

سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را

کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او را زین خباط

تا که غفاری او ظاهر شود / مغفری کلیش را غافر شود

اب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک

در بیان پاک کردن اب همه پلیدیها را و پاک کردن خدای تعالی اب را از پلیدی لاجرم قدوس امد حق عز و جل

اب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم ان اب اب

سال دیگر امد او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان

من نجس زینجا شدم پاک امدم / بستدم خلعت سوی خاک امدم

هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من

کر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه اب را

کیسهای زر بدزدید از کسی / میرود هر سو که هین کو مفلسی

یا بریزد بر گیاه رسته ای / یا بشوید روی رو ناشسته ای

یا بگیرد بر سر او حمال وار / کشتی بی دست و پا را در بحار

صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه هر دارو بروید زو عیان

جان هر دری دل هر دانه ای / جوی جو چون دارو اندر دکان

زو یتیمان زمین را پرورش / میرود در نبض زو در روش

بسکه کاهد مایه اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت اب از حق تعالی بعد از تیره شدن

ناله از باطن بر ارد کای خدا / انچه دادی دادم و ماندم گدا

ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید

ابر را گوید

کار او اینست و کار من همین / عالم ارایست رب العالمین

خلعت پاکم ... / سوی اصل اصل پاکیها روم

چون شوم الوده باز انجا روم / ...

ای زمین جمله از تست عجیب / ...

چون نماند واسطه تن بی حجیب
همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این منن ما ابر را همچو شماست
سند اندروش بدر انوار نبیدست

باب گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر
زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون نداری در ستر اندرون
بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود
که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود
وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید بفعل و قول خوب
احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی مجو
که بدریاییست واصل آب جو

ابر را گوید ببر جای خوشش | هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف میراندش | تا رساند سوی بحری حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست | کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش | بازگردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان | از طهارات محیط او درسشان
از نسیم وا رماند جمله را | ور تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال | آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل | میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام | وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این سبب چون واسطه اندر کلام | واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه | چون سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا | تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل | گشت حمامت رسول آتت دلیل
سیری از حق لیک اهل طبع | کی رسد بی واسطه نان در شبیع
لطف از حق است لیکن اهل تن | در نیابد لطف بی پرده چمن

در بیان آن نور که خود از اندرون شخص منور بی آنکه فعلی و قولی بیان کند گواهی دهد بر نور وی

لیک نور سالکی کز حد گذشت
نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود
وز تکلفها و جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست
زین تسلسها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت
که ازو هر دو جهان چون گل شکفت

عرضه کردن مصطفی علیه السلام ایمان بر مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی
عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است
بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی
که امشب هم باش تو مهمان ما

این گواهی چیست اظهار نهان
خواه قول و خواه فعل و غیر آن

که غرض اظهار سرّ جوهرست
وصف باقی وین عرض بر معبرست

این نشان زر نماند بر محک
زر بماند نیک نام و بی ز شک

این صلوة و این جهاد و این صیام
هم نماند جان بماند نیکنام

جان چنین افعال و اقوالی نمود
بر محک امر جوهر را بسود

کاعتقادم راست است اینک گواه
لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان
تزکیه صدقی که موقوفی بدان

حفظ لفظ اندر گواه قولیست
حفظ عهد اندر گواه فعلیست

گر گواه قول کژ گوید ردست
ور گواه فعل کژ پوید ردست

قول و فعل بی تناقض بایدت
تا قبول اندر زمان پیش آیدت

سعیکم شتی تناقض اندرید
روز می دوزید و شب بر می درید

پس گواه بی تناقض اشنود
یا تغافل خو کند از لطف خود

فعل و قول اظهار سرّست و ضمیر
هر دو پیدا میکند سرّ ستیر

چون گواهت تزکیه شد شد قبول
ورنه محبوس است اندر مول مول

تا تو بستیزی ستیزند ای حرون
فانتظرهم انهم منتظرون

عاذرا از شر زنده زان دم باز مرد | از تو جانم از اجل نک جان ببرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب | شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق | گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و زرق | سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت | پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود | سیری معده چنین پیلی بود
فجفجه افتاد اندر مرد و زن | قدر پشه میخورد این پیل تن
حرص و وهم کافری سر زیر شد | اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت | لوت ایمانیش لمتر گشت و زفت
آنکه از جوع البقر او می طپید | همچو مریم میوهٔ جنت بدید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت | معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

در بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تا او هم یار میشود روح را که اسلم شیطانی علی یدی

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول | ای قناعت کرده از ایمان بقول

سرّ چرای مطعوم جانست و نظر خور
جسم را زان هم نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول
اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود
تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر
عشق را عشقی دگر برّد مگر
از نهانخانهٔ یقین چون می چشد
اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرّج هکذا
انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرّج للعلاج
جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام
سوف تنجو ان تحملت الفطام
انّ فی الجوع طعام وافر
افتقدها وارتج یا نافر
اغتذ بالنور کن مثل البصر
وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا
تا رهی همچون ملایک از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند
او بقوت کی ز کرکس کم زند
حبذا خوانی نهاده در جهان
لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود
قسم موش و مار هم خاکی بود
قسمت او خاک گر گردی و گر بیمار
[illegible]
هر که او زان خاک خورد او نیم چو مار
آنچنان دیو جگر [illegible] آید بر
چون گرایان باشد چون حلوای جگر

تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل
هر یکی ادراک لوح آنکه ز جبر
و مغز وهم روزه و روزی عقل و ادراک
جبرئیل علیه السلام روزه روزی لوح محفوظ

بود ملکی از لوح محفوظ از وی
هر صباح از حرم روزه برد
بر عدم تجربها بین بی‌پایان
وز سواد تو چون حیرت سو دیدی

هر یکی شد بر خیالی ریش گاو
گشته بر سودای گنج پنج کاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه
روی آورده به معدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر
رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت

وان یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره زن رسته شده
از خیال این مرهم خسته شده
وز خیال آن دگر کرده سیم
در پری خوانی یکی دیگری بنهاده سیم
بر نجوم آن دیگری بنهاده رو
این رونها مختلف اندرون چون

این روشها مختلف بیند برون
زان خیالات آن چیزها گشته بیرون
این بنا زان چیزها شد رسته ... آن نا یافت
مر حقیقت آن دگر را نا قبیل
آن خیالات از این تا معین
چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبله جانها نهان کرده زنند
مر یکی و جانی وارده زند
تمثیل روشهای

کرم سرکین در میان آن حدث | در جهان نقلی نداند جز خبث

مناجات

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن | گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان | کز رحیقت می‌خورند آن سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین | سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث | بی‌دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب | داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم | سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش | بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک‌ریس | نسخ میکن ای ادیب خوش‌نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم | دم بدم نقش خیال خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال | بر نوشته چشم و ابرو خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست | زانکه معشوق عدم وافی‌ترست

عقل را خط خوان آن اشکال کرد
تا دهد تدبیرها را زان نورد

میکند آه از هوای چشم دوزخ [illegible]

قوله تعالی [illegible]

تمثیل روشهای مختلف و همّتهای گوناگون باختلاف تحرّی متحیّران در نماز قبله را وقت تاریکی و تحرّی غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله سویی می تنند

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کی گم کردست راه

یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر کسی چیزی همی چیند شتاب

بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این

چون بر آیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف

وان دگر که برد مرواری خرد / وان دگر که سنگ ریزه و شبه برد

هکذا یبلوهم بالساهره / فتنة ذات افتضاح قاهره

همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پرزنان اندر جهان

خویشتن بر آتشی بر میزنند / گرد شمع خود طوافی میکنند

بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت

فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه

چون بر آید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود

[illegible]

کرد نام این دریده خرقه جی | این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد | ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست | اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که گل‌خوارست دردی را گرفت | رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود | زین دلالت دل بصفوت میرود
درد عسر افتاد و صافش یسر او | صاف چون خرما و دردی بسر او
یسر با عسرست هین آیس مباش | راه داری زین ممات اندر معاش
روح خواهی جبه بشکاف ای پسر | تا از آن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب | نز لباس صوف و خیاطی و دب
بر خیال آن صفا و نام نیک | رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
صوفیی گشته بپیش این لئام | الخیاطه واللواطه والسلام
بر خیالش گر روی تا اصل او | نی چو عباد خیال تو بتو
دورباش غیرتت آمد خیال | گرد بر گرد سراپردهٔ جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست | هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیزهش | که بود از جیش نصرتهاش جیش

جمله از تخییلها پیغمبر است ... [illegible]

[illegible]

جان چو پای آن جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال

مر چو پای این بر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا

حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / که سلاطین کاسه لیسان وی اند

حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن او را خوشه چین

حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی

جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست

ور نبود این گفتنی نک تن زدم / گر روا بد ناله کردم از عدم

این بیان بط حرص منثنیست / از خلیل آموز کان بط کشتنیست

هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابرهیم علیه السلم او را

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ

همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه فایدهٔ آن بی خبر

بیخبر چون دام می گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار

دام را چه نفع و چه ضر از گرفت / زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت

ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار و انبهی و باد و بود / دست را بکن هیچ یابی تار و پود

بیشتر رفتست و بیگاه است روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز

این یکی می گیر و آن می هل ز دام / وین دگر را صید میکن چون لئام

وین دگر را می ملا و می جو دگر / باز این را هل کودکان بیخبر

اینت لعب کودکان بی صید نی / شب شود در دام تو یک صید نی

دام بر تو خود صداع و قید نی / پس تو خود را صید میکردی بدام

کشتی محبوس و محروم از کام / در زمانه صاحب دامی بود

همچو ما احمق که صید خود کند / چون شکار خوک آمد صید عام

رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام / آنکه ارزد صید را عشقست و بس

لیک او کی گنجد اندر دام کس / تو مگر آیی و صید او شوی

دام بگذاری بدام او روی / عشق می‌گوید بگوشم پست پست

صید بودن خوشتر از صیادیست / گول بینی خویش را و غره شو

آفتابی را رها کن ذره شو / بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش

دعوی شمعی مکن پروانه باش

هر که را آتش همی افتاد و گرد
از میان آب بر میکرد سر
هر که سوی آب رفتی زان گروه
کز آتش بر زد از سوی شمال
و آنکه سوی آب شد از سوی یمین
که برون میکرد از آتش سر
پیش پای هر شقی و هر سعید
نیک بیچی باز گونه بود سحر
وین دلیل بر وی [illegible]
اندرون آتش [illegible]
سوی آتش [illegible]
سوی چپ [illegible]
سوی آتش [illegible]
چپ سوی چپ [illegible]

تا به بینی چاشنی زندگی	سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهات	تخته بند آن کنف کرده شهات
پس طناب اندر گلو و تاج دار	بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل	اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آنرا مجصص کرده اند	پرده پندار پیش آورده اند
طبع مسکین مجصص از هنر	همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و از قهر حق همه گریزانند و بلطف حق پناه جویند اما حق تعالی قهر ها را در لطف پنهان کرده است و لطفها را در قهر نهان کرده است و نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو	چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال	بازگویم مختصر آنرا مثال

لاجرم کم کس در آن آتش شدی
لاجرم زین لعب مغرور است خلق
[illegible]
لاجرم زان آتش [illegible]
مخلصان [illegible]
چون خلیل

چون خلیل حق اگر فرزانه ای / آتش آب تست و تو پروانه ای
جان پروانه همی دارد ندی / کی دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید آتش بی امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از بینشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده اند / اندر آتش چشمهٔ بگشاده اند
ساحری صحن برنجی را بفن / میکند کرمش میان انجمن
خانه را او پر ز کزدم ها نمود / از دم سحر و خود آن کزدم نبود
چونکه جادو می نماید صد چنین / چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اند از چاه جاهی بی رسن
ساحرانشان بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان فرعون به بین سحر حلال / سرنگونی مکر ما را کالعیال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم من چون خلیل

بیند آتش بیند آن ما و معین آن / وان دگر را از کمال آتشین
سبزه نیکو کنند آن سوی خوش جواز / زان ره غفلت بد از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسد است / صیقل او را دیر باز آرد بدست
وانکه آیینه‌اش خوش مغرس است / اندکی صیقل گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت
خلاف معتزله که ایشان گویند
در اصل عقول جزوی برابرند
افزونی و تفاوت از تعلم و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه عقل از پیش او چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر درد
عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او چون شمس عقل خلق نور
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو

عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی برید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت نازِ مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب معکوس است و فرزین‌بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداونده شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز / کیسه زان بر مدوز و پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست

گریهٔ اخوان یوسف حیلتست
کاندرونشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن اعرابی که سگ او از
گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان
نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست
و سر و رو می‌زد و دریغش می‌آمد لقمه‌ای از انبان بسگ
دادن

۲
آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
سایلی بگذشت گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو / نک همی‌میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / تیزچشم و صیدگیر و دزدران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دست این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی‌درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده

کل خود را

احمد مرسل چو لغزید از نظر
در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست
من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد
کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی
صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن کشان
وانگهی لغزیدنت بهر نشان
وانکه لغزیدن ازان کن نگاه
عبرتی گیر اندرین کُه کاه
بر خود عرضه کن ای ... دل ...

کل خود را خوار کرد او چون بلیس | پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
۲ من غلام آنکه نفروشد وجود | جز بدان سلطان با افضال و جود
۲ چون بگرید آسمان گریان شود | چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست | که بغیر کیمیا نارد شکست
۲ دست اشکسته بر آور در دعا | سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ | ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل | ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب | برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا | تا ابد اندر عروج و ارتقا

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان مهلک نیست
که چشم پسند خویش مگر چشم او مبدل شده باشد
بنور حق که بی یَسْمَعُ وَبی یُبْصِرُ و از خویش
بی خویش شده باشد

۲ پر طاوست مبین و پای بین | تاکه سوء العین نگشاید کمین
زانکه لغزد کوه از چشم بدان | یزلقونک از نبی بر خوان بدات

۲ ... و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم ...
ای رسول الله در آن ... ادی ...
پیر نشد از چشم بد ...
از نظرشان کله شیر عرین
واشکافد ... شیر ...
بر شتر چشم افکند ...
وانکه ... بر ... حمام
که بروا ... غلام
... شتر ...
... از فضل ...
... چشم بر ...
... از ... انشطار
... ای ... اصطار
چشم ... شد وای چشم بر
چشم بد ... ز ...

سبق رحمت راست او از رحمت است | چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر لعنتش غالب شود | چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجه رحمت است و ضد او | از نتیجه قهر بود آن زشت رو
حرص بط یکتاست وین پنجاه تاست | حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلق و فرج | در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف | طامع شرکت کجا باشد معاف
ذلت آدم ز اشکم بود و باه | وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد | وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم از بد رگیست | لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر | باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطانش خواند | نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت | مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان | دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک | تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم | قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم

مست الوهیت ردای ذو الجلال | هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر | وای او کز حد خود دارد گذر
فتنه تست این پر طاوسیت | کاشتراکت باید و قدوسیت
مر صلاح از شر تلطف کرده است
شو چو نا کشتی مپیچ از شغل این
(هم) حجم [illegible]
شو چونین پیدا مپیچ [illegible]
مر چه با بد او [illegible]
شو مجو [illegible]
[illegible] بنند

قصه آن حکیم که طاوسی را
دید که پر زیبای خود را می کند و می انداخت
و بدن خود را کل و زشت می کرد
حکیم از تعجب گفت که این پرهای رنگین را
چرا می کنی ای طاوس [illegible]
[illegible]

پر خود می کند طاوسی بدشت | یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی | بی دریغ از بیخ چون بر می کنی
خود دلت چون می دهد تا این حلل | بر کنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند | حافظان اندر میان مصحف نهند
بهر تحریک

زخم ناخن بر چنان رخ کافر است
که بگرید مه از فراق او ... بست
این نمی‌بینی تو روی خویش را
ترک کن خوی لجاج اندیش را

بیان آنکه صفا و سادگی
نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود
چنانکه چون بر روی آینه
چیزی نویسی یا نقشی کنی اگر چه پاک کنی
داغی بماند الی آخره

روی نفس مطمئنه در جسد
زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان
می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقده اشکال را
در حدث کرده است زرین بال را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی
عقده سخت است بر کیسه تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر
عقده چندی دگر بگشاده گیر

بهر نخوت یک هوای سودمند / از بر تو بار بیرون می‌کنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست / تو نمی‌دانی که نقاشش کیست
یا همی دانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد ضرر
ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوبی ناز ار دهی بفزا ز دست / بیم و ترس مضمرش بگداز دست
وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند
چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد / هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند / نفس زنده مرده بیرون میکند (سوی مرگی می‌تند)
مرده شو تا یُخرِجُ الحَیّ الصمد / زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوب‌رو
آنچنان رویی که چون شمس الضحاست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست

مردی ... بنجه ... باطل ... [illegible]
تا بصیرت ... [illegible]
عمر ... [illegible]
تا بی‌حد ... [illegible]
چون ... [illegible]
حد ... [illegible]
حد ... [illegible]
کز بر ... [illegible]
عقده کان بر حلق ما ... سخت ... [illegible]
... خرج ایست

جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس و اقترانی قانعی
می فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکس صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب / از پی مدلول سر برده بجیب
از دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را درین آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما

در بیان قول رسول صلی الله علیه وسلم که لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ

بس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان
بر مکن پر را و دل برکن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکتسبوا ثم انفقوا

همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوت است / بعد از آن لا تسرفوا آن عفت است
چونکه محمول به نبود لدیه / [illegible]
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جان فزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود آخرین و اولین / شرک جز از دیده احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود

وانکه چشم

وانکه چشمش او ندید آن خاکدان | پیش او جانست این تفت دخان
در خیال السحر پندارد حیات | چون ندیدان او رموسی را ثبات
مرغ کونا خورده است آب زلال | اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت | چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم امدست | تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی انجا روی | در شکرخانهٔ ابد ساکن شوی
کوی انجا خاک را می بیختم | زین جهان پاکی همی بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودی اجل | تا عذابم کم بدی اندر وجل

در بیان این حدیث که مَا مَاتَ مَنْ مَاتَ اِلَّا وَتَمَنّیٰ اَنْ یَمُوتَ قَبْلَ مَا فَاتَ اِنْ کَانَ بَرًّا لِیَکُونَ اِلیٰ وُصُولِ الْبِرِّ وَاِنْ کَانَ فَاجِرًا لِیَقِلَّ فُجُورُهُ

زین بفرمودست آن آگه رسول | که هر آنک مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان موت | لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش | که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بدی بد تا بدی کمتر بدی | ور تقی تا خانه زوتر آمدی

پس بدان این سر بقعر بین بوده‌ام [illegible]
دم بدم من پرده می‌ افزوده‌ام
سر ازین زودتر معبر بدی
زین حجاب ای بس پرده‌ام کمتر بدی
از جهان بعضی کم از آن روی قوم
وز نهیب حسم از آن چهره خضوع
همچنین از تحکیم آن روی جحود
وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود
بد بکمین آن ابلیس طلب آرای را
بد بکمین آن ابر ره پیمای را
چون شنید ابلیس او را وی نکبت
بعد از آن اندر نوحه آمدی کربت
نوحه و گریه اداری زود از دمند
هر که انجا بود از گریه شب بکند
وانکه می بر سید پر کند از حیات
[illegible]
[illegible] پشیمانی و گری بست
گر [illegible] بر سید مست
او ز غم [illegible] شور انبذ مست
می‌چکید از چشم او بر خاک آب
اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
گریه با صدق بر جانها زند
تا که چرخ و عرش را گریان کند
عقل و دل‌ها بی‌گمانی عرشی‌اند
[illegible] از نور عرشی بی‌تبند
آنجا
آ بیان آنکه عقل و روح
آ رسول مجوس اند
محجوب ماروت و ماروت
آ چاه بابل
همچو ماروت و همچو ماروت [illegible]
بسته شد انجا بچاه سهمناک

ور نباشد صبر پیچد تا چه بد
ریزد و دور او لی از زخم چون زره
این بپیچ جمع رشتن زانکه رشت
کی بود صیاد در دل نه سود او است
آن حصاف ابر مرو خوف بزه
چون نیفزاید نیز لجوج چون بزه
خاطر او سوی صحبت نی رود
شهوتش زانجو رساکی نی بود
و آنگهان سازد ز طواف گوشوار
تا که بر داری و بیند شکار

عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را ای اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول بپذیر منذرش که مبین / سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته اند / اندریشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پارها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد و سر برزد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا آن غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته

جواب گفتن طاوس آن سایل را

چون ز کبر و فارغ امر گشت او
زانکه از کبر و بوی را مستی کرد او
این نبینی کم سو صد بلا
سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام
بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها
تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن
زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه
تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتی
عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آنکه صنعتها و زیرکیها و مال دنیا چون پرهای طاوس عدوی جان است

پس هنر آمد هلاکت خام را
کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را

اختیار آن را نکو باشد که او | مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ تقوی زینهار | دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم این پرست | برکنم پر را که در قصد سرست
نیست انگار پر خود را صبور | تا که پرش نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن | گر رسد تیری بپیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست | چونکه از جلوه‌گری صبرم بنیست
گر بدی صبر و حفاظم راه بر | بر فزودی اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن | نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر | تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب | تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم زور یار زو و سند | تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه خوی را | که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال | چون نباشد رو کی افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست | که بزخم این روی را پوشیده نیست
گر دلم خوی صبوری داشتی | روی خوبم جز صفا نفراشتی

چون ندیدم زور و فرهنگ صلاح
خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ تیز او را کمال
تا نگردد خنجرم بر من وبال
می گریزم تا رگم جنبان بود
کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار
چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز
تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندش نی بچین نی در ختن
آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخودان که از شر خود و این شر بند و فانی‌اند
در بقای حق همچون ستارگان که فانی اند در روز پیش
آفتاب و فنا را خوف و خطری نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود
او محمدوار بی‌سایه شود
فقر فخری از فنا پیرایه شد
چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع چون گردد زبانه پا و سر
سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت
در شعاع از بهر او شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم
گفت من هم آفتابا بگریختم
شمع چون در نار شد کلی فنا
نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

منت او را دفع ظلمت آشکار — آتشش صورت نمودی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان — تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانیست — شمع جان را شعلهٔ ربانیست
کان زبانهٔ آتشی چون نور بود — شمع فانی سایه از وی دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین — ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابر بود ای نیک خواه — باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده — رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف — کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی می نماید ز ابر گرد — ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست — که بگفت این ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از گرد و غبار — بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابرها ما را شد عدو و خصم جان — کو کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند — بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند — دشمن ما را عدوی خویش خواند
ابر را تابی اگر هست از مه است — هر که مه خواند ابر را او گمره است

همچنی اندر شکار کرم بود
گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی خبر
در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله ایست
شحنه با خصمانش در دنباله ایست
عقل او مشغول رخت و قفل و در
غافل از شحنه و ز آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود
غافلست از طالب و جویای خود
غافلست ار آب زلالی میخورد
گر حشیش ار زی می زد
معده حیوانش از ان کیاه
آکل و ماکول آمد آن گیاه
همچنین هر هستی غیر آله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو او

تن بود اما تنی گم گشته زو | گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر پی غیرست و سر از بهر تن | خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر | کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو شکر به پیش طوطیان | بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا برای شال باشی در خطاب | خویشتن مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست | تا که آن کشتی ز ظالم باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی | تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند | تا ز حرص اهل عمران وا رهند
پر نتانی کند رو خلوت گزین | تا نگردی جمله خرج آن و این
٥ زانکه تو هم لقمهٔ هم لقمه خوار | آکل و ماکولی ای جان هوشدار

در بیان آنکه ما سوی الله هر چیزی را آکل و ماکولیست
همچون مرغی که بصید ملخ مشغول بود و غافل از باز
گرسنه که قصد او داشت اکنون ای آدمی از صیاد
و آکل خود ایمن مباش اگرچه نمی بینیش بنظر چشم بدلیل
و عبرتش می بین تا چشم تیز باشد

بست حق ماکول را آکل عیان
آکل و ماکول کی ایمن بود
ز آکلی کو در کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتمست
رو بدان درگاه کو لا یطعمست
هر خیالی را خیالی میخورد
فکر آن فکر دگر را می چرد
تو نتانی کز خیالی وا رهی
یا بخسپی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب
چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد
می کشد این سو و آن سو می برد
کمترین آکلانست این خیال
وان دگرها را شناسد ذوالجلال

مبین کونیرا ز جور کلان غلیظ | سوی آنکه گفت ما ایم حفیظ
با ببوی آنکه او ان حفظ یافت | گو نشانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر | حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است | از جوار نفس کندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد | تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی | پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود | که یدالله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر | پیر حکمت کو علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید | تا از و نور نبی آید پدید
در حدیبیه شوی حاضر بدین | وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی | همچو زر ده دهی خالص شدی
کون المرء مع محبوبه | لا ینفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین | رو زبون گیرا زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبون گیران بدان | دست هم بالای دستست ای جوان
تو زبونی و زبون گیرای عجب | هم تو صیدی و صید گیر اندر طلب

که بر پیش و پس منم صیاد مست
تا که خشم از بهر او زین خشم دست
چونکه در جامد بود ...
...

سبب کشتن

عمر بیشم ده که تا گه می خورم / دایم اینم ده که بس بد گوهرم
گر نه گه خوارست آن گنده دهان / گوید او که رو ز خوی زاغم وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه خلمم مرا کن جمله حلم
ای که خاک شوره را گل میکنی / ای که جان خیره را ره دان میکنی
ای که بی ره را ره را جان میکنی / وی که نان مرده را جان میکنی

سبب کشتن خلیل علیه السلم زاغ را که اشارت بقمع کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان و فراغ — ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود — اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه — دایما باشد بدنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد — تا قیامت عمر خود درخواست کرد
گفت أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ الْجَزَا — کاشکی گفتی که تُبْنَا رَبَّنَا
زندگی بی توبه جان فرسودنست — مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود — بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو — در چنان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن — ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی — در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پستر روم — مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود — بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست — عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

میکنی جزو زمین را آسمان / می فزایی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات / زودتر از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست / دید کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا باد یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی دیگر بجای آن نشاند

هر کجا باشند جوقی مرغ کور
بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شور آبها
زانکه آب شور افزاید عما
اهل دنیا زین سبب اعمی دلند
شارب شورابه آب و گلند
شور میده کور میخر در جهان

صید حق است او گرفتار تو نیست
آنکه نو دید او خریدار تو نیست
تحفه‌ی بر بوم تا دیده را
کهنه و کهنه خریده جو عبیده را
کهنه بی‌کهنه نه و ابدال کی
کی بنا شد تحفه‌ها ایثار کی
چون مراسا تحفه زو نو از انبیا
تازه میگیرد کهنه را میستاند

همچنین تا صد هزاران منتها
بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
این مبدل بین وسایط را بمان
کز وسایط دور گردی ز اصل
واسطه هر جا فزون شد اصل جست
واسطه کم ذوق وصل افزون‌تر است
از سبب‌دانی شود کم حیرتت
حیرتی کان ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی
از فنا پس رو چرا برتافتی
از فناها چه زیان بودت که تا
بر بقا چفسیده‌ای ای ناسزا
چون دوم از اولینت بهتر است
پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود
تاکنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما
وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش
باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست
پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط
هست دهها و وطنها و رباط
هست صد چندان میان منزلین
آن طرف که از نما تا روح عین
در فناها این بقاها دیده‌ای
بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هین بده ای زاغ اینجا باز باش
پیش تبدیل خدا جانباز باش

چون نداری آب حیوان از نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد
همچو زنگی کز سپید اردی تو شاد
همچو زنگی زنگ از آن آسوده است
در سیاهی زنگی بوده است
کو ز زاد و اصل زنگی بوده بود
آنکه زاد و اشا سند و خوش او بود
آنکه زاد از اول اسک چو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین
باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میدود
دانه چین و شاد و شاطر میدود
زانکه او از اصل بی‌پرواز بود
وان دگر پرنده و پرباز بود
قال النبی

قال النبی صلی الله علیه وسلم ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذلّ وغنیّ قوم افتقر وعالماً یلعب به الجهّال

کفت پیغمبر که رحم ارید بر — حال مَن کان غنیّاً فافتقر
والذی کان عزیزاً فاحتقر — او صفیّاً عالماً بین المضر
کفت پیغمبر که با این سه کروه — رحم ارید ار ز سنکید و ز کوه
انکه او بعد از عزیزی خوار شد — وان توانکر هم که بی دینار شد
وان سیم دان عالمی کندر جهان — مبتلا کردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری امدن — همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو کردد مرده کز تن وا برید — نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار — هستش امسال آفت رنج خمار
وانکه چون سک ز اصل کهدانی بود — کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کرد او کناه — آه او کوید که کم کرد او راه

قصهٔ آن اهو محبوس شدن او در آخر کاوان و خران وطعنهٔ آن کاوان و خران بر آن غریب کاه بجنک و کاه
بتسخر و مبتلا کشتن او
بکاه که غذای او نبود
و این صفت بنده خاص خداست
میان اهل دنیا و اهل
شهوت که الاسلام بدا
غریبا و سیعود غریبا
فطوبی للغربا

اهوی را کرد صیادی شکار — اندر آخر کردش آن بی زینهار
اخری را پر ز کاوان و خران — حبس اهو کرد چون استمکران
اهو از وحشت بهر سو می کریخت — او بپیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر کاو و خر — کاه را میخورد خوشتر از شکر
کاه اهو می رمید از سو بسو — که ز دود و کرد که می تافت رو
هر کرا با ضد خود بکذاشتند — آن عقوبت را چو مرک انکاشتند
تا سلیمان کفت کان هدهد اکر — هجر را عذری نکوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب — یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد — در قفص بودن بغیر جنس خود
ای بشر زین تن عذابی ای پسر — مرغ روحت بسته با جنسی دکر
روح بازست و طبایع زاغها — دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار — همچو بو بکری بشهر سبزوار

تا نیاری سجده نرهی ای زبون
گر بپیمایی تو سجده را بکون
منبلان انگیختند از خیر و شر
کین زمان بوبکری کجا
جست سه روز و سه شب شتافتند
یک ابوبکری نزاری یافتند
ره گذاری بد بمانده از مرض
خفته بود اندر یکی کنج خراب
چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کسلطان مر ترا طالب شدست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
خود برفتم سوی مقصد در دمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی
سوی شهر دوستان میراندمی

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را که همه رافضی اند بجنگ بگرفت امان خواستند گفت آنگاه امان دهم که ابوبکر نامی پیش من هدیه آرید

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه — در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او — اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان — حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج و صلتی کآن بایدت — آن زما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تواست ای شیرخو — پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش — تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان — هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون — نی خراج استانم و نی هم فسون
پس جوال زر کشیدندش براه — کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار — یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان — تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم — تا بزر و سیم حیران بیستم

تخته مرده کشان بفراشتند
مرد بوبکر را برداشتند
سوی خوارزمشاه حمالان کشان
تا ببیند شاه آن را خود نشان
می‌کشیدندش بجان و مرد حق
سبزوارست این جهان و مرد حق
اندرینجا ضایعست و ممتحق
هست خوارزمشاه یزدان جلیل
دل همی خواهد ازین قوم علیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم
فابغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر
نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی
جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که ...

ان دلی او را که قطب عالمست
جان جان جان جان ادمست
از برای ان دل پر نور بر
مست ان سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها اندر سبزوار
ز انجا دل ازان نیابی ز اغتبار
پیش دل ان بشر مرده پوسیده جل
بر سر تخته نهی ان سوی کشان
که دل او را دم تو ای شهریار
که دل او را دم تو اندر سبزوار

دل که مقصد هیچ او بی بنت اسمان | اندرو ایدر شود با وه نهان
اینچنین دل ریزها را دل مگو | سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل اینه شش در بود | حق از و در شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر | نکندش بی واسطهٔ او خود نظر
کو کند رد ش ز بهر او کند | ور قبول ارد هم او باشد سند
بی ازو نرسد کسی را خود نوال | شمهٔ کفتم من از صاحب وصال
مومنت را بر کف دستش نهد | وز کفش انرا بمرحومان دهد
مست بی چون و چگونه بر کمال | با کفش دریای کل را اتصال
اتصالی کان نگنجد در کلام | کفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی | حق بگوید دل بیار ای منحنی
کوز نور اصبعین دل من راضیم | ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در ان دل بنگرم | تحفه او را اورای جان بر درم
با تو او چون نیستم چنان | زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست | ای خنک انکو که داند دل ز پوست
تو بگویی نک دل اوردم بتو | کویدت پرست از ین دلها قتو

بد از ین بد دل کانش ای جری
گوید ان ابن بحور خاک اوری
که دل مرده بدینجا اوری
که دلی که شاه جوان
رو بیاور ان دلی کو زانست
که امان سبزوار از ویست
سوی ان دل ز ین جهان پنهان بود
زانکه ظلمت با ضیا ضد ان بود
دشمنی انجا از از روز الست
سبزوار طبع را میراثست
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ
دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند
از استمالت از نفاقی میکند
میکند اری نه از بهر وداد
تا که ناصح کند نصح از داد
زانکه ان زاغ خرج دارد بتو
صد هزار ان مکر دارد تو بتو
گر پذیرند ان نفاقش را رسید
شد نفاقش عین صدق و مستفید
زانکه ان صاحب دل با کر و فر
نیست اندر بازار ما معور ۹

صاحب دل جو اگر بی جان نه‌ای | جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرق او خوش آید مر ترا | او ولی شیطان نه خاص خدا
هر که او بر خو و بر طبع تو زیست | پیش طبع تو ولی است و نبیست
رو هوا بگذار تا بویت شود | وان مشام خوش عبیر جویت شود
از هوا رانی دماغت فاسد است | مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
حد ندارد این سخن آهوی ما | می گریزد اندر آخر جابجا

بقیهٔ قصهٔ آهو و آخر گاوان و خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر | در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک | در یکی عقدی معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش | طبع شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد | گوهر آورد است کی ارزان دهد
وان خری شد تخمه وز خوردن بماند | پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان | اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی | یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت او با خود که آن طعمهٔ توست | که از آن اجزای تو زنده و برست

من ... مرغزاری بوده‌ام | در ظلال و روضها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب | کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم | ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله سپرغم نیز هم | با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف | در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد | منتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیک آن را کی شنود صاحب مشام | بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق | مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب | رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند | گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام | لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو | دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو | که بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند | خوی حیوانی ز حیوان برکند
گاو باشی شیر گردی نزد او | گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

خواب نمودند

حکمت کشتن بگو تا چیست آن / تا مسبح گردم اندر امتحان
شهوتی است او و بس شهوت پرست / زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نبودی بهر نسل این بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله و اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش / کرد آن پس مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار آن بندها را بگسلند

خواب بودند تو معنی نگر تفسیر إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخوردند اگرچه آن خیالات صورت گاوان در آینه باشد

آن عزیز مصری دیدی بخواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف گردد دردش ار دردش کند
زان یکی درد او زجمله دردها / وا رهد پا را نهد او بر سها
چند گویی همچو زاغ پرنحوس / ای خلیل از بهر چه کشتی خروس

بیان کشتن خلیل علیه السلم خروس را که اشارتست بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مهلکهٔ مذمومه در باطن مرید

تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد

نی یکی از بندگانت موسی است | پرده ما در بجز او از کو دیست

آب از مه سو عنانش را کشید | زانک دریا غیاری بر جهید

چونکه خوبی زنان با او نمود | تاکه عقل و صبر مردان می ربود

پس زد انگشتک برقص اندر فتاد | که بده زوتر رسیدم در مراد

چون بدید آن چشمهای پرخمار | که کند عقل و خرد را بی قرار

وان صفای عارض آن دلبران | که بسوزد چون سپند این دل بر آن

روی و خال و ابرو و لب چون عقیق | گوییا حق تافت از پرده رقیق

دید چون آن غنج و برجست او سبک | چون تجلی حق از پرده تنک

آدم و جن و ملک ساجد شده | همچو آدم باز معزول آمده

تفسیر لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ و تفسیر وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ

گفت آوه بعد هستی نیستی | گفت جرم این که افزون زیستی

جبرئیلش می کشاند مو کشان | که برو زین خلد و از جوق خوشان

گفت بعد از عز این اذلال چیست | گفت آن داد است و اینت داوریست

جبرئیلا سجده میکردی بجان | چون کنون میرانیم تو از جنان

حمله بر پیر زنی را امتحان
همچو بوک [illegible] فصل [illegible]
آن رخ [illegible] ابرو ماه وار
[illegible] پیری همچو پشت سو سمار
وان [illegible] فرق گرش شیخ شده
وقت پیری تا [illegible] صلع شده
وان [illegible] نازا چون سنان
گشته از پیری دوتا همچون کمان
زانک لاله گشته همچون زعفران
زود بشنو شرح شیخ و ذم زنان
آنکه مردی را بغل کردی بفن
[illegible] را بغل [illegible]
این چنین [illegible]
[illegible] بسوی [illegible]
[illegible] شو [illegible]

بیت از پیری و ز انقطاع روح ف
تفسیر أَسْفَلَ سَافِلِينَ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ
هستی و مستی چون سنت
[illegible]
کندران [illegible] شوق و ذوق
[illegible] شعاع نور شوق
ذره ذره [illegible]
و آنکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شا مدی

امتة الکفران افضل اعمالکم نعمتکم
امتة الایمان اصلح حالکم باتعکم
ستمسم شد ازبی شکر خوبی منش
که دید مرسرزند بینید زان اتش
خویشی و بیخویشی و شکر و وداد
رفت زان میان انکه نیازدن شان بیاد
که افضل اعمالکم ای کامران
جستن کامست از مرکامران
جز زاسپل شکر و اصحاب وفا
جز ایشان اند استد ولتنا افعا
که مرایشان کجا قوت دمد
دولت رفته کجا صلیت دمد
دولتنا ابینده خاصیت زو خود
دولتنا ابید دولتنا اندر انچه را
قد فضله ابید دولتنا بریتی پیش را
باکه صد دولت کن نه خویش
اندکی زین شر بکن کن به خویش
تا که حوض کوثری یابی به پیش
چه عجب از خاک وفا انکه لجنت
کی تواند صید دولت او کی بجنت
خوش بود دولت نرکی اصلح بالکم
از پس بعد الکفر ان بز
ای احلاوی تن کرفار ایا بکم

شامدی کز عشق او عالم کریست — عالمش مبر انداز خود جرم چیست
جرم انکه زیور عاریه بست — کرد دعوی کین حلل ملک منست
واستانم ان که تا داند یقین — خرمن ان مانست خوبان دانه چین
تا بداند کان حلل عاریه بود — پرتوی بود ان زخورشید وجود
ان جمال و قدرت و فضل و هنر — زافتاب حسن کرد این سو سفر
باز میکردند چون استاره ما — نور ان خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد زان جایگاه — ماند هر دیوار تاریک و سیاه
انکه کرد او در رخ خوبانت دنگ — نور خورشیدست از شیشه سه رنگ
شیشهای رنگ رنگ ان نور را — می نماید اینچنین رنگین بما
چون نماند شیشهای رنگ رنگ — نور بیرنگت کند انگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را — تا چو شیشه بشکند نبود عما
قانعی با دانش اموخته — در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا — تو بدانی مستعیری نی فتا
کر تو کردی شکر و سعی مجتهد — غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون کری — که شدست از حسن ان کافر بری

مرچه بودی زین ظرف یابی زده
وادمند ابان بینیز بزاد
انکه منع کشته انداز خشت جان
صوفنیم و جفا اندا جستیم
باز نشناییم چون ابا جستیم
ما عوض دیدیم انکه بود عوض
الفت از ما جستی و جود عوض
ازرسول حق یکی بود و بیشم
برا چنین و جهم کو نزدم

انچه کردی ای جهان با دیگران / بی وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
خیمه را بر باروی نصرت زنند / این شهیدان باز نو غازی شدند
سبلت تزویر دنیا بر کنند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر برآورند باز از نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وانچه اینجا آفتاب انجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستیست
زانکه روید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیستی دستی کشا این راز را / ور نه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

در بیان عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز بتعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می پنداشتیم / دیده معدوم بینی داشتیم
دیده کندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد

که بود نیکو اید یار تو شود
ور بود بد در لحد مار تو شود
این عمل وین کسب در راه سداد
کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود
هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست وانکه عمل
تا دهد بر بعد مهلت تا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذوی النهی
من کریم صالح من اهلها

چون ستد او سیم عمرت ای رهی | سیم شد کر باشی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد | هین ز نفاثات افغان وز عقد
می دمند اندر کره این ساحرات | الغیاث المستغاث از برد و مات
در زمانه مر ترا سه همره‌اند | آن یکی وافی و این دو غدرمند
لیک بر خوان از زبان فعل نیز | که زبان قول سستست ای عزیز
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال | وان سیم وافیست و آن حسن فعال
مال ناید با تو بیرون از قصور | یار آید لیک ناید تا بگور
چون ترا روز اجل اید بپیش | یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم | بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد | که در اید با تو در قعر لحد

در تفسیر قول رسول صلی الله علیه وسلم لا بد من قرین
یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان
کریما اکرمک وان لئیما اسلمک وذلک القرین
عملک فاصلحه ما استطعت

پس پیمبر گفت بهر این طریق | با وفا تر از عمل نبود رفیق

هوش با حق دار ای مدهوش او
بند گوش او شده هم هوش او
عین رفع سد او گشته سدش
بند چشم اوست هم چشم بدش
بیخبر زان جو و از جو بی نصیب
محتجب جوید شکاری از خیو
اندر آب و بیخبر از آب او
بند ایشان پیش او کردی او شناخت آن

کاندرون سینه شرحت داده ام / شرح اندر سینه‌ات بنهاده ام
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگری چون حالبی
چشمهٔ شیر است در تو بی کنار / تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
درنگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون
یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر

تفسیر وَهُوَ مَعَکُمْ اَیْنَمَا کُنْتُمْ

در سر خود پیچ هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آبست و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبست این بزیر تو پدید / گفت آری لیک اسبی خود که دید
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می شود / ابر تاب آفتابش می شود

معنی این حدیث که من جعل الهموم هما واحدا كفاه الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا يبالي الله في اي واد اهلكه

هوش را توزیع کردی بر جهات / می نیرزد تره‌ای آن ترهات
آب هش را می کشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش / نه بهر بیخی که باشد آب کش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی

نعمت حق

۵

ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی گیر و دار پیش را
باز شد قفل و در و شد ره پدید / چون توکل کرد یوسف برجهید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف وار می باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بی جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی راهه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست

نعمت حق را بجان و عقل ده / نی بطبع پر زحیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و شهد بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش / ور بروید هیزمی زو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشد ای فتا
اصل آن شاخست هفتم آسمان / اصل این شاخست از نار و دخان
هست مانند بصورت پیش حس / که غلط بینست چشم کیش حس
هست آن پیدا به پیش چشم دل / جهد کن سوی دل آ جهد المقل

در معنی این بیت
گر ز راه روی راه برت بگشایند
ور نیست شوی بهستیت بگرایند

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست از غم سوا ز غبار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
ور بخسپی مشتری بینی بخواب / جغد بد کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر ترا نانی بدی یا جامه‌ای / از خبرها ان قوا تعتذر سیر

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش که چه خوردهٔ که گیج شدهٔ و یاوه میگویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفتن باشد اگر چه در آن یاوه گفتن مأمورا امرند

آن یکی میگفت من پیغمبرم ... از همه پیغمبران فاضلترم

گردنش بستند و بردندش بشاه ... کین همی گوید رسولم از اله

خلق بر وی جمع چون مور و ملخ ... که چه مکرست و چه حیلت و چه فخ

گر رسول آنست کاید از عدم ... ما همه پیغمبریم و محتشم

ما از آنجا آمدیم اینجا غریب ... تو چرا مخصوص باشی ای ادیب

داد ایشانرا جوابی خوش سبک ... کی گروه کور نادان فضول

این بدانستید ای قوم از قضا ... بیخبر اینجا رسیدید از عما

نی شما چون طفل خفته آمدید ... بیخبر از راه و از منزل بدید

از منازل خفته بگذشتید و مست ... بیخبر از راه و از بالا و پست

گفت نتوان شرح دادن یا زدن ... که بیا بیعلی میبرد آن [illegible]
که چو بشکسته است او را [illegible] ... پیش یار او کدام از راه خویش
که چه داری تو لا قوم کشی ... که از آنجا تا بر اینجا هیچ کار
که بنرمی آید از سوراخ مار ... مرد ما نزا در کرد از گرد وی

شاه دیدش [illegible] بجنون ... تا بگوید چون [illegible] ضعیف
شاه را گفتند اشکنجش بکن ... تا بگوید [illegible] این سخن
چون زغال [illegible] خیره واره ... دیده میزند [illegible] شناس
از زور [illegible] پیچ و پیش [illegible] ... تا بدیدار [illegible] اگر چیزی [illegible]

شد لطیفی بود و نرمی ورد وی ... پیش شاه نشاندش و ملتجا
که کجا داری معاش و ملجا ... گفت ای شه هستم از دار السلام
آمدم از راه [illegible] ... نه مرا خانه است [illegible] ماهی از زمین
خانه کی کردست ماهی [illegible] ... باز شاه از روی [illegible] بامداد
سر چه خوردی [illegible] اشتهای چاشت [illegible] ... سر [illegible] دعوی پیغمبری [illegible]
کی [illegible] دعوی پیغمبری با این گروه ... همچنان [illegible] سنگ [illegible]
هر چه گویی

سر بیا بیرون بیا از سلطانی زراه
صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو
پیش برد و افسوس دارد ز دم صد عدو
هر چه با ایشان آورد افسانه کهن
سخت تیز و ز افسوس می‌باید سخن
کهنه بستانند و پوسیده ابد
و از ندای نو کهنه را نو میکنند
مردگان کهنه را جان میدهند
تاج عقل و نور ایمان میدهند

هرچه گویی که بسی گوید ممات | میکند افسوس چون مستهزیات
از کجا این قوم و پیغام از کجا | از جمادی جان کجا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر | پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی میخواندت | عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد | که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ شو | چون بقا ممکن بود فانی مشو

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیای خدا که بحقشان میخوانند و با حیات ابدی

قصد خون تو کنند و قصد سر | نه برای حمیت دین و ستر
بلکه از چفسیدگی بر خان و مان | تلخشان آید شنیدن این بیان
خرقه بر ریش خر چفسیده سخت | چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد | حبذا آنکس کزو پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه | بر سرش چفسیده در نم غرقه
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش | حرص هر کس بیش باشد ریش بیش
خان و مان جغد ویرانست و بس | نشنود اوصاف بغداد و طبس

دل بمرد از دل بپای او ز رحش
که سوی ازین میکند بالای تاج ده
سر بمرد از سر تا پی صد سره
سوی پای دل ز ستاید صد ده زنده کو
تا که سوی بهم اریمه ده زنده کو
سوی ار ز نزکی بجنبد کو
تو بپا خواری کی برابری ز عشق
تو بجز تا کی عیبد ازو ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست
عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد
در حریف بی‌وفا می‌ننگرد
چون درخت آدمی و بیخ عهد
بیخ را تیمار می‌باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود
وز ثمار و لطف ببریده بود
عاشق بیرون کند صد برگ راست
تو جو عهد بعلش عهد جو
علم جو در فتنه و عهد تو شخ او

ز آنکه احمد خدا کردی وفا
از کرم عهد نکو دارد خدا
تو وفای خویش را کم کرده‌ای
از نکوی او ز کرم شنیده‌ای
گوش کی او خوار
تا که او قول اعظم
عهد و خوف ماچه باشد ای چنین

محمود از خشک گشته از زمین
که زمین را از آن فروغی ...
که خداوند زمین را ...
چه اشارت کرد از بعد ...
که تو دادی اصل ایزد از علم
خوردم ... ز آنکه ...
که از بین ... بیاوردم ...
...

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطانی شود و مانع خیر شود از حسد همچون شیطان که خرمن سوخته خرمن سوخته خواهد أَرَأَیْتَ الَّذِی یَنْهَی عَبْدًا إِذَا صَلَّی

وانبیا را چون به پیشی کرده سود / تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچکس را تندرست
گر نمیخواهی تو دیوی بین بیا / از در دعوی بدرگاه خدا
چون وفا بینی بیاری دم مزن / که سخن دعوی است اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیاید بر زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکرست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون چون شود کم گشت مغز / پوست افزون قاد مغز نغز
جوز را و لوز را و پسته را / بنگر این هر سه ز خامی رسته را
پوست افزون بود لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو کامل گشت مغز
هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود

سر نداند زانکه ... از ...
سر نداری که نعیم ... شمعی
بخلاف ... شد اندی
همچو ... صاحب فنی
سر کردار ... نون راد
زانکه ... بوده اند سوره
بی مراد شد ... ایشان
از جماعت ... بوده اند
به همه اصناف ایشان ...
کار عنصر ... از بهر ایشان
... انکار ...
... بر بینند ... اعمال
... کاران

کار ان دار خود ان باشد ابد	دایمانی منقطع نی مسترد

مناجات

ای دهنده قوت و تسکین ثبات	خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندران کاری که ثابت بودنیست	قایمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان بخش و کفه میزان گران	وا رهانشان از فن صورت گران
وز حسودی بازشان خر ای کریم	تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی و مال و جسد	چون همی سوزند عامه از حسد
عاشقان لجنتان پر تذرر	کرده قصد خون و جان یکدگر
پادشاهان بین که لشکر می کشند	از حسد خویشان خود را می کشند
دیو را بین خسرو شیرین نخوات	که چه کردند از حسد ان بلهات
که فنا شد عاشق و معشوق نیز	هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی کو عدم بر هم زند	مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نه دل حسدها سر کند	نیست را هست این چنین مضطر کند

ان زنانی کز همه مشفق ترند
از حسد دو ضره خود را میخورند

بیان که مردانی که خود تسکین دهند
[illegible]

یکی زنان را از زنی خالی بیند
وان بنی آدم که عصیان کرده اند
از حسودی نیز شیطان گشته اند
از بنی آدم بخوان که شیطان اند
گشته اند از حسد [illegible]
دیو چون عاجز شود در امتحان
استعانت جوید او زانسیان
که شما یارید با ما یاری
جانب ما باشید جانب داری

او بنور وحی حق عز و جل / کرده عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست و بالا می‌رود / وحیش از زنبور کمتر کی بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده / پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمدخوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب / کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
گرچه بابای تو است و مام تو / کو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر / که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آید نقش تو / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

گر کسی را ره زند اندر جهان / هر دو گون شیطان بر آید شادمان
ور کسی جان برد و در دین شد بلند / نوحه میدارند آن دو رشکمند
هر دو می‌خایند دندان از حسد / بر کسی که داد ادیب او را خرد

سوال پادشاه از مدعی نبوت

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آنکو نبیست
گفت آن خود چیست کش حاصل نشد / یا چه دولتها که آنکو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست / خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست

داستان عاشق

۵

آنچه او نوشیده بود از تلخ درد
او به تفصیلش یکایک می شمرد
نه برای منتی بل می نمود
بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود
عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی ملال
کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن
در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست
لیک چون شمع از برای آن گریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک
گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست
آن نکردی اینچه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست
گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمردی زنده‌ای
هین بمیر ار یار جان بازنده‌ای ۶۵
هم در آن دم شد دراز و جان بداد ۶
همچو گل در باخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد
همچو جان و عقل عارف بی کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد
گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک واگردد به ماه
همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است
تابشش گر بر نجاسات ره است

۵ داستان آن عاشق که با معشوق بر می شمرد خدمتها
و وفاهای خود را و شبهای دراز **قوله تعالی**
تتجافی جنوبهم عن المضاجع و بی نوایی
و جگرتشنگی روزهای دراز را و میگفت که من جز این
خدمت نمیدانم اگر چنانکه خدمتی دیگر هست ارشاد
کن مرا که هر چه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتنست
چون خلیل و اگر در دریا فتادنست چون یونس و اگر
هفتاد بار کشته شدنست چون جرجیس و اگر از گریه
نابینا شدنست چون یعقوب و وفا و جانبازی
انبیا علیهم السلام را خود شمار نیست
و جواب معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یار خود
می شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان
تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت
بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت
هیچ شامم با سر و سامان نیافت

ان نماز او عجب باطل شود
یا نمازش جایز و کامل شود
گفت آب دیده نامش بهر چیست
بنگری تا خود چه دید او و گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان
تا بدان شد او ز چشمه خود روان
گر جهان دیگر دیده است ان پرنیاز
رونقی یابد ز نوحه ان نماز
ور ز رنج تن بد ان گریه و ز سوگ
ریسمان بسکست و هم بشکست دوک

زان نجاست ره والود کی　　نور را حاصل نگردد بدرگی
ار رجعی بشنود نور افتاب　　سوی اصل خویش باز امد شتاب
نی ز گلخنها برو رنگی بماند　　نی ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده سوی دیده باز گشت　　ماند در سودای او صحرا و دشت

٥ یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید باواز و آه و نوحه کند نمازش باطل شود جواب گفت که نام ان اب دیده است تا ان گرینده چه دیده است اگر از شوق حق می گرید یا پشیمانی گناه نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که لا صلوة الا بحضور القلب واگر از رنجوری تن یا فراق فرزند گرید نمازش تباه شود که اصل نماز ترک تن و فرزندست ابرهیم وار که از بهر تکمیل نماز فرزند را قربان میکرد و تن را باتش نمرودی سپرد و امر مصطفی صلی الله علیه وسلم را هم برین خصال که قوله تعالی فاتبع ملة ابرهیم لقد کان لکم اسوة حسنة فی ابرهیم

ان یکی پرسید از مفتی براز　　گر کسی گرید بنوحه در نماز

گوشور یکبار خندد کر دو بار / چونکه لاغ املی کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که می خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بیخبر از حالت خندندگان
باز وا پرسید خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست / اندر آن شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و تقلید شیخ / آنچه بینی شادی از تابید شیخ
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / فیض شادی نزد مریدان بل ز شیخ
چون سبد بر آب و نوری بر زجاج / گر ز خود دانند آن باشد خراج
چون جدا گردد ز جو داند عنود / کندر او آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آید هم بر آن خنده خودش / که در آن تقلید بر می آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز / کین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور / شادیی میکردم از عمیا و سور
من چه می بستم خیال آنچه بود / درک سستم سست نقشی می نمود

طفل ره را فکر مردان کجاست
کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر
یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل
گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل
از بصیرت میکند او را گسیل
مایه‌ای کو سرمه سر وی است
برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد
رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون
صفدر ار آن محفلش [illegible]
پیل اگر چه [illegible]
چون بدریا رفت [illegible]
او جهانا هم بروحی البدو بست
آنکه محو است از جمال او کسست
بخشش بسیار دارد شه برد
ای شده اندر وهم و تصویری کرد
این هم بر ساده از تقلید نیز
لیک هم [illegible] بر دو وقت عزیز
او مقلد وار هم چون [illegible] بیجیز
[illegible] خون کرده و رفت
چون نبی [illegible] خاص نفت
از پی آدم [illegible] بیجیز
گفت ای [illegible]
بر وفا [illegible]
الله الله الله ای [illegible]
[illegible] از تقلید مستی [illegible]

حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصا از امتحان / کی بود او چون عصا وقت بیان
عیسوی است این دم نه هر باد و دمی / کو برآید از فمی یا از غمی
این الم و حم ای پسر / آمده از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه میماند بدین / گر تو جانداری بدین چشمش مبین

تا نگویی دیدم این شه میگریست / من چو او بگریستم کان منکریست
گریهٔ بر جهل و بر تقلید و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راهی دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل را واقف مدان زان قافله
گریهٔ او نه ز غم و نه ز فرح / روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او آن سریست / زانچه وهم و عقل باشد آن بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود / دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس / نز قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد با دما / پس چه داند پشه ذوق باد ما
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند / چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف

یک کدوی بود حیلت سازه را
در ذکر پیش کردی پی اندازه را آن عجوز
در ذکر کردی کدو نیم ذکر وقت سپوز
تا رود نیمهٔ ذکر اندر وی او
ان رحم وان روده ها ویران شود
هیچ شد لاغر و خاتون [illegible]

لاجرم محجوب گشتند از غرض   که دقیقه فوت شد در معترض

٥ قصهٔ آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را چون
بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدوی
در قضیب خر میکرد تا از اندازه نگذرد خاتون بر وقوف یافت
ولیکن دقیقهٔ کدو را ندیده بود خاتون کنیزک را ببهانهٔ
براه کرد و با خر جمع شد بی کدو و هلاک شد بفضیحت چون
کنیزک باز آمد خاتون را مرده دید نوحه آغاز کرد که ای
جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی اما کدو ندیدی ذکر دیدی
آن دگر ندیدی کُلُّ نَاقِصٍ مَلْعُونٌ یعنی کل نظر
و فهم ناقص ملعونست و اگر نه ناقصان ظاهر
مرحومند بر خوان **قوله تعالی** لَیْسَ عَلَی
الاَعْمَی حَرَجٌ نفی حرج کرد و نفی لعنت
٥ و نفی عتاب

یک کنیزک یک خری بر خود فکند   از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود   خر جماع آدمی پی برده بود

ماند عاجز جز که شد خر هیچ مرد
نعل بندان اندر نمود آن هر چه جیب
علت او که نبینی [illegible] لاغر شد
علت اندر [illegible] کالمرد شد
هیچ علت زین سر آن مخبر شد
هیچکس اندر افتاد او بجد
در تفحص اوفتاد و مستعد
در تفحص از دکاد هم بود
شد از آن بعد که جان بنده شود

چون ز تفحص کرد از حال خر
دید خفته زیر خر آن نرگس
از شکاف در بدید آن حال را
پس عجب آمد از آن زال را
کس [illegible] ز تفحص و رسم جماع
آن حسد شد آتش و آن خر کباب
فهم زان شد که چو خاتون و خر
واکنیزک چون بدان خانه روان
واکنیزک آمد او بازار آن

میل شهوت که کنیزک را بود [illegible]

تا نماند [illegible] تا ر بود [illegible]

[illegible]

کرد خاموش و کنیزک را نگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزک حیله الآن فساد / کرد پنهان در زمان در را گشاد

رو ترش کرده دو دیده پر ز نم / لب فرو مالیده یعنی صایمم

در کف او ترمه جاروبی که من / خانه را میروفتم بهر عطن

چونکه با جاروب در را وا گشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد

رو ترش کردی و جاروبی بکف / چیست این خر برگسسته از علف

نیم کاره خشمگین جنبان ذکر / در انتظار تو و چشمش سوی در

زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز / داشتش از جرم چون بی‌جرمان عزیز

بعد از آن گفتش که چادر نه بسر / رو فلان خانه ز من پیغام بر

اینچنین گو و چنین کن و آنچنان / مختصر کردم من افسانهٔ زنان

آنچه مقصودست مغز آن بگیر / پس براندش کرد آن زال ستیر

چون بره کردش بحیلت زان مکان / در فرو بست او بخلوت شادمان

یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ

از طرب گشته بزان زن متراد / در شرار شهوت خر بیقرار

چه بزان که شهوت او را بز گرفت / بز گرفتن گیج را نبود شگفت

[illegible]

با نکاح چون سر بنداران شهوت زیشتر / چون نخوردی می کشد سوی جرم / چون نخوردی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون ندانی دانش آن مسکری ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

در فرو بست آن زن و خر را کشید شادمانه لاجرم کیفر چشید

در میان خانه آوردش کشان خفت اندر زیر آن نر خر ستان

هم بر آن کرسی که دید او از کنیز تا رسد در کام خود آن قحبه تیز

پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت آتشی از کیر خر در وی فروخت

خر مودب گشته در خاتون فشرد تا بخایه در زمان خاتون بمرد

بر درید از زخم کیر خر جگر روده‌ها بگسسته شد از همدگر

دم نزد در حال آن زن جان بداد کرسی از یکسو و او یکسو فتاد

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون مرد او و برد جان ریب المنون

مرگ بد با صد فضیحت ای پدر تو شهیدی دیده از کیر خر

تو عذاب الخزی بشنو از نبی در چنین ننگی مکن جان را فدی

دانکه این نفس بهیمی نر خرست زیر او بودن از آن ننگین‌ترست

در ره نفس ار بمیری در منی تو حقیقت دان که مثل آن زنی

نفس ما را صورت خر بدهد او زانکه صورتها کند بر وفق خو

این بود اظهار سر در رستخیز الله الله از تن چون خر گریز

[illegible]

مرغ اندر دام دانه کی خورد — دانه چون زهرست در دام از خرد (بچرد)
مرغ غافل میخورد دانه ز دام — همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند — کرده اند از دانه خود را خشک بند
کندرون دام دانه زهرهاست — کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید — وان ظریفان را بمجلسها کشید
که از آنها گوشت می آید بکار — وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در — دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود — گر ترا استا یکی نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان — اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص — آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر — آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد — اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول از نحوف — از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف — از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم — میدمد بر ابلهان که عیسیم

آه از آن روزی که صدق صادقان — باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس — که چو بیصاران جمله کور استند و پس
جمله جستی باز ماندی از همه — چند گه کانشد این ابله رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان — بیخبر از گفته خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الف ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الف ندارد که از وی تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید همچون طوطی دارد و از پس آینه تلقین میکند [illegible]

قوله تعالی إن هو إلا وحی یوحی این مسئله بی منتهی است چنانکه [illegible] طوطی اندرون [illegible] آینه [illegible] آینه که جناب [illegible] و نفس او [illegible] عکس [illegible] معلم [illegible] طوطی بیرون [illegible] نه عکس این معلم [illegible] و تلقین خواندن [illegible] این مثال [illegible]

طوطیی اندر آینه می بیند او — عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه

[illegible]

فوائد نفایس

در پس آیینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفتن طوطیست کنذر آینست
پس ز جنس خویش اموزد سخن / بیخبر از مکر آن گرگ کهن
کز پس آیینه می اموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را اموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینهٔ جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را / کی بد بیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر / وان دگر سرّست و او زان بیخبر
حرف اموزد ولی سرّ قدیم / او نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ اموزند خلق / کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمان قران خوش نظر
حرف درویشان بسی اموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آموزی نبود

[illegible]

پر من بگشای تا پران شوم | در حدیقهٔ ذکر و بستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان | کان شتابی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده | چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان | نی شکار انگیزد و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که دفع او بود | دزد نادیده که منع او شود
از حریصی و ز هوای سروری | در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرم دار | بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها می دهد | روستایی را بدان کرمی نهد
از برای مشتری در وصف ماه | صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست | لیک ایشانرا در او ریب و شکیست
از هوای مشتری بی شکوه | مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشترا | از غم هر مشتری هین برتر آ

مشتریی جو که جویان تو است | عالم آغاز و پایان تو است

هین مکن هر مشتری را تو بدست | عشقبازی با دو معشوقه بد است
او نیابی سود و مایه گر خرد | نبودش خود بهای عقل و خرد
نیست اورا خود بهای نیم نعل | تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند | دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنانک اصحاب فیل و قوم لوط | کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند | چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زان مشتری | بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد | همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان

قصهٔ اهل ضروان وحسد ایشان بر درویشان که پدر ما
از سلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان میداد چون انگور
بودی عشر دادی وچون مویز ودوشاب شدی عشر دادی
وچون حلوا کردی عشر دادی وچون گندم از کاه جدا شدی
عشر دادی وچون آرد کردی عشر دادی وچون خمیر کردی
عشر دادی وچون نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی
دران باغ وکشت او برکتی نهاده بود که همه اصحاب باغها
محتاج او بودند هم بمیوه وهم بسیم واو محتاج کسی نبود
فرزندان او خرج عشر میدیدند مکرر واین
برکت را نمی‌دیدند همچون آن زن بدبخت
که کیر خر را دید وکدو را ندید

بود مردی صالحی ربانیی	عقل کامل داشت وپایان‌دانیی
در ده ضروان بنزدیک یمن	شهره اندر صدقه وخلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او	آمدندی مستمندان سوی او
هم زخوشه عشر دادی بی ریا	هم زگندم چون شدی از که جدا

آرد کردی عشر دادی هم ازان
نان شدی عشری دگر دادی زنان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی
چار باره دادی زانچه کاشتی
بس وصیتها بگفتی هر زمان
جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من
وامگیرید از حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت وثمار
در پناه طاعت حق پایدار
دخلها ومیوه‌ها جمله زغیب
حق فرستادست بی تخمین وریب
در محل دخل اگر خرجی کنی
درگه سود است سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشتزار
باز کارد که ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی
که نباشد در بروییدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست
کان غله‌ش هم از زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچه افزاید زنان
میخرد چرم وادیم وسختیان
کاصول دخلم اینها بوده اند
هم ازینها میگشاید رزق بند
دخل از انجا امدستش لاجرم
هم در انجا میکند داد وکرم
این زمین وسختیان پرده است بس
اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار
تا بروید هر یکی را صد هزار

کیرم اکنون تخم را کر کاشتی ‌‌ ‌ بر زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی ‌‌ ‌ جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر میزنی پیش آله ‌‌ ‌ دست و سر بر داد از رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست ‌‌ ‌ تا همو را جوید آنکه رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر ‌‌ ‌ مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال ‌‌ ‌ نصرت از وی جوی نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن ‌‌ ‌ هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان ‌‌ ‌ تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یَفِرُّ المَرءُ آید مِن اَخیه ‌‌ ‌ یَهرُبُ المَولُودُ یَوماً مِن اَبیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو ‌‌ ‌ که بت تو بود و از ره شغل او
روی از نقاش رو می تافتی ‌‌ ‌ چون ز نقش انس دل می یافتی
این دم ار یاران با تو ضد شوند ‌‌ ‌ وز تو برگردند و در خصمی روند
هین بگو که روز من فیروز شد ‌‌ ‌ آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا ‌‌ ‌ تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آنکه روزگار خود برم ‌‌ ‌ عمر با ایشان بپایان آورم

کاله معیوب بخریده بدم
شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آنکه از کفم رفتی مایه‌ام
عاقبت معیوب بودی سایه‌ام
مال رفتی عمر رفتی ای نسیب
مایه دادم بستدم کاله معیب
رخت دادم زر قلبی بستدم
شاد شاد آن سوی خانه می‌شدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون
پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم
حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه‌تر قلبی او رو نمود
پای خود زو وا کشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند
گر حقد و رشک او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن
خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر کن خوش و افغان مکن
که نگشتی در جوال او مدی
از جوال او و دبیرون آمدی
تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو
رشته یاری او کردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع
یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و دیو و دغل
غمرا و دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان
گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو

در بیان آنکه عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست
همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید

خلق را با تو چنین بد خو کند / تا ترا نا چار رو آن سو کند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفاتان به ز عهد دیگران / هم ز عهدت داد دیگران
بشنو از عقل خود ای انباردار / گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیو چه زوتر بکش
دیو می ترساندت مردم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطان عزیز کامیار / ننگ باشد که کند کبکش شکار
پس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز ورد / صد کس گوینده را آیس کند
ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر / کی بود که رفت دمشان در حجر
زانچه کوه و سنگ در کار آمدند / می نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة

چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید — پس سبب در راه می باید پدید

این سببها بر نظرها پرده هاست — که نه هر دیدار صنعش را سزاست

دیده باید سبب سوراخ کن — تا حجب را برکند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان — هرزه داند جهد و اسباب و دکان

از مسبب میرسد هر خیر و شر — نیست اسباب و وسایط ای پدر

جز خیالی منعقد بر شاه راه — تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتداء خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام را اشارت آمد که برو از زمین مشتی خاک برگیر و بروایتی از هر نواحی مشتی برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر — از برای ابتلای خیر و شر

جبرئیل صدق را فرمود رو — مشت خاکی از زمین بستان گرو

او میان بست و بیامد تا زمین — تا گزارد امر رب العالمین

دست سوی خاک برد آن مؤتمر — خاک خود را درکشید و شد حذر

پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد — کز برای حرمت خلاق فرد

ترک من گو و برو جانم ببخش — رو بتاب از من عنان خنگ رخش

[illegible]

معدن رحم آله آمد ملک
گفت چون ریزیم بر ایشان نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو
که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا
لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او
مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک
گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین
خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد
خاک از زاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود
من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت
من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر
من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار
[illegible]
نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح
وان فلاح این زاریست و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی
راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی
چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلااش وا خری
جان او را در تضرع آوری

که نبودم من بکار تو سری / لیک زانچه رفت تو دانا تری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / منع کردن باز ماند از ضمیر
شرم آمد گشتم از امرت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری دادهٔ املاک را / که بدرانند این افلاک را

فرستادن میکائیل علیه السلم را بقبض حفنهٔ خاک از زمین جهت ترکیب ترتیب جسم مبارک ابو البشر خلیفة الحق مسجود و معلم آدم صفی علیه السلم

گفت میکائیل را تو رو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خون بسی سوگند داد
که بیزدان لطیف بی ندید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلود میگویم سخن

با تضرع باش تا شادان شوی گریه کن تا بی دهان خندان شوی

چون تضرع را بر حق قدرهاست
وان بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند
خیز ای گرینده و دائم بخند
که برابر می نهد شاه مجید
اشک را در وزن با خون شهید

[illegible]

گفته اندر نبی کان امتان | که بریشان آمدان قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفس | تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود | آن گناهاشان چو طاعت می نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید | آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ یونس علیه السلام در بیان آنکه تضرع و زاری دفع بلای آسمانیست

قوم یونس را چو پیدا شد بلا | ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می انداخت میسوزید سنگ | ابر می غرید رخ میریخت رنگ
جمله شان بر بامها بودند شب | که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند | سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند | تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر | خاک میکردند بر سر آن نفر
جمله را آوازها بگرفته شد | رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت | اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصهٔ یونس دراز است و عریض | وقت خاکست و حدیث مستفیض

[illegible]

زود اسرافیل باز آمد بشاه ○ گفت عذر و ماجرا نزد اله
گفت بیرون فرمان بدادی که بگیر ○ همچنان الهام دادی که مگیر
امر کردی در گرفتن سوی [illegible] ○ نهی کردی از [illegible] و سوی [illegible]
سبق رحمت گشت غالب بر غضب ○ ای بدیع افعال نیکوکار رب

پس زعرش اندر بهشتستان رود ○ در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آوردن اینجا ان چهار ○ از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه بر خاک تیره ریختند ○ زان چهار و فتنه انگیختند
تا بجویند اصل انز ان خاکدان ○ خود بدین قانع شدند این ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را ○ چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را ○ چشمه کرده از عنب در اجترا
انگبین داروی تن رنجور را ○ چشمه کرده باطن زنبور را
ابر داد عام اصل و فرع را ○ از برای طهر و بهر کرع را
تا از اینها پی بری سوی اصول ○ تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را ○ که چه میگوید فسون محراک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس ○ میکند صد لون شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذو الجلال ○ که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بویی می برم ○ بدگمانی می دود اندر سرم
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما ○ زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد ○ تو همان کن کان رحیم نیکوکار کرد

فرستادن عزرائیل ملک الموت را علیه السلام
و انجام حفنهٔ خاک تا شود
بر گرفتن خاک علیه السلام
جسم آدم علیه السلام

گفت یزدان زان غرور و عزرائیل را ○ که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب

لیک خاکی ازو بیا وا رمید [illegible]
رفت عزرائیل سوی آن مصاف ○ سوی کره خاک بهر انتصاف
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد ○ داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش ○ ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
از بحق رحمت رحمان فرد ○ ای بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست ○ پیش او زاری کسی مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون [illegible] ○ از بنام [illegible] گردم اعلن
گفت اهل امر تو مرو [illegible] اعجم ○ امر دارم از یکی [illegible] از او عظیم

چیز از دست شاه رحیم داد کو
لابه منزیت و ملک لابه دکر
من کجا و حاشیه علم امر صمدان
کشتن تن بر جفا این بود زبان
لابه و سجده مع کرد تو
باز از نوعی دکر این خاک ریز
زان خطا دیدیم تو بر ... ریز
این همه بشنید او خاک ریز

گفت آن تاویل باشد یا قیاس | در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تأویل بد | که کنی تاویل این نامستند
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات | سینه ام پرخون شد از شوراب‌ات
نیستم بی رحم بل زان میرسد تاک | رحم بیشستم ز درد دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم | ور رسد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او | ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر می سوزدم | لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها | در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد حلم منست | منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون | نعم رب العالمین نعم العون
لطفهای مضمر اندر قهر او | جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال | سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد | مستی و خنب تهالیها دهد

باری آن امر سنی را هیچ هیچ
من نیارم کرد و من هیچ هیچ

امر او کن بجا انگیز بر کرد
چونکه از آن خلاق کو ... چه بود
بشنوم از جان ... چون
گوش من از گوش ... او کر است
او مرا از جان شیرین جان ترست
جان از و آمد نیابد او ز جان
صد هزاران جان دهد او رایگان
کشتن و مردن که بر نقش تنست
جان چه باشد که بنوزم زو کلیم
نیک سر نبود که ...
من ندانم خیر الا خیر او
من ز غیر او ... سر نهان
فهم ... من ... کفتن ...
... از ... در بیان آنکه

در بیان آنکه مخلوقی که از وی ترا ظلمی رسد بحقیقت همچون
آلتیست عارفان بود که بحق رجوع کنند نه بآلت و اگر
بآلت رجوع کنند بظاهر نه از جهل کنند بلکه برای مصلحت
چنانکه **بایزید** قدس الله سره گفت که من چندین سالست که
با مخلوق سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنیده ام
ولیکن خلق پندارند که با ایشان میگویم و از ایشان
می‌شنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان
چون صدا اند او را نسبت بحال من التفات مستمع
بصدا نباشد چنانکه مثلیست معروف **بیت**

احمقانند از سنان رحمت مجو / زان شهی جوکان بود در دست او
با سنان و تیغ لابد چون کنی / کاسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزرست و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم

گر مرا ماری کند زهر افکنم
ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین
نیستم در صف طاعت بین بین

قال الجدار للوتد لم تشقني قال الوتد انظر الى من يدقني

مرمرض دارد دوا میدان یقین | چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد | سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه بنهد که آن | نی بجامه به شود نی زآشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود | وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر | زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود | فرع بیند مرد چون احول بود

جواب آمدن که آنکه نظر او بر اسباب مرض و زخم تیغ نباید بر کار تو عزرائیل هم نباید که تو هم سببی اگرچه مخفی تری از آن سببها و بود که بر آن رنجور مخفی نباشی که وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْکُمْ وَلٰکِنْ لَا تُبْصِرُونَ

گفت یزدان آنکه باشد اصل دان | پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده | پیش روشن دیدگان هم پرده
وانکه ایشان را شکر باشد اجل | چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن | چون روند از چاه و زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ | کس نگرید بر فوات هیچ هیچ

در بیان و حکایت چون
و بیرون دنیا و مانع شدن به
از طعام اسرار خدا الجوع طعام الله
یحیی به ابدان الصدیقین
ای فی الجوع طعام الله
فرمود و قوله ابیت عند ربی
یطعمنی و یسقینی
و قوله تعالی یرزقون فرحین

لب فرو بند از طعام و از شراب — سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم بر آسمان میدار امید — در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می آیدت — آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب — منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست — زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود — تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان — تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است — هشت جنت بر دلم بشکفته است
جان که خفته در گل و نسرین بود — چه غم ار تن در گه سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن — که بگلشن خفته یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون — نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن — پس فلک ایوان که خواهد بدن

گر نخواهد بی بدن جان تو زیست
فی السماء رزقکم روزی کیست

و قوله تعالی ... در بیان ... و رزق ... روزی
... از ... در طلب ... ری
سبب ... آن ... ری
میدوی ... سیار حبیب ...
... حبیب ...

چاره پیچ و ... کند
گر خوری ... کرسنه ... از ...
و اگر خوری ... و در ... شو ...
کم خوری ... بو ... رق
... خوری ... تخمه ... سحق
از طعام اسد و ... شود
... ... شود
با ... و ... شکیبا و ...

دم بدم ... خزاد ... انتظار
کار ... خزای ... دیر ... بار
... انتظار ... انتظار
... دم ... دیر
... که ... دیر
... توام ... دم ... که ...
الحاح ... انتظار ... و ...

ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه سرا

[illegible]

چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نواله دولت مشتاق تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر بر رزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذه الوتیرة من الفشارات

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین

فیما یرجی من رحمة الله تعالى

یا معطی النعم قبل استحقاقها ... ومن الذی ... بعد ما قنطوا ... [illegible]

إن الله يبدل سيئاتهم حسنات

[illegible] جسم خود

جسم خود بشناسد و در وی رود ‌ ‌ ‌ جان زرگر سوی درزی کی رود

جان عالم سوی عالم می‌دود ‌ ‌ ‌ روح ظالم سوی ظالم می‌رود

چون شناسا کردشان علم آله ‌ ‌ ‌ چونکه بره و میش وقت صبحگاه

پای کفش خود شناسد در ظلم ‌ ‌ ‌ چون نداند جان تن خود ای صنم

صبح حشر کوچک است ای مستجیر ‌ ‌ ‌ حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

آنچنانکه جان بپرد سوی طین ‌ ‌ ‌ نامه پرد تا یسار و تا یمین

در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود ‌ ‌ ‌ فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود

چون شود بیدار از خواب او سحر ‌ ‌ ‌ باز آید سوی او آن خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خوی خویش ‌ ‌ ‌ وقت بیداری همان آید به پیش

ور بد او دی خام و زشت و در ضلال ‌ ‌ ‌ چون عزا نامه سیه یابد شمال

ور بد او دی پاک و با تقوی و دین ‌ ‌ ‌ چون شود بیدار یابد در یمین

هست ما را خواب و بیداری ما ‌ ‌ ‌ بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود ‌ ‌ ‌ مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

لیک این نامه خیال است و نهان ‌ ‌ ‌ وان شود در حشر اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر ‌ ‌ ‌ زین خیال آنجا برویاند صور

در مهندس بین خیال خانهٔ ‌ ‌ ‌ در دلش چون در زمینی دانهٔ

آن خیال از اندرون آید برون ‌ ‌ ‌ چون زمین کز زاید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن ‌ ‌ ‌ روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر ‌ ‌ ‌ چون نبات اندر زمین دانه‌گیر

مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست ‌ ‌ ‌ مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست

چون برآید آفتاب رستخیز ‌ ‌ ‌ برجهند از خاک زشت و خوب تیز

سوی دیوان قضا پویان شوند ‌ ‌ ‌ نقد نیک و بد به کوره می‌روند

نقد نیکو شادمان و نازان ‌ ‌ ‌ نقد قلب اندر زحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها می‌رسد ‌ ‌ ‌ سر دلها می‌نماید در جسد

چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش ‌ ‌ ‌ یا چو خاکی که بروید سر ز لاش

از پیاز و گندنا و کوکنار ‌ ‌ ‌ سر دی پیدا کند دست بهار

آن یکی سرسبز نحن المتقون ‌ ‌ ‌ وان دگر همچون بنفشه سرنگون

چشمها بیرون جهیده از خطر ‌ ‌ ‌ گشته ده چشمه ز بیم مستقر

باز مانده دیده‌ها در انتظار ‌ ‌ ‌ تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی راست و سوی چپ ‌ ‌ ‌ زانکه نبود بخت نامهٔ راست زپ

نامه آید بدست بنده‌ای ... سر سیه وز جرم و فسق آکنده‌ای
اندرو یک خیر و یک توفیق نی ... جز که آزار دل صدیق نی
پر ز سر تا پای زشتی و گناه ... تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او ... وان چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل ... داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار ... جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد ... بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش ... گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد بزندان سعیر ... که نباشد خار را از آتش گزیر
چون موکلان ملایک پیش و پس ... بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می برندش می سپوزندش به نیش ... که برو ای سگ بکهدانهای خویش
می کشد پا بر سر هر راه او ... تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می ایستد تن میزند ... در امیدی روی واپس میکند
اشک می بارد چو باران خزان ... خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس میکند ... رو بدرگاه مقدس میکند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور ... که بگوییدش کای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر ... رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کامد بر دست ... ای خدا آزار و ای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش ... چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی میزنی ... در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی ... نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا شبها مناجات و قیام ... نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس ... نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش ... پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نه ترا بر ظلم توبهٔ پر خروش ... ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا ... راست چون جویی ترازوی جزا
چونک پای چپ بدی در غدر و کاست ... نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه است ای قد تو خم ... سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت ... که شود که را ازان هم کوژ پشت
بنده گوید آنچ فرمودی بیان ... صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو

ما فرستادیم از چرخ نهم [illegible]
کیمیا یصلح لکم اعمالکم [illegible]
خود چه [illegible] اختیار [illegible] سوی یار او
پیش پاره [illegible] منقطع بیار [illegible]
همچو او [illegible] و نظره چون [illegible]
[illegible] و از جهان آگذار [illegible]

خود تو پوشیدی بتر ما را بحلم | ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش | از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن | وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امیدی بمحض لطف تو | از برای راست باشی ای عفو
بخشش محضی ز داد بی عوض | بودم امید ای کریم بی غرض
رو پس کردم بدان محض کرم | سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش | که وجودم داده از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان | من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا | محض بخشایش در آید در عطا
کی ملایک باز آریدش بما | که بدستش چشم و دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم | وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح | کش زیان نبود ز غدر و از صلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم | تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار | می بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم | خار را گلزار روحانی کنیم

[illegible] از منی بودی منی را یاد دار
ای ایاز آن پوستین را [illegible]

قصهٔ ایاز و حجره داشتن جهت چارق و پوستین و گمان بردن خواجه‌تاشانش که او را در آن حجره دفینه است [illegible]

آن ایاز از زیرکی انگیخته
پوستین و چارقش آویخته
می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا
چارقش این است منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست
اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندر او
بسته می‌دارد همیشه در بر او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را
چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو
نیمشب بگشا و در حجره شو

شاه شاهان است بلکه شاه ساز
از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بد است
از ره غیرت که حسنش بیحد است
یک دهان خواهم به پهنای فلک
تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین
قطره‌ای باشد بیکی بینا کرد
حمله یا کیما از آنچه آریا برند
حمله میشی زنو چشک چکرد
معنت آریا برد و بی قطره
لو یکی آریاست فرض تا برد
از ایاز ازین حوری مجالست و بعید
این چنین مخلط از شه چنال
باز گشتی دور از ان او حصال

هرچه یابی مرترا یغماش کن … ترا او را برند بیمان تماش کن
با چنین اکرام ولطف بی عدد … از لبیمی لعل و زر پنهان کند
می نماید او وفا و عشق و جوش … وانکه او گندم نمای جو فروش
هرکه اندر عشق یابد زندگی … کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن چند باش معتمد … در گشاد حجرهٔ او رای کرد
مشعله برکرد و چندین پهلوان … جانب حجره روانه شادمان
کام سلطانست بر حجره زنیم … هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر … از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست … بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش این عشیق … لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بروی نبودی بدگمان … تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل … باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود … من نخواهم که برو خجلت رود
این نکردست او وگر کرد او رواست … هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده ام … او منم من او چه گر در پرده ام

تنک آید در فغان این حنین
این قدر هم بهر آن گفتم ای سند
شیشه دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام
بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم
بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است
روز پیروز است نی پیروزه است
هر دلی کندر غم شه می بود
دم بدم او را سر مه می بود
در بیان انکه

کوه میداند بقدر خویشتن
اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب
آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز
شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا صطرلابی کند از بهر او
تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اصطرلاب دیده بنگری
در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای
کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجو
تا که دریا گردد این چشم چو جو

در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است
و آنکه آن صورتیست که درخور این صورت گیرانست
و درخور آینه تصویر ایشان و از قدوسی که حقیقت
این قصه است نطق را از آن تنزیل شرم می آید
و از خجالت سر و ریش و قلم گم میکند
والعاقل یکفیه الاشاره

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز — چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب — از خراج امید بُرده شد خراب
کیف یاتی النظم لی والقافیه — بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون — بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی — منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو موی — ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان — تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا — من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست — زانکه موسی میبداند که تهیست

ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست
این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست
پس گناه من درین تخلیط چیست
نه گناه اوراست که عقلم ببرد
عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی
ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی
ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب
قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی
گوش و هوشی کو که در فهمش رسی

قوله تعالی خلق الجان من مارج من نار

وقوله تعالی ... من حمإ مسنون

باده او درخور هر هوش نیست | حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار | رو روای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم | گر دو صد زنجیر آری بر درم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

باز گردان قصهٔ عشق ایاز | کان یکی گنجیست مالامال راز
میرود هر روز در حجره برین | تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد | عقل از سر شرم از دل می برد
صد هزاران قرن پیشین را همین | مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس | که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه ام من نیز خواجه زاده ام | صد هنر را قابل و آماده ام
در هنر من از کسی کم نیستم | تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده ام او از وحل | پیش آتش مر وحل را چه محل

او کجا بود اندر آن دوری که من
صدر عالم بودم و فخر زمن

[illegible marginal commentary]

بعد ازو خود قرن بر قرن آمدند
جمله کان بر سنت او می شدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا
تا درافتد بعد او خلقی عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه
کو سری بوده است و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین
پیش می آورد که هستم از زمین
چون ایاز آن چارقش مورود بود
لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست
کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نبشته هیچ بنویسد کسی
یا نهاله کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش
کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم
تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر
مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانکه ازین پالوده مستیها بود
پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید نزع و مرگ آهی کنی
ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نمانی غرق موج زشتیی
که نباشد از پناهت پشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین
ننگری در چارق و در پوستین

این تکبر از نتیجهٔ پوستست / جاه و مال آن کبر را زان دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جملهٔ تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند لب و خانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا کبر نبود ذل دین / سنگ تا کانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاهی انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال
کین دو دایه پوست را افزون کنند / شحم و لحم کبر و نخوت آکنند
دیده را بر لب لب نفراشتند / پوست را زان روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر ویست / غدر را آن مقتدا سابق پیست

بر طاعت باشد بیت زشت کار
نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آنچنان که در آن همی ماند او
اینها را سا وج خواند او
وای ابیات خبر قبرست
این طاعت بر در حجرهٔ ایاز
بود چنین دارد که خواند ای ایاز
زانکه خود منکر اندر دل بکرد
شاه میران را بخواند و گفت رو
بهر ایشان کرد او آن جست و جو
که ای میران بحجرهٔ ایاز
بگشایید که باشد او را ...
تا ببرید بر سر طاسهای او
بعد از این پیرامن طاسهای او
سر شمار از ادام آن زر و گهر

چونکه در مانی بغرقاب بلا
پس ظلمنا ورد سازی در ولا
دیو گوید بنگرید این خام را
سر برید این مرغ بی هنگام را
دور از این خصلت ز فرهنگ ایاز
که بود اید نمازش بی نیاز

در معنی این که لیُرِنی الاشیاءَ کما هی و معنی این که لو کُشِفَ الغطاءُ ما ازددتُ یقیناً بیت

در هر که تو از دیدهٔ بد می‌نگری
از چنبرهٔ وجود خود می‌نگری

مصراع پایهٔ کج افکند سایه

اوج و بس آسمان بوده ز پیش
نعرهای او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ
بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش
صبح کاذب عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند
تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست
که ببوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد
کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین
صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان
از چه داری بر برادر ظن همان

منازان از بیان کو امیم خبر
این همی گفت و دل او می طپید
از برای آن ایاز بی مرید
سر بنهم که بر بود او چون شود
این جفا گفت و دید بلکه این او
باز بیگو بد بگفت و بلکه این او
که از بن بعد از این بیره شود
وز غرض و از سر بن غافل بود
بینها چون دید بیایات رنج
بد دید بیند که سر شود و اوقات رنج
ما حبتا و بلا ایا ز صاحب است
سر بهم عاقبتها نا که ان ابیات
ست تعبیرش پس هم یوسف خواب این اند
خواب خود را

خواب خود را چون نداند مرد خیر | کو بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان | کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم | من ویم اندر حقیقت او منم

در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند از روی آن که نیاز ضد بی نیازیست چنانکه آینه بی صورتست و ساده و بی صورتی ضد صورتست ولیکن در میان ایشان اتحادست در حقیقت که شرح آن درازست والعاقل یکفیه الاشاره

جسم مجنون را ز هجر و دوری | اندر آمد ناگهان رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق | تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش | گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون | رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او | بانگ برزد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن | گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت او از چه می ترسی ازین | چون نمی ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده | گرد بر گردت بشب گرد آمده
می نیاید بوی انسان زو بشب | زانکه بوی عشق و وجد اندر دلست
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست | کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را | کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان | گر نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش | کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی | کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی | ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را می جان کند | جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش | صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم | عاشقم بر زخمها بر می تنم
لیک از لیلی وجود من پرست | این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی | نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست | در میان لیلی و من فرق نیست

در بیان آنکه معشوقی عاشق را پرسید که خود را دوست‌تر داری
یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده شده‌ام و از خود
و از صفات خود نیست شده‌ام و بتو هست شده‌ام علم خود را
فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام قدرت خود را بباد
داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست دارم
ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم ترا دوست
داشته باشم **بیت**

هرکرا آینه یقین باشد / گرچه خود بین خدای بین باشد

أُخْرُجْ بِصِفَاتِي إِلَى خَلْقِي / مَنْ رَآكَ رَآنِي وَمَنْ قَصَدَكَ قَصَدَنِي

گفت معشوقی بعاشق زامتحان / در صباحی کی فلان ابن الفلان
تو مرا دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راست گوای ذو الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم از تو ز سر من تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز توای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندر او / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خور را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندر این دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست / زانکه یک من نیست آنجا دو منست
زانکه ظلمانیست سنگ روز کور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافرست / زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
آن انا را لعنة الله ای فضول / زانکه او سنگ سیه بد این عقیق
آن عدوی نور بود و این عشیق / جهد کن تا سنگیت کمتر شود
تا بلعلی سنگ تو انور شود / صبر کن اندر جهاد و در عنا
دم بدم می بین بقا اندر فنا / وصف سنگی

آن امیران بود در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر می گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چون خسیس
زانکه قفل صعب و پر پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیال بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظتر از لعل و کان
زر به از جان است پیش ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان
می شتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان میگفت نی آهسته تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
گشته صد تو حرص و غوغای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد / آنگه از حکمت ملامت بشنود
چون ز بند دام باد او شکست / نفس لوامه برو یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص گوزینه شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر

وصف سنگی هر زمان کم می شود / وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی می فزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش وار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک می کن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
خاک میکن تو بکوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را می تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو می زند / بهر او دولت سری بیرون کند

رفتن آن امیران نقد با سرهنگان بنیت بگشادن در حجرهٔ ایاز و چارق و پوستین دیدن او بخیته و گمان بردن که این مکرست و روی پوش و خانه را حفره کردن بهر گوشه که گمان آمد و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نیافتن و خجل و نومید شدن چنانکه بدگمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که ساحرند و از خویشتن برساخته اند و تصدر میجویند و خجل شوند و سود ندارد

بازگشتن غمازان از حجرهٔ ایاز سوی شاه توبره تهی و خجل همچون بدگمانان در حق انبیا بعد از ظهور برائت و پاکی ایشان قوله تعالی یوم تبیض وجوه و تسود وجوه وقوله تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة

چونکه در دهلش آغاز شد / در فضیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در از دحام / همچو اندر دوغ گند بیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نی و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفرها کردند و گوهای عمیق
حفرهاشان بانگ میزد آن زمان / کندهای خالییم ای کنده گان
زان سگالش شرم هم میداشتند / کندها را باز می انباشتند
بی عدد لاحول در هر سینه / مانده مرغ حرصشان بی چینه
زان ضلالتهای یاوه تازشان / حفره و دیوار در غمازشان
ممکن اندایی آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع بی گناهی میدهند / حایط و عرصه گواهی میدهند

بازمی گشتند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
شاه قاصد گفت چون احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوههم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و ز قند / نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگر بی برگ و از مایه تهیست / برگهای سبز اندر شاخ چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد / شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت ای شاه جهان
بنده ایم از انها که آن نامی بزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر بجنبی ح

مست و بیخود نفس ما زان حلم بود
دیو را مستی کلاه از وی ربود
سخره سازی حلم بودی یار او زنیب
دیو با آدم بکجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود
اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه اندر خفت شر آب حلم خورد
شد زنیک بازی شیطان او زرد
ان بلادرهای تعلیم ودود
زیرکی و دانا و چستش کرده بود
باز ان افیون حلم سخت او
دزد را آرد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر
ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

گر ببخشی جرم ما ای دل‌فروز | شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد | ور نه صد چون ما فدای شاه باد
کن شهی این نواز و این گداز | من نخواهم کرد من ان اباز
گر بریزد خون حلالستش حلال | ور ببخشد منت انعام و نوال

حواله کردن پادشاه قبول توبهٔ نمامان و حجره‌کشایان وسزا دادن ایشان بایاز که یعنی این خیانت بر عرض او رفته است

این خیانت بر تو و عرض و بت | زخم بر رگهای ان نیکو پیت
گرچه نفخ واحدیم از روی جان | ظاهرا دورم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست | جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند | بی گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس | مانع اظهار آن حلمست و بس
منها یشفع بپیش علم او | لاابالی وار الا حلم او
ان گنه اول ز حلمش می جهد | ورنه هیبت ان مجالش کی دهد
خون بهای جرم نفس قاتله | هست بر حلمش دیت بر عاقله

من هذا

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و سطافات ... که از عدل و لطف ... تو ... و امر ملی مصلحتها ... الطوبات فی القصاص حیوة ... میدارد ... نظر میکند ... که معصوم و محفوظ ... است نظر میکند

قوله تعالی

ای بسا جرمها حلم ای ایاز
ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بار از جرمم آن عمل
الحذر چون شد نیامم بار دو عمل
زامتحان شرمنده و خجل شمار
امتحانها جمله از تو ترس دار

بحر بی قعرست این خود علم نیست	کوه و صد کوهست این خود حلم نیست
گفت میدانم عطای تست این	ورنه من آن چارقم وآن پوستین
بهر این پیغمبر آنرا شرح ساخت	هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه است خونت پوستین	باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جویی دگر	تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند خرما باغبان	تا بدانی نخل و دخل بوستان
کفّ گندم زان همه خربار را	تا بداند گندم انبار را
نکته زان شرح گوید اوستاد	تا شناسی علم او را مستزاد
ور بگویی خود همینش بود و بس	دورت اندازد چنان کز ریش خس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده	داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتنند	از طمع بر عفو و حلمت می تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب	آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست	شاخ حلم و خشم از عهد الست
بهر این لفظ الست مستبین	نفی و اثباتست در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتیست این	لیک در وی لفظ لیس شد دفین

ورنه شهوت زان کردی از خارش برد
ورنه شاخ خود ده داران را خورد
دو رنگی بینی از نوحت می جهد
خشم بینی از نو سطوت می جهد
مهره صبر ای بود بر کار کشد
مهره حلوا ای بود حلوا کشد
خشم باطل باطلان را کی کشد
می کشد حق را شناسد تا رشد
از پی یک من زبان از علم با
خرد و لطفی چون و با وجود صبا
کاسه خاص از غنیمت جو از علم
تر کنی تا ماند این بحر بو خام

اشکال آوردن بر آنکه ...
مراد و ... بینا ...

الاستقبال و مهوش الانتقام
و جواب گفتن ایاز
شاه را

ای ایاز این کار را زود بگذار
از تشنگان
ای انتقامات انتقام
زانکه نوعی شد چلیکی فرمانست
گفت ای شه ... استنباط انتقام ...
باوجود ... با عطارد ...
زمره ... بر ... حسود ... پس کلوخ

پس کلوخ خشک در جو کی بود — ماهیی با آب عاصی کی شود

بر من مسکین جفا دارند ظن — که وفا را شرم می آید ز من

گر نبودی زحمت نامحرمی — چند حرفی از وفا واگفتمی

چون جهان شبهت و اشکال جوست — حرف میرانیم ما بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی — داستان مغز نغزی بشنوی

جوز را در پوستها آوازهاست — مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش — دارد آوازش نهان در گوش نوش

گر نه خوش آوازی مغزی بود — ژغ ژغ آواز قشری کی شنود

ژغ ژغ آن زان تحمل میکنی — تا که خاموشانه بر مغزی زنی

چندگاهی بی لب و بی گوش شو — وانگهان چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش — خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش

چند پختی تلخ و تیز و شور گرم — این یکی بار امتحان شیرین بپز

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را بیازماییم

آن یکی را در قیامت ز انتباه — در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

سر سیه چون نامهای تعزیه — پر معاصی متن نامه و حاشیه

جمله فسق و معصیت بد یکسری — همچو دار الحرب پر از کافری

آنچنان نامهٔ پلید پر وبال — در یمین ناید در آید در شمال

خود همین جا نامهٔ خود را ببین — دست چپ را شاید آن یا در یمین

موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان — آن چپ را باشد یقین ای پهلوان

چون نباشی راست میدان که چپی — هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی

آنکه گل را شاهد و خوش بو کند — هر چپی را راست فضل او کند

هر شمالی را یمینی او کند — سنگ را ماء معینی او کند

گر چپی با حضرت او راست باش — تا ببینی دستبرد لطفهاش

تو روا داری که این نامهٔ مهین — بگذرد از چپ در آید در یمین

اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست — کی بود خود در خور آن دست راست

عشق شش ساله کنیزک را بدین
که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت
خواجه را در خانه در خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط
جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من
چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه را آتش نهادم من بخویش
اندر افکندم قچ نر را بمیش
گل فرو شست از سر و بی جان دوید
در پی او رفت و چادر می کشید
او ز عشق جان دوید و این ز بیم

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کفره ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد بجانی که داند که خالق سماوات والارض و خلایق الهیست سمیعی بصیری شنوایی غیوری الی آخره

بود زاهد را زنی رشکین غیور — هم بد او را یک کنیزک همچو حور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی — با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را — تا که شان خلوت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر آله — عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف — عقل کی بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان — یادش آمد طشت و در خانه بدان
با کنیزک گفت رو هین مرغ وار — طشت سیمین را ز خانهٔ ما بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید — که بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان — پس روان شد سوی خانه شادمان

عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف
کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار
باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در
زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق
جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف
وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی
با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت

از ذکر باقی نطفه می چکید / ران و زانو گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این
[illegible]

پس محبت وصف حق دان عشق نیز	خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشتی خاک کو	وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام	صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست	حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری	از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می تازد بپا	عاشقان پران‌تر از برق و هوا
کی رسند این خایفان در گرد عشق	کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو	کز جهان و این روش آزاد شو
از قش خود وز دش خود باز ره	که سوی شه یافت آن شهباز ره
این قش و دش هست جبر و اختیار	از ورای این دو آمد جذب یار
چون رسید آن زن بخانه در گشاد	بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز	مرد برجست و درآمد در نماز
زن کنیزک را چو ژولیده بدید	درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز	در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی خطر	دید آلوده منی خصیه و ذکر

[illegible]

بجای [illegible] بنده عمر خود را [illegible] بجای آن گناه و آنکه در [illegible] عفو کند علامت [illegible] قبول توبه بجای او [illegible] نوشته است [illegible] بشره است بیت

آنچنانکه در نماز با فروغ	از گواهی خصیه شد زار از دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان	باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر	گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست	که منم بنده و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش	توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست	آب توبش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات	تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند	زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق	تا همه طاعت شود آن ماسبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن	کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو	بگرویدستی ولی از نو گرو

حکایه در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر که از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنکه توبه کرد هرگز از آن گناه باز نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و این نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت و آن شهوت اولی لذت شد و این لذت

بود مردی پیش ازین نامش نصوح
بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان
مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود
در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس
بو نبرد از حال و سر آن هوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود
لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب
مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق
خوش همی مالید و میشست آن عشیق
توبها میکرد و پا در میکشید
نفس کافر توبه اشرا میدرید
رفت پیش عارفی آن زشتکار
گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاد مرد
لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها
لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که

عارفان که جام حق نوشیده اند / رازها دانسته و پوشیده اند
هر کرا اسرار دل آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سخت خندید و بگفت ای عشوه ده / زانکه میدانی خدایت توبه ده

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچون درخواست از خویشتن که کُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصَرًا وَلِسَانًا وَيَدًا وقوله وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللهَ رَمَى وآیات واخبار درین باب بسیارست وشرح سبب ساختن تا نصوح را گوش گرفته بتوبه آورد

آن دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سوال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقهای گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو

پس در آن حمام را بستند سخت
تا بجویند اولش در زیر رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد
دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف
در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف
جستجو کردند در از خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید
هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت
تا پدید آید گهر دانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی
روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می دید مرگ
رفت می لرزید او مانند برگ
گفت یا رب بارها برگشته ام
توبها و عهدها بشکسته ام
کرده ام آنها که از من می سزید
تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد
وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر
در مناجاتم ببین بوی جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد
دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا
یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می سزد
که ز هر سوراخ مارم می گزد

جان سگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
او همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد در میان جست و جو

نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت وگشاده شدن کار بعد نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه و سلم اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی الی آخره

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونک هوشش رفت از تن بی امان / سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده / پای بسته پر شکسته بنده
چونکه هوشش رفت و پایش بر گشاد / می پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده صد ساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
این همه روی زمین سرسبز شد / چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده
بانگ آمد ناگهان که رست بیم / [illegible] یافت شد

یافت شد و اندر فرح دریافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده آن حمام قد زال الحزن

آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش

بعد از یافت شدن گوهر حلالی خواستن حاجبکان و کنیزکان شاهزاده از نصوح

می‌حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میدادند بر رویش بسی

بدگمان بودیم ما را کن حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / چونکه در قربت ز جمله پیش بود

خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تنی یک گشته روح

گوهر ار بردست او بردن و بس / زو ملازم تر بنزد کان نیست کس

اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تاخیر کرد

تا بود کانرا بیندازد بجا / اندرین مهلت رهاند خویش را

این حلالیها از و میخواستند / وز برای عذر بر میخاستند

گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچ گفته شد هستم بتر

چه حلالی خواست می باید ز من / که منم مجرم تر اهل زمن

آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشفست ار کس را شکیست

کس چه میداند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلم یکی

من همیدانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد

باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد

هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم زبون / در همه عالم نمی گنجم کنون

آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا

می‌زنم نعره درین روضه عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان

خواندن شاه زاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از درست قبول توبه و بهانه و دفع گفتن او

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت | دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا | تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش | که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد | وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت | که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم | از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکره و باز آمدم | من چشیدم تلخی مرگ و عدم

حکایت در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون توبهٔ او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت بی بیخ نعوذ بالله

گازری بود و مر او را یک خری | پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی گیاه | روز تا شب بی پناه و بی نوا

تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق / کز کف عقلست جمله رزق خلق
زانکه وجد خلق باقی خوار اوست / این نگه دار ار دل تو صیدجوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن / بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود
یاریی ده در مرمت کشتیش / گر غلام خاص و بنده گشتیش
یاریت در تو فزاید نی درو / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدیش / تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز رو بنده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده دل درویش رفت

گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم / قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدواند اوست دوست / با عدو از دوست شکوه کی نکوست
تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

٥ حکایت بردن ... اسپان تازی ... بردن آن ... [illegible]

بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش / عاشق و جویان روز مرگ خویش

چو کجا از کاه خشک او سیر نی　　در عقب زخمی و سیخ آهنی
میر آخر دید او را رحم کرد　　کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال　　کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من　　که نمی‌یابد جو این بسته‌دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند　　تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت‌پرست　　در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید　　با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده　　که بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید　　پوز بالا کرد کای رب مجید
نی که مخلوق توام گیرم خرم　　از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم　　آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسبان چنین خوش با نوا　　من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد　　تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو　　رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان　　اندر آخر جمله افتاده ستان

محاوره و مجاوبه کردن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال　　فرض باشد از برای امتثال
عالم اسبابست [illegible] بی سبب　　می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر　　تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی　　در فرو بسته است و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب　　هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست　　بی طلب نان سنت الله نیست

[illegible]

جواب دادن خر روباه را

گفت از ضعف توکل باشد آن　　ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر　　کم نیاید لقمهٔ نانی ای پدر
دام و دد جمله همه اکال رزق　　نی پی کسبند جمله ... جمله را

جمله را رزاق روزی می‌دهد / قسمت هر یک به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج و کوشش‌ها ز بی‌صبری تست

جواب روباه خر را

گفت روبه این توکل نادرست / کم کسی اندر توکل ماهرست
گرد نادر گشتن از نادانیست / هر کسی را کی ره سلطانیست
چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس می‌گویی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بی‌جان نشد / از حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد درد سرت

زین سبب یعنی توکل و حکایت آنکه
توکل را امتحان بکرد از میان
اسباب و شهر بیرون رفت
قوارع و راه گذر بیابان کوهی مهجوری
دور شد و مفقودی [illegible]
سر بر سنگی نهاده خسپید و با خود
گفت توکل کردم بر سبب‌سازی
و رزاقی تو و از اسباب منقطع
شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفا / که یقین آید بجان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می‌آید به من / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور / در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده‌ست یا زنده که او / می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می‌زدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر / وا نکرد از امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد / از مجاعت سکته اندر اوفتاد [illegible]

نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد

رحمتش آمد که این بس بی نواست / وز مجاعت مالک مرگ و فناست

کارد آوردند و قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا / می فشردند اندرو نان پارها

گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی

گفت دل دانم بقاصد میکنم / رازق الله است برجان و تنم

امتحان زین بیش خود چون بود / رزق سوی صابران خوش میرود

جواب روباه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب

گفت روبه این حکایتها بهل / دستها در کسب زن جهد المقل

دست دادستت خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن

هر کسی در مکسبی پا می نهد / یاری یاران دیگر میدهد

زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم درودگر هم سقا هم حایکی

این بانبازیست عالم برقرار / هر یکی کاری گزیند ز افتقار

طبل خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنیست

پس خطر باشد مقلد را عظیم
از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور او ایمن شود
در مقام اصلاح او ساکن شود
[illegible] سوی خاک
کاصل او [illegible] در اصطکاک
حاکمست [illegible]
[illegible]

این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدایی تست نه از بندگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / ور تو ناف آهوی کو بوی مشک
زانکه میگویی و شرحش میکنی / چون نشانی در تو نامد ای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلدست در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی / از کجا می آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست در زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نرمی می نمود
زیرکان گفتند بایستی که این / تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدایی اش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس / بهر یک کرمی چه است این چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید / دانکه روحت خوشه غیبی ندید
که علاماتست زان دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور
مرغ کو بر آب شوری می تند / آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]

نفی اثبات را [illegible] سالب بود
علم چون [illegible] غالب بود
نفی [illegible] ماده و حفظ بود
ای خنک آنکس که عقلش نر بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او
نفس زشتش نر و او ماده بود
وای آنکه عقل او ماده بود
[illegible]
[illegible]

بس سخن نورانی از وی که کند / با سخن هم نور را همره کند
آن حدیثش نور ده هم چشم کند
هم حدیثش پیش چون بحر با فر بود / ... هم چشم بود
از جهان نور اندیشند ... از برگ کاه
میکند گستاخ مردم را براه
گفت ... را که ... جان ... راه
چونکه گوید نور دارد چاره ... ره
آن زبان ... دارد ... جان
آن مقلد صد دلیل و صد بیان

در فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان ناقص فاضل

جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نور او روی
هر چه از دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود
از جزر و سیب و به و گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغرده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد
هر چه گویی باشد آن هم نورناک / که آسمان هرگز نبارد غیر پاک

حمله ماده بصورت هم خرست	آن او همچون خر از خر بترست
وصف حیوانی بود بر زن فزون	زانکه سوی رنگ و بو دارد سکون
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید	جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد وابر نی	نفس را جوع البقر شد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر	حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان	از قیاسی گوید آنرا نه عیان
مشک آلوده ست اما مشک نیست	بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید	سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران	آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یا سمن یا گل مچر	رو بصحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل	تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن	خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده تن سوی کهدان می کشد	معده دل سوی ریحان می کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود	هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست نیمی پشک هین	هین میفزا پشک افزا مشک چین

آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتی است / آب اندر ابر و دریا فطرتی است
فکر و اندیشه است مثل ناودان / وحی و مکشوف است ابر و آسمان
خر دو سه حمله بروبه بیش کرد
چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنه ادراک

٥

طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت   دمدمهٔ او به بر و سکته کماشت

حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل   که زبونش گشت با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از حالت لواطه که این سلاحها و خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه هر که با من بد اندیشد شکمش بدرانم لوطی بر وا آمد و شد میکرد و می گفت که الحمد لله که من باری بد نمی اندیشیم **بیت**

بیّن من بیّنتُ اقلیمتُ   منزلٍ من منزلٍ بیتٌ تعلیمتُ

قوله تعالی إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا فی تعبیر النفوس بالانکار ای مَاذَا أَرَادَ اللَّهُ بِهَٰذَا مَثَلًا وانکه جواب میفرماید که این خواستم يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا که هر فتنه چون میزانیست بسیاران بدو سرخ رو شوند و بسیاران بی مراد شوند ولو تأملت فیه قلیلا وجدت من نتایجه الشریفة کثیرا

کندهٔ را لوطی در خانه برد   سرنگون افکندش و در وی فشرد

بر میانش خنجری دید آن لعین   پس بگفتش بر میانت چیست این

گفت آنکه با من ار ریگی بدمنش
بد بنیند شید بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من
بد نبیندیشیده ام با تو بنفس
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود
چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار
بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح
کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتیی سازی ز توز و از فتوح
کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار
کو براهیمی که اندر نار
کو دلیلت اندر افتادن چو نار
[illegible]
تیغ چوبین را ... ذوالفقار
ار دلیلی که ترا مانع شود
از علامات نعت صالح شود
خاینات راه را گردی دلیر
[illegible]
[illegible]
ای مخنث پیش رفته از سپاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا شوی چون شیر کم از عمل

معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام
یک دو گامی رو تکلف ساز خوش / عشق گیرد گوش تو آنگاه کش

غالب شدن حیلهٔ روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روباه خر را بسوی شیر به بیشه

روبه اندر حیله پای خود فشرد / ریش خر بگرفت آن خر را ببرد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بر بند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسونها خوشتر از حلوای او / آنکه صد حلوا بود خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می / مایه برده از می لبهای وی
عاشقی باشد ازان جان بعید / کو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زد / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر می کشند / تنگهای قند مصری میرسند

اشتران مصر را رو سوی ماست / بشنوید ای طوطیان بانگ درای
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان / همچو طوطی کوری صفرائیان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروان را بر نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکهٔ نه ساله شیرین میشود / سنگ مرمر لعل و ارزان میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذرها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار / گلشکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور انا الحق میزند
گر خری را میبرد روبه ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخصی

نیست شاه شهر ما بیهوده گیر
هست بی‌تمییز بیعت و بصیر
زرد می باشی ز رعب کبریان نیز بس
خرمی ای عیبی دوران نیز بس
چرخ چارم هم ز نور او بیافت
کاش بودی مثال تا ز نور او بیافت
نور چرخ و اختران هم ز نور اوی
سست حد او مصلحت در او دیگرست

حکایهٔ آن شخصی که از ترس خود را در خانهٔ انداخت رنگ زرد چون زعفران ولبها کبود چون نیل و دست لرزان چون برگ خداوند خانه پرسید که خیرست چه واقعه است گفت در بیرون خر میگیرند بسخره گفت مبارک باد خر میگیرند تو خر نیستی چه می‌ترسی گفت بسیار بجد میگیرند و تمییز برخاسته است ترسم که مرا بجای خر گیرند

آن یکی در خانهٔ در می‌گریخت — زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیرست — که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی — رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون — خر همی گیرند امروز از برون
گفت میگیرند کو خر جان عم — چون نه خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت — گر خرم گیرند نبود هم شگفت
بهر خر گیری برآوردند دست — جد جد تمییز هم برخاستست
چونکه بی‌تمییز یانمان سرورند — صاحب خر را بجای خر برند

میان شاه چو مصلحت در او دیگرست
نه مرا کاندرانم اوست و شنودت
نی مرا آنکه اندر آن دیدم از دنبال تو
چیز را از فنا آن سوی و از کلهای تو
از گلستان ارنج و شاخ سیب
از انار و از ترنج و از بی حبیب
ورنه آن ارشاد میدان کی کو مرات
یا ازان اندر آنکه موجش کو مرات

کوه شکوه و بینا وراث
یا از آن دم عارفی که طواف میکنند
بیضه ازین و پیچش میکنند
یا ازان بازاری که طواف میکنند
هم نگویدا شکوه هم اشنان
ز ذرت نهایت پنهان و جهات
پایه پایه ناعثات اسمان

مرکزه از دریا دیگر است
ما ز روش اسمانی دیگر است
ملک با پهنا و بی پایان و کو خبر
ای آن جبران که او از بیرون آفرین
وان این خیره که جون جیش
صحو را صحو اسد و اسع آمده
مرا آنچنی از منی آرزه

بر درختان شکر گویان برگ و شاخ — که زهی ملک و زهی عرصهٔ فراخ
بلبلان گرد شکوفه بر گره — که ازانچه میخوری مارا بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع — سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و حمله کردن شیر و جستن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن شیر روباه را که بار دیگر چاره کن و بفریب خر را

چونکه بر کوهش سوی مرج برد — تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
کنبدی کرد از بلندی شیر هول — خود نبودش قوت و امکان حول
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد — تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
خر ز دور شیر دید و برگشت و گریز — تا بزیر کوه تازان نعل ریز
گفت روبه شیر را ای شاه ما — چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی — تا باندک حملهٔ غالب شوی

صح ابیاض

مکر شیطانست تعجیل و شتاب — لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت — ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور — تا بدین حد می‌ندانستم فتور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت — صبر و عقلم از تجوّع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد — باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من — جهد کن باشد بیاری آمدن
گفت آری گر خدا یاری دهد — بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید — از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم من او را بر متاز — تا بباد او را ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من — سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام — من نجنبم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی — تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کرده است خر با کردگار — که نگردد غرهٔ هر نابکار
توبه‌ها را بشکنیم از مکر و فن — ما عدوی عقل و فهم و دانش و فطنت
عقل خر پیش من بازیچه‌ای — عقل کان

سر خبر بودی دلش را از اختیار
خوار زکی بودی ز صورتهای آن جهان تشنه
زین بسی اصحاب خویش بد بیش نشست
هیچ بودش منتقض زان صورتش
مسخ یا بدبینی که امیدش بود
از ره سبب آن ز توبه بشکستن چو رفع

بار دیگر آمدن او را بنبرد
ان جرم بشکستنها باز نیند

پیش بیاید زود از وی به ملذر
سنت حق چون تو یاری ... سید م من
با چو این را ... بری
سبب بشکست ... جاه ... بود
موجب ...

عقل کان باشد ز دوران زحل — پیش عقل ما بود آن بی محل
از عطارد وز زحل دانا شد او — ما ز داد کردگار لطف خو
عَلَّمَ الإنْسان خم طغرای ما — عِلْمُ عِنْدَ الله مقصدهای ما
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم — رَبِّیَ الأَعْلی از آن رو میزنیم
تجربه گرد آرد او با این همه — بشکند صد تجربه زیر دمه
بوکه توبه بشکند آن تندخو — در رسد شومی شکستن اندر او

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب نزول بلا بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائدهٔ عیسی علیه السلم که وَجَعَلَ مِنْهُمُ القِرَدَةَ وَالخَنازِيرَ و در این امت مسخ دل باشد

نقض میثاق و شکست عهدها — موجب لعنت بود در انتها
نقض توبه عهد آن اصحاب سبت — موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد — چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن — لیک مسخ دل بود ای بوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش — از دل بوزینه شد خوار آن گلش

عید بخت چو تو ای عود
مجو کردم کو کرد پای ...
تا رسیده از وی او را از ...
پای چو دلوی کو عداوت جان ...
تا رسیده زحمتش از ما و ملک
بلکه طبعا خصم جان دارد بسی
از ملک آدمی او ...
از بی مرادی او ...
خوی طبع ...
زانکه جنس ...
مست سوی ظلم و عدوان ...
هر زمان ...
کو را ...
که فلان جا ...
تا از آن ...

[illegible]

آدمی را با همه وحی و نظر | اندر افکندان لعین پر ضرر
بی گناهی بی گزند سابقی | که رسید او را از آدم ناحقی
گفت روبه آن طلسم سحر بود | که ترا در چشم آن شیری نمود
ور نه من از تو بتن مسکین‌ترم | که شب و روز اندر آنجا می چرم
گر نه زان گونه طلسمی ساختی | هر شکم خواری بدانجا تاختی
یک جهان بی نوا پر فیل و ارج | بی طلسمی کی بماندی سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بدرس | که چنان هولی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت | که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بی نوا | می شتابیدم که آیی با دوا
ور نه با تو گفتمی شرح طلسم | کان خیالی می نماید نیست جسم

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو | تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد | روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می آیی به من | اینچنین سغری ندارد کرگدن
رفته‌ای در خون جانم آشکار | که ترا من ره برم تا مرغزار

زان دعا و زاری و ابهای من
و اندر اندر من رسیدی پیش من
چون بدی [illegible]
[illegible]
سوی من از [illegible] الصمد

[illegible]

تا که هذا ربی آمد قال او / خربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال ره‌زن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی‌گوید هلال
وانکه نور عمرش نبود سند / موی ابرو کجی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته اندر بحر وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف

دیدهٔ عقلت برو بیرون جهد / طعن او اندر کف طاعون نهد

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم توست ای ساده‌دل / ورنه با تو نی غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر برادران صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان خطا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید که نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت اسم / آنکه دیدی بد نبود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر را / عفو فرما این چنین یاران خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست ره‌رو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش‌بند / چون خلیلی را که که بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت / آنکسی که گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم‌بند / آنچنان که را ز جای خویش کند

ماه او در برج وهمی در کسوف

زانکه شد حالی جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سرزی قدس الله سره المبین

زاهدی در غزنی زد آتش مرزی — بد محمد نام کنیت سرزی

بود اقطارش سر از مرشدی — منت سال دایم اندر مطلبی

بس عجایب دید او از شاه جود — لیک مقصودش جمال شاه بود

بر سر کوه رفت آن از خویش سیر — گفت بنما یا فنا ام من بزیر

گفت با مرد مهلت آن مکرمت — ور فرو افتی بمیری نکشمت

او فرو افکند خود را از زد او — در میان عمق ابی او فتاد

چون بمرد از تکسوار جان سپرد مرد — از فراق مرگ بر خود نوحه کرد

گفت چیان او را چو مرگی می نمود — کار پیشش باز گونه گشته بود

موت را از غیب میکرد او کدی — ان فی موتی حیاتی میزدی

موت را چون زندگی قابل شده — با ملاک جان خود بیدل شده

تیغ و خنجر چون علی بجان او — ترک و تیر بن عدوی جان او

بانگ امد روز صحرا سوی شهر — بانگ طرفه از وراء سر و جهر

گفت ای دانای راز محو مو — چه کنم در شهر از خدمت بگو

گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس — خویش را سازی تو چون عباس دبس

امر حق جان من آنرا بنبع | او طمع فرمود ذل من طمع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین | خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواهد کی عزت تنم | او گدایی خواهد کی میری کنم
بعد ازین کد و مذلت جان من | بیش عباسند در انبان من
شیخ بر میگشت زنبیلی بدست | شی لله خواجه توفیقیست
برتر از کرسی و عرش اسرار او | شی لله شی لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند | خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند | باژگون بر انصر الله می تنند
در بدر این شیخ می آرد نیاز | بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدایی که بجد میکرد او | بهر یزدان بد نه از بهر گلو
ور بخواهد خورد نان و شهد و شیر | به ز چله وز صد روزه فقیر
نور می نوشد مگو نان میخورد | لاله میکارد بصورت میچرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع | نور افزاید ز خوردش چشم جمع
نان خورانرا گفت حق لا تسرفوا | نور خوارانرا نگفت اکتفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلو | فارغ از اسراف و ایمن از غلو

عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت

منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی

منفعتهای دگر اید ز چرخ / آن چو بیضه تابع اید این چو فرخ

خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز خواری عاشقان بویی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی

ور خورد ان زهر او خود بکشدش — گوشت عاشق زهر گردد در کشش

هر چه جز عشقست شد ماکول عشق — دو جهان یک دانه پیش نول عشق

دانهٔ مر مرغ را هرگز خورد — کاهدان مر اسب را هرگز چرد

بندگی کن تا شوی عاشق لعل — بندگی کسبیست اید در عمل

بنده ازادی طمع دارد ز جد — عاشق ازادی نخواهد تا ابد

بنده دایم خلعت و ادرار جوست — خلعت عاشق همه دیدار اوست

می نگنجد عشق در گفت و شنید — عشق دریاییست قعرش ناپدید

قطرهای بحر را نتوان شمرد — هفت دریا پیش ان بحرست خرد

این سخن پایان ندارد ای فلان — باز رو در قصهٔ شیخ زمان

رفتن ان شیخ بر در خانهٔ امیری بهر کدیه در یک روز چهار بار با زنبیل باشارت غیب و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را

شد چنین شیخی گدای کو بکو — عشق امد لا ابالی اتقوا

عشق جوشد بحر را مانند دیگ — عشق ساید کوه را مانند ریگ

لولاک لما خلقت الافلاک

شیخ روزی

بهر کوشیدند تا امکان خود
بند بگسستند از همه افزون خود در تپید
عشق غیبت کرد در ایشان تا ناپدید
سر خفیه چون رشید از سر بود و او را اشاره دید
نور چشمی چون رشید [illegible] بیند [illegible] بین
ز فنای چون ز [illegible] بیند من بیند بین
زیب [illegible] ز انوار کیم عشق بین
عاز فانند از [illegible] باشد و جان از صد
وقت [illegible] از دم عذر خود
تا بتوان [illegible] گفتن مباش
فهم [illegible] اکم هم ارش
سینهای عاشقاند [illegible]
بی کلهای برده و نور ... احتیاط
خرم را بکذار و [illegible] منجیل
واجبست جانب [illegible]

شیخ روزی چاکری چون نغیر ... بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل شی بهر نان ... خالو جان می بجو بهر ای نان
نعلهای باز گونست ای پسر ... غفل کلی را کند علم خیره سر
چون امیر شد دید گفتش ای وقیح ... کوی بیت چیزی منه تا حم شجیج
این چه دعوی و چه ادبار و چه کار ... که بروزی اندرایی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو ... من ندیدم بز گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان برده ... این چه عباسی زشت آورده
غاشیه بردوش آن عباس دبس ... هیچ ملحد را مبادا این نحس
کوف میر ابیزه فرمانم خموش ... ز انشم آگه نبی چندین مجوش
بهر نان در خویش حرصی دیدمی ... اشکم نان خواره را بدریدمی
هفت سال از سوز عشق جسم پز ... در بیابان خورده ام من برگ از
تا ز برگ خشک و تازه خوردمی ... سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بو البشر ... سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موبهایش کافتند ... علم میات را بجان در یافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه ... گرچه شناسند حق المعرفه

بلکه بر آن پای پر اشکوه زد
صدق تو موسی بر عصا و کوه زد
[illegible] کر بر در و [illegible] انا زند
صدق عاشق بر جمادی می تند
عشق مردم طرف دیگر چه زد
صدق او هم بر ضمیر میر زد
اشک غلطان بر رخ او جای جای
این بگفت و کرد [illegible] ماهمای

این دو سطر را کبیر [illegible] ای [illegible]

[illegible] یافتن شیخ از ضمیر شیخ و علم صدق او و [illegible] مجرمان بعد از آن [illegible] و استغفار [illegible] کردن و [illegible] و [illegible] کردن

چشم و فصاحت زبانی با صورت زبان نه داخل است و نه خارج نه متصل و نه منفصل است
با صورت ذات و عشق چشم با صورت
ظاهر نشود چنانکه صفت ذات
چگونه مردم از وهم ادراک او جویند
نه متصل و نه منفصل بیچون و بی
خارج این عالم نه فوق و نه تحت
نشود نه داخل این عالم است و نه
ایمان نشود و وهم ادراک او نتواند
آن ولایت سعادت کبری شود و کمی آن ولایت

صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد

رو برو آورده مردود در تغیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر

ساعتی بیاز چون بگریستند / گفت میر او را که خیز ای ارجمند

هرچه خواهی از خزانه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین

خاندان تست هرچه مباح است / برگزین خود هر دو عالم اندکست

گفت دستوری ندادندم چنین / که بدست خویش چیزی برگزین

من زخود نتوانم این کردن فضول / که کنم من این ز حیلانه دخول

این بهانه کرد و مهره در ربود / مانع آن بدکان عطا صادق بود

بود صادق زانکه بی غل بود و خشم / شیخ را هم صدق می نامد بچشم

گفت فرمانم چنین دادست آه / که گدا باید برونانی بخواه

اشارت آمدن از غیب شیخ که این دو سال بفرمان من بپندی و برادری بعد ازین بنده خشنان دست در زیر حصیر میکن که ابنرا چون اثبات ابوهریره کرده ایم از رخت تو هرچه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیانرا که ورای این عالم عالمیست که خاک بکف گیری زر شود و مرده زنده شود و نحن اکبر

تا دو سال ابوبکر کار کرد ادیم کار
بعد از آن امام از آن کسب کار
بعد از آن نبی ... از کسی نخواه

اما دید مینا غیب این اشکال
هرچه خواهد از زیر حصیری بر
دست در زیر حصیر می برده
... دست در زیر حصیر ... بر آن

هرچه خواهد از زیر حصیری ...
داد بنده داند ...
در عطای ...
از زیر ... بعد از ...
او بدالله

دیگر آب ار به بینی صورتی
عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذی خالی شدن
تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس درو
تا امین گردد نماید عکس او
جز گلابه در تنت کو ای مُقِل
آب صافی کن ز گلهای خصم دل
تو بهر دم می‌زنی خواب و خور
خاک ریزی اندرین جو بیشتر

رو بدان قوت که ابراهیم تو باش | همچو آتش خو کن اندر رزق پاش
وام دارانرا ز عهده وارهان | همچو باران سبز کن سفرهٔ جهان
بود یکسال دگر کارش همین | که بدادی زر زکیسهٔ رب دین
زر شدی خاک سیه اندر کفش | حاتم طایی گدایی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستن قدر وام وام داری بی گفتن نشان این چه باشد که اُخرُج بصفاتی الی خلقی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر | او بدادی و بدانستی ضمیر
آنچه در دل داشتی آن پشت‌خم | قدر آن دادی بدو نی بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او | این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست | خالی از کدیه مثال جنتست
اندرو جز عشق یزدان کار نیست | جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد | خانه‌ام پرست از عشق احد
هرچه بینم اندرو غیر خدا | آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود | جز ز عکس نخله بیرون نبود

سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون دل آن آب زینها خالی است
عکس روها از برون در آب جاست
پس ترا باطن مصفا ناشده
خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خری ز استیزه مانده در خری
کی ز ارواح مسیحی بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند
کز کدامین مکمنی سر بر زند
چون خیالی می‌شود در زهد تن
تا خیالات از درونه روفتن

[illegible]

[illegible]

کشته ان خر از مجاعت وز نغیر / گفت اگر مکرست بکره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وا رهم / گر حیات اینست من مرده بهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد / عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست / جرات او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گردد ت / تا بروز مرگ برگی باشد ت
اعتمادش نیز بر رازق نبود / که برافشاند بر او از غیب جود
تاکنونش فضل بی روزی نداشت / گرچه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برارد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر / خاصه در جوع است صد نفع و هنر

در فضیلت احتما و جوع

جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع را در جان نه و خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست / جمله خوشها بی مجاعتها ردست

این یکی میخورد نان فخفره / گفت سایل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دوتا شود / نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی / تو نه مرغ آبی مرغ نانیی

حکایت مرید که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق

شیخ می شد با مریدی بی درنگ / سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصه نان سوختی / دیده صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان حق است / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ

یک جزیره سبز هست اندر جهان
اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب
تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم
گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت
تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر
تا بشب آنرا چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود
آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع
تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور

باش فارغ تو ازانها نیستی — کدرین مطبخ تو بی نان نیستی
کاسه بر کاسست و نان بر نان مدام — از برای این شکم خواران عام
چون بمیرد میرود نان پیش پیش — کی ز بیم بی نوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر — ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست — رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست
عاشقست و میزند او مول مول — که ز بی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی — خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست — در توکل صبر بتوانی تو زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ و نام آن گاو ملوعنت خوتعالی آن جزیره را پر کند از نبات و ریاحین که علف آن گاو باشد تا شب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون شب شود خوابش نبرد از غم و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر شود روز برخیزد همه صحرا را سبز و تازه و انبوه بیند باز بخورد و فربه شود و شبش همان غم بگیرد و سالهاست که او همچنین می بیند و اعتبار نمی کند

سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من
میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم
چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت
میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان
که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب
لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خورد
ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر
منگر اندر غابر و کم باش زار

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش و رفتن بچشمه تا اب خورد تا باز امدن شیر روباه دل و جکر بند و برده را که لطیف ترست خورده شیر طلب کرد دل و جکر نیافت از روباه پرسید که دل و جکر کو روباه گفت اکر او را دل و جکر بودی ان سیاستی که ان روز دیده بود و بهزار حیله جان برده کی بر تو باز امدی لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش ان شیر دلیر
تشنه شد از کوشش ان سلطان دد / رفت سوی چشمه تا ابی خورد
روبهک خورد ان جکر بند و دلش / ان زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واکشت از چشمه بخور / جست در خر دل نه دل بد نی جکر
کفت روبه را جکر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد
کفت اکر بودی ورا دل یا جکر / کی بدینجا امدی باری دکر
ان قیامت دیده بود و رستخیز / وان زکوه افتادن و هول و کریز
کر جکر بودی ورا یا دل بدی / بار دیکر کی بر تو امدی

نور شش قندیل چون امیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند
ان جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید ان مومن و مدرک شدست
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که ابش هست جو خود ان بود / ادمی انست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مرده نانند و کشته شهوتند

از لهیما نبود الا اتحاد / لاجرم از ظرف باشد اعتداد
صنعت خلقت از شیشه سفال / نور از مصباح خود ذو الجلال
نور قارورت قندیل شیخ دان / ان زجاج گنبد از نور جان
چون بنا شد روح و نطق بیننده آن / چون بنا شد نور دل بیننده آن

حکایت ان راهب که روز با چراغ ازمی حالتی در بازار ابعد که او را بود

ان یکی با شمع بر می کشت روز / کرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بو الفضولی کفت او را کای فلان / هین چه میجویی بسوی هر دکان
هین چه میکردی تو جویان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
کفت میجویم بهر سو ادمی / که بود حی از حیات ان دمی

تو همی گویی که می بینم ولیک نیک
دیده اند این علامتهاست مختصر نکند
مرد باید تا کفرا چو دیدی سرگویان بود
حیرت باید بدیدن باید دیدار او حیران بود
انکه کفرا را دید تنها کند
و انکه دریا دید دل دریا کند
انکه کفرا دید باشد در شمار
انکه کفرا دید باشد بی اختیار
و انکه دریا دید سرگردش بود
انکه او کفرا ندید او بی غش بود
و انکه دریا دید او

گفت مردی با وی این بازار پر / مرد ماند اخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دوره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو بگو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت تا در چیز میجویی ولیک / غافل از حکم و قضایی بی تو نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گرد انرا قضا کمره کند / صد عطار در اقضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / اب گرداند حدید و خاره را
ای فراری داده ره را کام کام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ اسیا / اب جو را هم ببین اخر شها
خاک را دیدی بر امد بر هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می بینی بجوش / اندر اتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موییت صبری دادمت
مین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر گردانرا نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیزاب را

دعوت کردن مسلمان مغ را ای اخره

مغی را گفت مردی کای فلان
مسلمان شو بباش از مومنان
گفت اگر خواهد خدا مومن شوم
ور فزاید فضل هم مومن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو
تا رهد از اتش دوزخ جان تو
لیک نفس کافر و شیطان تو
میکشند سوی کفر [illegible]
گفت ای خصم چو ایشان غالبند
یار او باشم که باشد زورمند
یار این [illegible] نتوانم بدر [illegible] غالب است
[illegible] عالب جان [illegible]
[illegible] خدا [illegible] صدق و جهد
صدق [illegible]
نفس و شیطان [illegible]
و از عنایت [illegible]

هیچ کس را ملکی او نی ام او
حاکم امد در احکام و السلطان
حاش لله ایش شا الله کان
از که کار میدر کر بنکو شود
انکه او خواسدر مراد او شود
[illegible] بکیرد انجا زو امین
[illegible] شیطان و ایمن
چونکه غالب [illegible] انجمن
بنزه ابیج بوی پایر شدن

از بنفر ابدی بکبار شی مو
ملک ملکی او النفوذ [illegible] اونک
مکتوب بس کی [illegible] شیطان [illegible]

مثل شیطان
بر [illegible]

تو طما نو اکوسکی باشد بر بر د

نو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود ان جای خیر / دیکری امد مر انرا ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بیازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چبود جان من / جز زبون رای ان غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست / انکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی بی خوات او بر وی براند / خار بن در ملک و خانه او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بر وی خلافت میرود
هم خلق کردم مرا تازه بوم / چونکه یارا بینچنین خواری شوم
چونکه خوات نفس امد مستعان / نسخ امد ایش شا الله کان
من اکر ننک مغان یا کافرم / ان نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / کردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو کیرد چنین / که نیارد دم زدن دم افرین
دفع او میخواسد و می بایدش / دیو هر دم غصه می افزایدش

صح البیاض

بر در شی نهاده باشد او ور
کودکان انجا نه و مشتری می کنند
باشد اندر انتظار طفلان خوار مند
باز اکر بیکانه معتبر کنند
حمله بر وی [illegible] شیر ند کنند
[illegible] علی الکلغا [illegible] شد
کد [illegible] علو چون [illegible] نکار ان
با وی کلیا [illegible] کرد ادش ند [illegible] کنند
از ابنها چی کرد [illegible] شد مستش کنند
انچنان دافی شد [illegible] حیلت تند
پیس کی شیطان [illegible] اعدای او کنند
اندر او صد فکر و حیا [illegible] ابروی نیک و دبر
ار ... تا بد او [illegible] اری عام اهعام
ار ... بنام چست [illegible] ازان بابدی
که سک شیطان [illegible]
بر در خرکاه

جواب گفتن مومن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهیست کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که جزای مطیعان امر است و دوزخ که جزای مخالفان امر است و دیگر نگویم که بچه انجامد العاقل یکفیه الاشاره و بر یسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن

بر در خرگاه قدر ز جان او | چون نباشد حکم را فرمان بگو
کله از کله مرید و از مرید | چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ | ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا | چون درین ره می‌نهد این خلق پا
حمله میکن منع میکن می‌نگر | تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر این باشد چو سگ | گشته باشد از ترفع فوق یک
این اعوذ آنست کی ترک خطا | بانگ برزن بر سگ و ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو | حاجتی خواهیم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست | این اعوذ و این فغان ناجایزست
تا که هم گوید اعوذ از سگ که من | هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی یاری برین در آمدن | من نمی یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق | که یکی سگ مرد را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی برزند | سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده | سالها شد با سگی درمانده
چون کند این سگ برای تو شکار | چون شکار سگ شدستی آشکار

فسادها زاید که آن مغ جبری

گفت مومن بشنو ای جبری خطاب | آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز | بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت بر خواندی | نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا | سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی گمان | حس را منکر نشاید شد عیان
سنگ را هرگز بگوید کس بیا | از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر | یا بیا ای کور تو در من نگر

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج | کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی | یا که چوب تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را | کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب | نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم | من ازین شیطان و نفس این جو استم
اختیار اندر درونت ساکنست | تا ندید او یوسفی را کف نخست
اختیار و داعیه در نفس بود | روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم | چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو | چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار | همچو نفخی زآتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس | شد دلاله آرد پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد | اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو | عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو | زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار | بهر تحریک عروق اختیار

میشود ز الهامها و وسوسه
اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک
زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان
اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی
بر بلیس ایرا کزویی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار
در حجاب غیب آمد عرضه‌دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش
تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی‌گزند
کان سخن گویان نهان اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن
عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت
که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان
که از آن سو هست ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو
ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم
سوی مخدومی صلایت میزنیم
این گره بابات را بوده عدو
در خطاب اسجدوا کرده عتو
آن گرفتی آن ما انداختی
حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را ببین
در نگر بشناس از لحن و طنین

نیم شب چون

نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سخن دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی مرد را
بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید / صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص این که دیو و روح عرضه دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما نابدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست میگوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست

پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستجیب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن بیار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست این جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوسست ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار / و خشم و اصطبار و سیری و ناشتا[illegible] بجای حس است که زرد و سرخ را بداند و فرق کند و [illegible] و تلخ از شیرین و [illegible] و [illegible] از نرم و [illegible] [illegible] و [illegible] از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آخر [illegible] [illegible] باشد و زیاده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible]

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم میرود

نغز می آید برو کن یا مکن — امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم — این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی — ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قران امر و نهیست و وعید — امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند — با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان — چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند با چوب و سنگ — عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
کی غلام بسته دست اشکسته پا — نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند — امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی — جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود — جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم — بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب — تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی — لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته اند — تا سگش گردد حلیم و مهرمند

حکم حق گر عذر می‌شاید مرا
پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوت است
دست من بسته ز بیم و هیبت است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده
برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای
کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را
از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا
بیست مرده اختیار آید سوا
چون برد یک حبه از تو یار سود
اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم
اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین
که اندرین سوزش مرا معذور بین

سنگ را گر گیرد از خشم تو است — که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار — این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور — آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنیست — رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند — چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کی پادشاه — آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم — حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد — کین ز حکم ایزدست ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره — حکم حق این که اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول — می نیاید پیش بقالی قبول
تو بدین عذر اعتمادی میکنی — بر حوالی اژدهایی می تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل — خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو برکند — عذر آرد خویش را مضطر کند

کس بدین حجت چو معذور از نشد
وز گرفت جلاد هیچ وا نرست
چون بدین داور جهان منظوم شد
حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس بدانکه گفت قوله تعالی بما اغویتنی

آن یکی بر رفت بالای درخت — می‌فشاندآن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی — از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا — گر خورد میوه که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی — بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن — تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت — میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار — می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش — میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او — من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار — اختیار است اختیار است اختیار

اختیار آن اختیارش هست کرد
اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند
امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار
هست هر مخلوق را از اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را
تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد
اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند
بی‌سگ و بی دام حق صیدش کند
آن دروگر حاکم چوبی بود
وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی

قدرت تو بر جمادات از نبرد
کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان
نفی نکند اختیارش را ازان
نادر این باشد که چندین اختیار
ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
خواستش میگوی بر وجه کمال
که نباشد نسبتش جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواست ویست
خواست خود را نیز هم میدان که هست
امر عاجز را قبیح است و ذمیم
خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند
هیچ گاوی که نپرد شد نژند
زانکه بی خواه

بلکه تحریضست بر اخلاص و جد
که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد
کار کار تست بر حسب مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود
کانچه خواهی وانچه گویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان
حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او
بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر
خواست آن اوست اندر داروگیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود
تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او
این نباشد جستن نصرت ازو

زانکه بی خواه تو خود کفر توست / کفر با جبر تو تناقض گفتنیست
کاو چو معذور نبود در قبول / صاحب کار از چه معذورست و دول
چون ببینی رنجور سر را بر میبند / اختیارت میشود سبلت بر مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بی خود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست وار
هرچه گویی گفته می باشد آن / هرچه کیری کرده می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما شراب حق شدست / در نظر سایه است و کاسدست

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست اوست
رضای او جویید و از خشم و رد دیگران دلتنگ
مباشید این کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در
فعل خدا ماضی و مستقبل نباید لیس
عند الله صباح و لا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل کن در آن

این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد نا امیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

وهمچنین جف القلم یعنی جف القلم وکتب لا یستوی الطاعة والمعصیة لا یستوی الامانة والسرقة جف القلم لا یستوی الشکر والکفران جف القلم **قوله تعالی** ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریض است ای جان عم
که قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
چون بدزدی دست شد جف القلم / باده نوشی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق

که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه می لرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه می زند بر جد او
فرق نبود هر دو یک باشد بر او / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره ای گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان هماره جان کنی / بی خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی که سمیعست و بصیر / گفت غمازی [illegible]
جمله غمازان ازان [illegible]
[illegible]
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را

حکایت اندران درویش که در هری
غلامان آراسته عمید خراسان را
دید بر اسبان تازی و قباها
زربفت و کلاههای مغرق
و غیر آن پرسید که اینها کدام
امیرانند و چه شاهانند
گفتند که اینها امیران نیستند
غلامان عمیدند درویش روی باسمان
کرد که ای خدا غلام پروردن
از عمید بیاموز

بل جفا را هم جفا جف القلم | وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید | که بود بنده ز تقوی رو سفید
دزد را گر عفو باشد جان برد | کی وزیر و خازن سلطان شود
ای امین الدین ربانی بیا | کز امانت رست مر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود | آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا | دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ باوفاست | در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد | گر کند شیری چه فیروزش دهد
جز مگر دزدی که خدمتها کند | صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل راه زن کو راست باخت | زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وان چنانکه ساحران فرعون را | رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود | این بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای | کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

ان یکی گستاخ رو اندر هری
چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان
روی کردی سوی قبله و آسمان
کی خدا زین خواجه صاحب منن
چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا
زین رئیس و اختیار شه ما
بود محتاج و برهنه بی نوا
در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد او از خود بری
جرأتی بنشست او از بیخودی
اعتمادش بر هزاران موهبت
که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند
تو مکن آن که نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر
گر کسی تاج داد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را
متهم کرد و ببستش دست و پا

آن غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینهٔ خواجه بنمایید زود

سرّ او با من بگویید ای خسان / ورنه برّم از شما حلق و لسان

مدتی بگماه شان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد

پاره پاره کرد شان و یک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام

گفتش اندر خواب هاتف کی کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا

ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان

زانکه می‌بافی همه ساله بپوش / زانکه می‌کاری همه ساله بنوش

فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جفّ القلم

که نگردد سنت ما از رشد / نیک را نیکی بود بد راست بد

کار کن هین که سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است

چون فرشته گشت از تیغ ایمنست / از سلیمان هیچ او را خوف نیست

حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در خاکست نی فوق فلک

ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سرّ سرّ چیزی که چیست

ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان

ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی

خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر [illegible]

[illegible]

این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر

غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو می‌خندند عاشق نیستند

عاشقانت در پس پرده کرم / [illegible] دم بدم

[illegible]

چند هنگامه

گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش
مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب
پس رمیدندی از آن راه تباب
چونکه مقضی بد دوام آن روش
میدهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم
تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام
در جهان ماند الی یوم القیام

چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچکس / دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حال درد توست / که گرفتست آن ایاز آنرا بدست

باز جواب گفتن کافر جبری آن سنی را که باسلامش دعوت میکرد و بترک اعتقاد جبرش تحریض میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال سوال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند

قوله تعالی وَذَلِکَ فَضْلُ اللّٰهِ یُؤْتِیهِ مَنْ یَشَاءُ

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حیران شد آن منطیق مرد
لیک اگر من آن جوابات و سوال / جمله واگویم بمانم زین مقال
زان مهم تر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / زاندکی پیدا شود قانون کل
همچنین بحثست تا حشر بشر / در میان جبری و اهل قدر

چون جهان ظلمتست و غیب این
از برای سایه می باید زمین
عزت مخزن بود اندر بها
که برو بسیار باشد قفلها
عزت مقصود بود ای ممتحن
پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
عزت کعبه بود و آن ناجیه
ره زنی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست
عقبه و مانع و ره زنیست
این روش خصم و حقود آن شده
تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد بیند در روش
هر فریقی در ره خود خوش منش
تا قیامت ماند این هفتاد و دو
کم نیاید مبتدع را گفت و گو
گر جواب این نیستی می بود ستیز
بر بماند رنج تا بروز رستخیز
که جهان ماند ابد زین جواب
گرچه از ما شد نهان وجه صواب

پوز بند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
چون ببازی عقل در عشق صمد / عشر امثالش دهد یا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
حسن صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وا دهد / گوهری از لنج او بیرون جهد
لب ببندد محکم او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

در بیرون پادشاه قاصدا ایاز را از آنکه حجره و چارق و پوستین داشت ... گوی تا ایاز را از آن سخن باز دارد

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی می‌دمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / می‌کشی از عشق گفتار دراز
چارقت ربع کدامین آصفست / پوستینت گوییا پیراهن یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشیش / جرم یک ساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد

بعد از آن آن گور خود خوار آیدش
از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت
ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
آنچه بیند آن جوان در آینه
پیر اندر خشت بیند پیش از آن همه
پیر عشق تست نی ریش سفید
دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق
عشق صورت سر کند وقت تلاق
تا مصور اصل اصل هوش و مست
که منم آن اصل حسن با بدن
بر صور ما عکس حسن بود داشتیم
بر صور ما را ازین نقاب آن انشتیم
بی دو ما را ای واسطه نقد اشتیم
حسن را بی عکس من ندارد بابنی
زانکه بی ما عکس من

تا بیامرزدش زان گناه — عفو او را عفو داند از اله
نیست آنکه آن کشش از جرم و داد — لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند — اسحر از هاروت و ماروتست خود
صورتی پیدا کند بر یاد او — جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گویی پیش صورت صد هزار — آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نی هیکلی — زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادری دل برده‌ای — پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای
رازها گوید بجد و اجتهاد — می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را — چشم و گوشی داند او خاشاک را
پیش او هر ذرهٔ آن خاک گور — گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را — خوش نگر این عشق ساحرناک را
آنچنان بر خاک گور تازه او — دم بدم خوش می‌نهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان — روی ننهادست بر پور چو جان
از عزا چون چند روزی بگذرد — آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار — عشق را بر حی جان‌افزای دار

قوت طیر زاده عم یا فتی
چون از او برد سر حرمت سرادون
او کشش را می نبیند از میان
معتبر می چو بیر از جرم و خطا
از کی آن پرده از لطف خدا
چون زنی چشمه جاری شود
سنگ اندر چشمه متواری شود
کی بخود یا مرد را سنگ و حجر
زانکه جاری شد از آن سنگ آن کمر
کاسها دارند صورا را از او
ای که حق ایزد بدان کبود علو

شرح مجاج او ایشان شوند
و نزار و قوت و سم لا ینقذون
مشتهیم جی چو کاسه کوزه ها
اندر و هم قوت و هم سم درها
کاسه پیدا اندر و پنهان رغد
طاعم داند کز آن می چه خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب
زان پدر میخورد صد باده طروب
باز اخوان را ازو زهراب بود
کاندر ایشان خشم و کینه می فزود
باز از وی مر زلیخا را شکر
می کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را
بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی

گفتن خویشان مجنون را که حسن لیلی چندان نیست از او خوبتر در شهر ما بسیارست یکی و ده و ده را بر تو عرضه کنیم اختیار کن و ما را و خود را برهان و جواب مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل — حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا — هست همچون ماه اندر شهر ما
گفت صورت کوزه است و حسن می — می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه اش — تا نباشد عشق اوتان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل — هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می بینی ولیکن آن شراب — روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان — جز بخصم خود بننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام — وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمهٔ در وی حیات — بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ — غیر او را زهر او دردست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی — هست این را دوزخ آن را جنتی

تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان
کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان
لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سکرت ابصارنا — فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین — قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا — انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا — انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالغبار — تختفی الریح و غبراها جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش — او نهان و آشکارا بخشش
ای چنین نوبهار ما

نوبهارا چو باغ سبز و خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است / که گواه ذوالجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمت گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که میگفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شبش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود در تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت که مردست و نعرهٔ زد

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند جست / در میان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظ را به راز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
پس بآهک یا بستره بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن فرض باشد ای سئول
گفت جوحی زود ای خواهر ببین / عانهٔ من گشته باشد اینچنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن کرد در شلوار مرد / کیر او بر دست زن آسیب کرد
نعرهٔ زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و [illegible] یکی
گر عصا بستانی از پیری شما / بیش از حجر کان گروه از اشقیا
نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید / هین ببر که جان ز جان کندن رهید

تا بپوشد [illegible] چارقی
گر بپوشی پوستین و چارقی
ای ایاز از تو غلامی [illegible]
نور از [illegible] سوی گردون [illegible]
جز که آزاد کان [illegible]
بنده کی را جو [illegible]
مومن او باشد که [illegible]
کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که گفتندش در ایام بایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید
گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری
تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید
آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن
کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم
لیک در ایمان او بس مومنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست
بس لطیف و با فروغ و با فرست
مومن ایمان اویم در نهان
گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست
نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود
چون شما را دید زان فاتر شود
زانکه نامی

چون بدانستیم ما این تن نییم | از ورای تن بیزدان می زییم
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت | اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز | پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد | طفل کی در دانش مردان رسد
هرکه محجوب است او خود کودکست | مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و خایه مردستی کسی | هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب | می برد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم | سابقی لیکن بسوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترک ریش گیر | ترک این ما و من و تشویش گیر
تا شوی چون بوی گل با عاشقان | پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد | خوش قلاوز ره باغ ابد

فرمودن شاه با ایاز که باری دیگر شرح چارق و پوستین آشکارا کن تا خواجه تاشانت را از آن اشارت پند و موعظه باشد که الدین النصیحه

سر چارق را بیان کن ای ایاز | پیش چارق چیستت چندین نیاز

زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون ببابانرا مفازه گفتنی

عشق او زاورد ایمان بفسرد / چون بایمان شما او بنگرد

٥ ## حکایت آن موذن زشت آواز که در کافرستان بانک نماز داد و کافری او را هدیه آورد

یک موذن داشت بس آواز بد / در میان کافرستان بانک زد

چند گفتندش مگو بانک نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز

او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانک نماز

خلق خایف شد ز فتنه عامه / خود بیامد کافری با جامه

شمع و حلوا و یکی جامه لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف

پرس پرسان کین موذن کو کجاست / که صلا و بانگ او راحت فزاست

هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت کآوازش فتاد اندر کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می بود او را مومنی

هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش

در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود

در عذاب و رنج و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسله او دم بدم

هیچ چاره می ندانستم در آن / تا فرو خواند این موذن آن اذان

گفت دختر چیست این مکروه بانک / که بگوشم آمد این دو چار دانک

من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت

خواهرش گفتا که این بانک اذان / هست اعلام و شعار مومنان

باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر گفتا که آری ای پدر

چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب

راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو

چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر

آنچه کردی با من از احسان و بر / بنده تو گشته‌ام من مستمر

گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی

هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانک نماز

لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید

همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید

گر جماع اینست بردند این خران / بر کس ما میرند این شوهران

داد جمله داد ایمان بایزید   آفرینها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود   بحر اندر قطرهٔ اش غرقه شود
همچو آتش ذرهٔ در بیشه‌ها   اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه   کرد اندر جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود   تا فنا شد گوهر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد سطرب   تا فنا شد جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان   کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند   یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیله آب و روغن کردنیست   این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست
ذره نبود جز که چیزی منجسم   ذره نبود شارق لا ینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی   محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیّر ایمان شیخ   گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گردد تا ثری   جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر   او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو   که بماندم اندرین مشکل عمو

گر وی اینست ای برادر چیست آن   پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست   ای عجب زین دو کدامست او یکیست

حکایت آن مرد [illegible] گربه [illegible]
[illegible] بر ترازو [illegible]
گفت ای زن [illegible]
اگر این گوشتست گربه بکو   و اگر این گربه است آن گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی   سخت طناز و پلید و ره‌زنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن   مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل   سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخورد آن را کباب و با شراب   مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید   پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را   گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار   [illegible]
[illegible] نیم من   پس بگفت آن مرد کای محتال زن
[illegible]

بایزید

بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من / این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولیکن ریع زرع / دانه باشد اصل و آنکه تره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد / قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنکه ازدواجات دگر / لَا سَمِعَ اُذُنٌ وَلَا عَیْنٌ بَصَر
گر شنیدی اذن کی ماندی اُذُن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / ز آب لطف از باد می گشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت

باده می با بیتشان در نظم حال | پاره بود آن وقف آمد دون و طلال
پاره شان کم بود گفتا ای غلام | رو سبو پر کن بیار او ر مدام
از فلان راهب که دارد خم خاص | تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه زان جام راهبان کند | که هزاران خمره و خمدان کند
اندر آن می مایه پنهانی نیست | آنچنان کنز در عبا سلطانی نیست
تو بدان تو پاره پاره کم نگر | که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد | وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانهاست | گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین | گشت طینش چشم بیدار لعین
او نظر میکرد در طین سست بست | جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید | در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید | سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده که بر سر شاهان جهد | تاج زر شه بر سر ساقی نهد
فتنها و شور پیدا انگیخته | بندگان و خسروان آمیخته
وقت هشیاری جوارح در غنند | وقت مستی همچو جان اندر تنند

گوشمال محتسب را زینهار
خانه از غیر خدا پرداخته
داعیان بر داعیان چنین قوم زار
دیده مر ساغر دلشان اختیار
روز و شب چیده او ایشان اختیار
روز و شب آن خون و خاک آمیخته
صبر و حلم و غیب یک یک بجسته
گفت زاهد آن سبو ما چیز دار
نور ز انتهای دل یک باختند
خاک خود از آن بلا پیچیده
پیش شان امروز اسری شور انداخته
سوی خمر آن راهبی پنهان نام
اینچنین باده همی بردند غلام
تخت وقت کنیز اطاعت بیت
آورده سبیه کش آنجا وقت بیت

سخت باده که سنگ است ان
سخت ایت آن فلان میر اجل
سخت اریب آن اخیتن باشد عمل
سخت طالب را که عشق و نوش
طالب نیز دانی آنکه عشق و نوش
باده شیطان و آنکه نیم هوش
هوش نوی می خنب شد مرده
هوش شما باید بران با هوش نوی بیت
تا چه باشد هوش نوی متکلم
ای چو مرغی گشته صید دام

حکایة ضیائی

رون بیبن زیبا نبینی نیلی هم شب
فهم کن تا باشد نیلی بیداری روی حبیب
از نیو نوری کدر آمد ای غوی
تا نیو بیهوشی و ظلمت چون شوی
باید از او رازانش جستن قاعده
از شب ابری نو سایه چو شده
سرحال اول اصل ای قوت عوام
طالبان را دوانش الا امد حرام
عاشقانرا نور باده چون دل بوده
چشمان ... نور باده و بی بدل بوده
راه و بیابان مخوف
از چنین راه ضر دباثر خوف
این فلاوز ضر فلاوزان زنی
خاک را از چشم فلاوز هر سپهی
کار دو اندر اما کلک و فوس
زان چو خطا که حقیقت ...

حکایت ضیای دلق که بغایت دراز بود و برادرش
شیخ اسلام بلخ بسیار کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام
از برادرش ضیا ننگ داشتی ضیا بدرس او در آمد
و همه صدور بلخ بدرس حاضر ضیا خدمتی کرد و بر
گذشت شیخ اسلام او را نیم قیامی سرسری
کرد ضیا گفت بسیار درازی پاره دردزد

آن ضیای دلق خوش الهام بود / داد ران تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بی حد دراز / بود شیخ اسلام با صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی / آن ضیا هم واعظی بد بس مدی
روز محفل اندر آمد این ضیا / بارگه پر فاضلان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام / این برادر را چنین نصف القیام
گفت او را بس درازی بهر مزد / اندکی زان قد سرو تو هم بدزد
پس ترا خود هوش گویا غفل گو / تا خوری حق ای تو دانش را عدو

نفس را این ... تا بسوس
محو را او خوار را خوار داد
آخر را چنین تنبیه بود ار داد
آخر را نور انتشر بر ... بسند
از نیر و عاجز ... بیند
گر ... بندی ... نور ...
گر تو پای ... شکلی پای ... شکن
تو عدو را ... و پیش ... ببر
همچو کوزه خرد و خاک خورد
از غیرت بسوی سبو و شکست
او بسو انداخت از آمد بخشت
رفت پیش خیر گفتش باده کو
ما جرا را گفت ملکی پیش او

گفت شه شه وان شه کبراورش
یک یک از شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان
صبر کرد ان دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر
او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد
وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید ان دلقک و در کنج رفت
شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد
خفت پنهان تا نیابد زو لگد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این
گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف
با تو ای خشم اور اتش سجاف

رفتن امیر خشم الود برای گوشمال زاهد

میر چون اتش شد و برجست راست
گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست

تا بدین گرز گرانش کوبم سرش
ان سگ بی دانش نادرخورش

او چه داند امر معروف از سگی
طالب معروفیست و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند
تا بچیزی خویش را پیدا کند

کو ندارد خود هنر الا همان
که تسلس میکند با این و ان

او اگر دیوانه است و فتنه کاو
داروی دیوانه باشد کیر گاو

تا که شیطان از سرش بیرون رود
بی لت خربندگان خر چون رود

میر بیرون جست دبوسی بدست
نیمشب امد بزاهد نیم مست

خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم
مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

مرد زاهد می شنود از میر ان
زیر پشم ان رسن تابان نهان

گفت در رو گفتن زشتی مرد
اینه داند که او را سخت کرد

روی باید اینه وار اهنین
تا ت گوید روی زشت خویش بین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت
مات کردش زود خشم شه بتاخت

ای تو مات و من ز زخم شاه مات
میزنم شه شه بزیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر
وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست
کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان
کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف امده
واندر ان زهدش گشادی ناشده
رنج دیده گنج نادیده ز یار
کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود ان کار او را خود گهر
یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود ان

مصطفی را هجر چون بفراختی
خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن
که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن
باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او
می فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل
که مکن این ای تو شاه بی بدیل
همچنین می بود تا کشف حجیب
تا بیابید آن گهر را او بجیب
بهر هر محنت چو خود را می کشند
اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتیست
هر یکی از ما فدای سیرتیست
ای خنک آنکه فدا کردست تن
بهر آن کارزد فدای او شدن
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام
در دو عالم بهره مند و نیکنام
کشتنی اندر غروبی یا شروق
که نه شایق ماند آنگه نه مشوق
هر یکی چونکه فدایی فنیست
کاندر آن ره صرف عمر و کشتنیست
باری این مقبل فدای این فنست
کاندرو صد زندگی در کشتنست
یا کرامی ارحموا اهل الهوی
شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او
در نگر در درد و بدبختی او

یا که بود آن سعی چون سعی جهود — یا جزاو بستهٔ میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بس است — که درین وادی پرخون بی کس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج — رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کورا غم خورد — نیش عقلی که بکحلی پی برد
اجتهادی میکند با حزر و ظن — کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست — کو نجوید سر رئیسیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب — که نصیبم رنج آمد زین جناب
ساعتی با بخت خود اندر جدال — که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ — گرچه در زهدست باشد خشک و تنگ
تا برون ناید ازین تنگین مناخ — کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد — کارد و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم — غصهٔ آن بی مرادیها و غم

انداختن مصطفی صلی الله علیه و سلم خود را از کوه حری از وحشت
درازی اندوه و نمودن جبرئیل علیه السلم خود را بوی که
مینداز خود را که ترا دولتها در پیش است

[illegible]

توبه کردن و لابه کردن
شفیعان و سبکباران
زاهد امیر را

تا زجرمت هم خدا عفوی کند | زلّت را مغفرت در اکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته | بر امید عفو دل در بسته
عفو کن تا عفو یابی در جزا | می شکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر شفیعان و سبکباران زاهد را
که گستاخی چه آورد و سبوی ما را چرا شکست
من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد
که سوگند خورده ام که سزای او بدهم

میر گفتا او کیست تا سنگی زند | بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد ز کویم شیر نر | ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بندهٔ ما را چرا آزرد دل | کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی که به ز خون اوست ریخت | این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست ما او کی برد | گر چه همچون مرغ بالا بر پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم | پر و بال مرد ریکش بر کنم
گر رود در سنگ سخت از کوششم | از دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تنش او ضربتی | که بود خواد کان را عبرتی

[illegible]

تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت

جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و پایه اند و او غرض

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش

خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون سجده خواهد از عرض

علم جویی از کتبهای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوای فسوس

بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده

می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا بجویی زان نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره شد وام خواه / زهره از خمره شد جام خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

جواب گفتن امیر ایشان را

گفت نی نی من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم

من چنان خواهم که همچون یاسمین / سوی چپ یازم که و گاهی یمین

وارهیده از غم خوف و امید / کژ همی گردم بهر سو همچو بید

همچو شاخ بید یازان چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست

آنکه خو کردست با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه کی

کافران مانع بنقش انبیا | که نگاریدست اندر دیر ما
زان مهان ما را چو روز روشنیست | هیچشان پروای نقش سایه نیست
این یکی نقش نشسته در جهان | وان دگر نقش چو مه بر آسمان
این دهانش نکته‌گویان با جلیس | وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر قید این اخبار کن | گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر | چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف | پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین | این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقتست باشد تا اجل | وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نامش ولی الدولتین | هست یک نقش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند | هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
قرص خورشیدست خلوت‌خانه‌اش | کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند | کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش | او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش | شد برهنه جان بجان‌افزای خویش

چون طمع بستی تو در انوار هو مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالیست آن مشبک سایهٔ غربالیست
عاشقان عریان همی خواهند تن پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان خرمگس را چه ابا چه دیگدان

دیگربار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران و طاعنان را حل کن که ایشان را دران التباس رها کردن مروت نیست

این سخن از حد و اندازه است بیش ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
من احوال تو از کان نوی تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نی همچو جو اندر روش کش بند نی

فکرت هر روز را دیگر اثر
شادی هر روز از نوعی دگر

تمثیل بدن آدمی به مهمان خانه و اندیشه‌های مختلف چون مهمانان مختلف و تمثیل اندیشه و تمثیل عارف چون شخص مهمان دوست غریب نواز خلیل‌وار

هست مهمان خانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیف نو آید دوان
هین مگو کاین ماند اندر گردنم
که هم اکنون باز پرد در عدم
هر چه آید از جهان غیب وش
در دلت ضیف است او را دار خوش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد قنق
ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود
آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن
که امشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در
بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم
سمع و طاعة ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن
سوی ختنه سور کرد آنجا وطن

ماند مهمان عزیز و شوهرش | نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند مرد و منتجب | سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر | شد در آن بستر که بود آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت | که ترا این سوست ای جان جای خفت
وز برای خواب تو ای بوالکرم | بستر آن سوی دگر افکنده ام
آن قراری که بزن او داده بود | گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت | کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو | سوی در خفتست وان سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس | داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می ترسیدم ای مرد کلان | خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند | بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود | بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل | موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد | در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن شود | کین خوشی اندر سفر ره زن شود

زن پشیمان گشت زان گفتار کرد | چون ز ره بیرون شد آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر | گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت | رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن | صورتش دیدند چون شمع لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد | از ظلمت شب را چو روز روشن کرد
کرد مهمان خانه خانه خویش را | از خجلت آن جای ...
هر زمان گفتی خیال میهمان | که منم یار خضر صد گنج و جود
... ور زنیان بعد

می‌فشاندم ... اندر دل آید

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بدخویی کند بر خداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز | آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان به جای شخص دان | زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند | کارسازی‌های شادی می‌کند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر | تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل | تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ

می کند بیخ سرور کهنه را — تا خرامد ذوق نو از ماورا

غم کند بیخ کج پوسیده را — تا نماید بیخ رو پوشیده را

غم ز دل هر چه بریزد یا برد — در عوض حقا که بهتر آورد

خاصه آنرا که یقینش باشد این — که بود غم بندهٔ اهل یقین

گر ترش رویی نیارد ابر و برق — رز بسوزد از تبسمهای شرق

سعد و نحس اندر دلت مهمان شود — چون ستاره خانه خانه میرود

آن زمان که او مقیم برج تست — باش همچون طالعش شیرین و چست

تا که با مه چون شود او متصل — شکر گوید از تو با سلطان دل

هفت سال ایوب در صبر و رضا — در بلا خوش بود با ضیف خدا

تا چو وا گردد بلای سخت رو — پیش حق گوید بصد گون شکر او

کز محبت با من محبوب کش — رو نکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجلت علم خدا — بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه درآید نو بنو — خند خندان پیش او تو باز رو

که اعذنی خالقی من شرّه — لا تحرمنی انل من برّه

رب اوزعنی لشکر ما اری — لا تعقّب حسرة لی ان مضی

آن ضمیر رو ترش را پاس دار
وان ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر اگر [illegible] رو ترشست
گلشن آرنده است و شوره کشست
فکر غم را تا مثال ابر دان
با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر بدست او بود
جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی
عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت
ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود
آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان
نجم باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر
تا بوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر
چشم تو زان اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش
دایما [illegible] از ادراش

نواختن سلطان ایاز را

یاز را و دایم از انتظار
اصل دانی [illegible] آن کنار
ای ایاز پر نیاز صدق کیش
صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نه بوقت شهوتت باشد عثار
که رود عقلت چو کوه کاه وار

اینچنین قومی بعالم هم بدند / کز چنین نوعی نصیحت کرده‌اند

نی بوقت خشم و کینه صبر و ثبات / سست گردد در نخوار و در ثبات
مردی این مرد بریشی است و کیر / ورنه بودی شاه مردان کیر خر
خود کرا خواندند در قرآن رجال / کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوانرا چه قدرست ای پدر / آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از دم کم
روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگاه دار تا حامله نشوی از شوهرت

خواجه بودش یکی دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفاءت کفو او
خربزه چون دررسد شد آبناک / گر نشکافی تبه گردد هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او بنا کفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب اشمار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده نا کرده و درد و داغ عشق ناچشیده و بسجده و دستبوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شده و بوهم بیمار شده همچون آن معلم که کودکان گفتند رنجوری و باوهم که من مجاهدم و مرا درین راه پهلوان میدانند بغزا رفته با غازیان که بظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستثنی ام جهاد اصغر پیش من چه محل دارد

رفت یک صوفی بلشکر در غزا	ناگهان آمد قطاریق و غا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف	فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند	سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند	بازگشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کی صوفی تو نیز	او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا	گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد	کو میان غزو خنجر کش نشد

پس بگفتندش که آوردیم اسیر
آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی
اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را گر در وضو صد روشنیست
چونکه آن نبود تیمم کردنیست
برد صوفی آن اسیر بسته را
در پس خرگه که آرد او غزا
دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر
قوم گفتا دیر ماند آنجا فقیر
دیر ماند از حد فزون از مکث بیش
کافر بسته دو دستش چون خبیث
بسملش را تا بکی تفحص از پیش
آمد از پس یکی از لای وی
دید کافر را بالای آن اسیر
همچو نر بالای ماده آن اسیر
همچو شیری خفته بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او
از سر استیزه صوفی را گلو
گبر میخایید با دندان گلوش
صوفی افتاده بزیر و رفته هوش
دست بسته گبر و همچون گربه
خسته کرده حلق او بی حربه
نیم کشتش کرده با دندان اسیر
ریش او پرخون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز نفس بسته دست خویش
گشته ای عاجز ز تلی کیش تو
صد هزاران کوهها در پیش تو
زین قدر از جنگ گشته مرد و زن
تو چه داری در عقبهای چو کوه

غازیان کشتند کافر را بتیغ | هم دران ساعت ز جمعی بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب | تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب
چون بخویش آمد بدید آن قوم را | پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز | اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست | اینچنین بیهوش افتادی و مست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم | طرفه در من بنگریدان شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من | چشم گردانید شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود | من نتانم گفت چون پر هول بود
قصه کوته کن کزان غمزه گراز | رفتنم از خود و افتادم دراز

نصیحت مبارزان که با این دل و زهره که تو داری که از کلاپیسه شدن چشم اسیر در بسته بیهوش گشتی و از دست بیفتادی زنهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و بکارزار مرو

قوم گفتندش به پیکار و نبرد | با چنین زهره که تو داری مگرد
چون ز چشم آن اسیر بسته دست | غرقه گشتی کشتی تو در شکست

چون نه با خنگ مردان آشنا | کی توانی کرد در غزو آشنا

اینچنین صوفی که از [illegible] | اندران صف تیغ چون خواهد کشید
[illegible]

[illegible] جای زندگان
جای زندگان بیت خانقاه شو

حکایت عیاضی قدس الله روحه که هفتاد بار غزا کرده بود برهنه بامید شهید شدن چون از آن نومید شد از جهاد اصغر روی بجهاد اکبر آورد و خلوت گزید ناگاه آواز طبل غازیان [illegible] شنید نفس از اندرون [illegible] سوی غزا و متهم داشتن او نفس خود را در این رغبت

گفت عیاضی نود بار آمدم | تن برهنه بوک زخمی آیدم
تیر خوردن

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهید مقبلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیر ما / کار بختست این نه چستی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گوای نفس کین حیلت گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من

جهاد و خود رای

گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
در دو عالم هم منافق بوده / در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نی برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامشش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست و آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آن کس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دم موش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن مرده این از ضرب سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را می‌خورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا
صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر

زخم خورد و بست زخمی را که خورد / بار دیگر حمله اورد و نبرد

تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف

حیفش امد که بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او اسان جهد

حکایت ان مجاهد که از همیان زر هر روز یک درم در خندق انداختی وانرا از بهر ستیزهٔ حرص و آرزو و وسوسهٔ نفس بتغاریق انداختی و نفس گفتی که چون می اندازی باری بیکبار بینداز تا خلاص شوم

ان یکی بودش بکف در چل درم / هر شب افکندی یکی در اب یم

تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز

با مسلمانان بجنگ او پیش رفت / وقت فر او وانگشت از خصم تفت

زخم دیگر خورد انرا هم ببست / بیست زخم تیر و رمح از وی شکست

بعد از ان قوت نماند افتاد پیش / مقعد صدق او ز صدق عشق خویش

صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا

این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست

ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفسش زنده ان جانب گریخت

آلتش بشکست و رهزن زنده ماند / نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند

اسپ کشت و راه او رفته نشد / جز که خامی و زبون و آشفته نشد

گر بهر خونریزئی گشتی شهید / کافر کشته بدی هم بوسعید

ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا و زنده میرود

روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست / هست باقی در کف آن غزوجوست

تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست / لیک آن صورت ترا حیران کنیست

نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن

آن یکی مردیست قوتش جمله درد / این دگر مردی میان تهی چون گرد

غمازی کردن مرد غماز و عاشق شدن خلیفه ... صورت کنیزک مصور ... و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه ... موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت

یک کنیزک دارد او اندر حرم / که بعالم نیست مانندش صنم

در بیان ناید که حسنش بی حد است / نقش او اینست کاندر کاغذ است

[illegible]

بنگر اندر کاغذ این را طالبم
هین بده ور نی کنون من غالبم

اختیار کردن شاه موصل
آن کنیزک را بخلیفه تا خون
مسلمانان بیشتر ریخته
نشود

نقش در کاغذ چو دید آن کینه‌ناک — خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان — سوی موصل با سپاهی بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را — برکنم از بن آن درگاه را
ور دهد ترکش کنم مه را بیاد — تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم — با هزاران رستم و صاحب علم
چون ملخهای عدد برگرد گشت — قاصد املاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد — همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و زخمهای منجنیق — تیغها در گرد چون برق از بریق
هفته‌ای کرد اینچنین خونریز گرم — برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول — پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه میخواهی ز خون مومنان — کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملک و شهر موصلست — بی چنین خون ریز اینت حاصلست
من روم بیرون ز شهر اینک درآ — تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت مال و زر و گوهرست — این ز ملک و شهر خود آسان ترست
چون رسول آمد به پیش پهلوان — داد کاغذ اندرو نقش عیان

چون رسول آمد بگفتا آن شاه اند
صورتی کاینست گیر و دار این بیند
من نیم در عهد ایمان بت پرست
بت بدان او را دهم من که بت است
چونکه او را دید بر جانش اثر
گشت عاشق بر جمالش آن پهلوان
عشق بحری آسمان بر وی کفی
چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون ز موج عشق دان
گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات
کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی
کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی برجا ترنجیدی چو یخ
کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال
می شتابد در علو همچون نهال
تسبیحشان است تسبیح است آن
پیشتر این سخن ز بهر جان
پهلوان در راه چون تا حکم
جوی را دید آرامیده شد
بهلوان بر آن کنیزک حبس تا
تخمه شد با او بر آن دلکش نهاد

سنگها

[illegible]

چون برفت از خواب و شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ ای خود بردم دریغ / عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بدان مردی نداشت / تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
مرکب عشقش دریده صد لجام / نعره میزد لا ابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی / استوی عندی وجودی والتوی
اینچنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت کن با یکی خاوندکار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیلی سیاه / تا که روباه افکند شیری بچاه
از چهی بنموده معدومی خیال / تا در اندازد اسودا الجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار / که مثال این دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر رمق
کز زلیخای لطیف سرو قد / همچو شیران خویشتن را وا کشد
بازگشت از موصل و میشد براه / تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
آتش عشقش فروزان آنچنان / که ندانست او زمین از آسمان

قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه آن زمان کمتر ز مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار او نشست / درمیان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
برجهید او کون برهنه سوی صف / ذوالفقاری همچو آتش او بکف
دید شیری بس سیاه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده / هر طویله خیمه اندر هم زده
شیر نر کنبد همی شد از یمین / در هوا چون موج دریا در حنین
پهلوان مردانه بود و بی حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را بر شکافت / زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت
چونکه خود را او بدان حوری نمود / مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بکاوش گشته جفت / مردی او ماند برپای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو / در عجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن نهال / متحد شد آن زمان آن هر دو جان زاتصال

[illegible]

چون پدید او را خلیفه مست گشت
پیش زان بام اقبال او وا انبیر طشت
دید صدچندان که وصفش کرده بود
کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویرست بهر چشم هوش
صورت آن را چشم دان نی آن گوش

مثل

سید دو مردی از سخندانی سوال
حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست
چشم حقست و یقینش حاصلست
آن بنسبت باطل آمد پیش این
نسبتست اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب
نیست محجوب از خیال آفتاب

زاتصال این دو جان با همدگر | میرسید از غیبشان جانی دگر
تا برآید از طریق زادنی | گر نباشد از علوق شوره زنی
هر کجا دو کس بمهری با یکیست | جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور | چون روی آن سو به بینی در نظر
این نتایج کز قرانات نو زاد | مین مکرد از هر قرینی زود شاد
منتظر می باش این میقات را | صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاینده اند و از علل | هر یکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان در میرسد خوش زان محال | کی ز ما غافل مله زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن | مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد او از آن صبح دروغ | چون مگس افتاد او در دیگ دوغ

پشیمان شدن آن پهلوان از آن خیانت که کرده بود و سوگند دادن او آن کنیزک را که با خلیفه نگوید آنچه رفته است

چند روزی هم بر آن بد بعد از آن | شد پشیمان او از آن جرم گران
داد سوگندش که ای خورشید رو | با خلیفه زانچه شد چیزی مگو

خوف او را خود خیالش می‌نماید
آن خیالش سوی ظلمت می‌کشد
از خیال نور می‌ترساندش
بر شب ظلمات می‌چسپاندش
از خیال دشمن خود آن [illegible]
[illegible] بر یار و دولت
موسی کو [illegible] بر که فراست
از خیال تا حقیقت [illegible]
[illegible] بر آنکه قابل
از خیالش او [illegible] واصل
از خیال حرب رستم [illegible]
لا بتجاعه عقل حرب اندر [illegible]
از خیال حرب حیز اندر فکر
چیکند [illegible] رستم او حصر کرد

نقش رستم کان بحامی بود / قرن جمله فکر مرخامی شود

این خیال سمع چون مبصر شود / حبر چبود رستمی مضطر شود

جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه آن باطل بدست آن حق شود

زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوش همچو پشم

بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود

گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلالهٔ وصال آن جمال

جهد کن تا این خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود

آن خلیفهٔ گول هم یکچند نیز / ریش گاوی کرده خوش با آن کنیز

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر / چون نمی‌پاید تو آن را برق گیر

مملکت کان می‌نماند جاودان / ای دلت خفته تو آن را خواب دان

تا چه خواهی کرد آن یا ابروت / که بگیرد همچو جلادی گلوت

هم درین عالم بدانکه مامنیست / از نشاطو کم شنو کو کونیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت

حجتش اینست کو میگفت دی / گر بدی چیزی دگر می دیدمی

گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل

گر نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکو فال عشق

حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید

مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید

چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود

چشم موسی دست خود را دید ید / پیش چشم غیب نوری شد پدید

این سخن پایان ندارد در کمال / پیش چشم خام کم باشد این خیال

[illegible]

لاجرم مردم نیابد جان جان [illegible]

[illegible]

آن خلیفه [illegible] اجتماع

[illegible] خنده کردن

اندر آن شاه بانو کامی در آن طلب
سخت جنبید کیر شیر از غفلت زیر ابط
کیر او چون شیر اعمی مست از دل وقت زیر ابط
وقت خشم و حرص آید زیر ران پایش مثبت
این فرست این زمان ای پیک خف نگفتنت
سست بنمودی از آنچه شمشیر بدم
مست بدین شمشیر بدم سرکش بهانه ناگفتنت
سود نبود خود بهانه از ارت ستم
ور بگویی راستی زار از آن ستم
ور بگویی را نشانم شاد از آن نهاد
خوف بند دار از آن زمان می بدهم داد
گفت مصحف و چنین تغییر بند داد
خورد سوگند

خنده کردن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از خندهٔ کنیزک

زن بدید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان / که بکشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خندهٔ زن شد دراز / جهد میکرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده‌ش می‌فزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو / پس خلیفه تیره گشت و تند خو
زود شمشیر از غلافش بر کشید / گفت سر خنده وا گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب آری تو بدم
من بدانم در دل من روشنیست / بایدت گفتن مرا آنچه گفتنیست

فاش کردن کنیزک آن راز را با خلیفه از خوف شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو سبب این خنده و الا بکشمت

زن چو عاجز شد بگفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را
شرح گردک کاندر راه بود / یک بیک با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن
باز این سستی این ناموس کوش / کو فرو مرد از یکی خرخر موش
رازها را میکند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بد مکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب / رازها را می‌برآرند از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان بر وجود رستخیز

در بهاران سبزها پیدا شود / هر چه خوردست این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش / جملگی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده / از خمار آن بود که خورده
لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است / آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر / دانه کی ماننده آمد با شجر
نطفه از نانست کی ماند بنان / مردم از نطفه‌ست کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند بنار / از بخارست ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید / کی بصورت مثل او بد یا ندید
آدم از خاکست کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک
کی بود دزدی بشکل پای دار / کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی‌اصلی نباشد این جزا / بی‌گناهی کی برنجاند خدا

هر چه اصلست و کشندهٔ آن شیست / گر نمی‌ماند بوی هم از ویست
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست / آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار و میگو ای خدا / نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی‌جرم جان را درد و غم
من معین می‌ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود / که سیاست ز دزدیم نکالم شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت [illegible] ابدال [illegible] ستیزه و عفو کند [illegible] صاحب [illegible] و دید و داد [illegible] قصد و ظلم او بود [illegible] و آن زیرک [illegible] و من اساء فعلیها [illegible] انتقام هم [illegible] انتقام کشد این [illegible] خیانت کند این [illegible] بد را او [illegible] بهم و کلم

[illegible] با خود آمد استغفار کرد [illegible] سجده کرد [illegible] با جرم [illegible] با خود [illegible] زاری کنان [illegible] قصد [illegible]

گفت اکنون ای کنیزک وا مگو | این سخن را که شنیدم من ز تو
با امیرت جفت خواهم کردنت | الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار | کو بکرد او نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام | خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام | این قضایی بود هم از کرد من

قصد جفت دیگران کردم ز جاه | بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم | او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو | اهل خود را دانکه قوادست او
زانکه مثل آن جزای آن شود | چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش | مثل آنرا پس تو دیوثی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز | غصب کردند از من او را زود نیز
او امین من بد و لالای من | خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گذاری و انتقام | من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر و حرم | آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنان کین یکی بیامد در جزا | آزمودم باز نزمایم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست | من نیارم این دگر را نیز خست
داد حق مان از مکافات آگهی | گفت ان عدتم به عدنا بهی
چون فزونی کردن اینجا سود نیست | غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت | رحمتی کن ای رحیمیهای زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن | از گناه نو و زلات کهن

کلام آمد

پس بخود خواند او امیر خویش را | کشت در خود خشم قهراندیش را
کرد با او [illegible] | [illegible]
[illegible] زین کنیزک من نفیر | [illegible] و رشک کنیز
زان سبب [illegible]
مادر فرزند را او صد [illegible]
مادر فرزند را [illegible]
او ز راه خود چنین [illegible] جفا
[illegible] و عفوش می‌برد [illegible]
این کنیزک سخت تلخی می‌برد
[illegible] کی را داد خواهم این کنیز
[illegible] او لیکن ای عزیز
که تو جانبازی نمودی بهر او
[illegible] دادن او را بتو
عفو کردش با امیر او را سپرد
[illegible] و صد [illegible]

دربیان لطف نحن قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و ملایکه علیهم السلام دهد

نظم

پر زمیوا تافتن از پروریست | ترک میوا قوت پیغمبریست
تخمهایی که شهوتی نبود | بر آن جز قیامتی نبود

کر بدش سستی نری خران | بود او را مردی پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری | هست مردی و رگ پیغمبری
نری خر گو مباش اندر رگش | حق همی خواند الغ بیگلربکش
مرده باشم بمن حق بنگرد | به از آن زنده که باشد دور و رد
مغز مردی این شناس و پوست آن | این برد دوزخ برد آن در جنان
حفت الجنة مکاره را رسید | حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیو کش | مردی خر کم و لیکن مردمش
آنچه چندین صدر را درکش نکرد | لعب کودک بود پیشت اینت مرد
ای بدیده لذت امر مرا | جان سپرده بهر امرم در وفا

داستان ذوق امر و چاشنیش
بشنو اکنون در بیان و معنویش

دادروش شاه کومی را ... [illegible]
چون ان و ... [illegible]
... [illegible]
الکون ... [illegible]

شاه ایازی جانب ... [illegible]
جمله ارکان دولت ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]

مر لباس ... [illegible]
... [illegible]
بعد ازان ... [illegible]
... [illegible]

ز اتفاق طالع با دولتش دست داد آن لحظه نادر گفتنش

[illegible]

دست کی جنبد مرا در کسر او | که خزینهٔ شاه را باشم عدو
شاه دادش خلعت از ارزش فزود | پس دهانش در مدیح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد | دانه را ای امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین | هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه | آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
اینچنین گفتند پنجه شصت امیر | جمله یک یک هم بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان | هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر از دست بدست آخر دور با یاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او و ایشان را مغرور ناشدن او بکال و مال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزودن و مدح عقل مخطبان کردن بمکر و امتحان که نشاید مقلد را مسلمان داشتن مسلمان باشد اما نادر بود که مقلد ازین امتحانها سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر | چند می ارزد بدین فر و هنر

[illegible]

بود او را بیم و امید از خدا | خوف فانی شد عیان شد آن رجا
چون شکست آن گوهر صد کاویان | زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی باکیست والله کافرست | هر که این پرنور گوهر را شکست
قیمت گوهر نتیجهٔ مهر و ود | چون بران خاطر کش پوشیده شد
وان جماعت جمله از جهل و عما | در شکسته در امر شاه را

تشنیع امرا بر ایاز که چرا گوهر را شکستی و جواب او ایشان را

گفت ایاز ای مهتران نامور | امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما | یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی | قبله تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر می نگردانم بصر | من چو مشرک روی نارم با حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را | برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن | عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن | آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه ای در راه دین از ره زنان | رنگ و بو مپرست مانند زنان
سر فرو انداختند آن مهتران | عذر جویان گشته زان نسیان بجان

بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد | امر ما پیش چنین اهل فساد
کی ز سنگی امر ما را بشکنند | این خسان چه لایق صدر منند
که ازین صدرم این خسان را دور کن | کرد اشارت شه بجلاد کهن
همچو دودی میشدی تا آسمان | از دل هر یک دو صد آه آن زمان

قصد شاه بکشتن امرا و شفاعت ایاز پیش تخت سلطان

پس ایاز مهرافزا بر جهید | پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و گلوی خود گرفت | کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی | از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان | محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید | از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر | روبهان بر شیر از عفوت دلیر
جز که عفو تو کرا دارد سند | هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان | از وفور عفو تست ای عفولان
دایما غفلت ز گستاخی دمد | که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته | ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری

رحم کن بر وی که او روی تو بدید
فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
از فراق و هجر میگویی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو
نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث
دور دار ای مجیر مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است
تلخی هجر تو فوق آتش است

بینشش بیداری و فطنت دهد
سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را
تا ببرد آید کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق
خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه
که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد
ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود
در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها
تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو خرابیها کند
گوید او معذور بودم بی ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشتکار
از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی
اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهد تو
حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشتدارت بودی او و عذرخواه
من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای
عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو
نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران
کام شیرین تواند ای کامران

گبر میگوید میان آن سقر
چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست
ساحران را خونبهای دست و پاست

تفسیر [illegible] فرعون

در وقت سیاست با او
لا ضیر انا الی ربنا
لمنقلبون

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان
چرخ گوی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر
لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل
میرهانی مان ز رنج ای کور دل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون
میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی
نی چو فرعونیت ملک فانیی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل
ای شده غره بمصر و رود نیل

گر تو نوری کاین نجوم خرقه کنی | نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین برآ از مصر ای فرعون دنی | در میان مصر جان صد مصر بین
تو انا ربّی همی گویی به عام | غافل از ماهیت این هر دو نام
ربّ بر مربوب کی لرزان بود | کی انا دان بند جسم و جان بود
نک انا ما بیم رسته از انا | از انای پر بلای پر عنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود | در حق ما دولت مختوم بود
گر نبودی آن انای کینه‌کش | کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی می‌رهیم | بر سر این دار پنهان میدهیم
دار قتل ما براق رحلتست | دار ملک تو غرور و غفلتست
این حیات خفیه در نقش ممات | وان ممات خفیه در نقش حیات
می نماید نور نار و نار نور | ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو | چون غروب آری برآ از شرق ضو
از انایی ازل دل دنگ شد | این انایی سرد گشت و ننگ شد
زان انای بی انا خوش گشت جان | شد جهان او از انایی جهان
از انا چون رست اکنون شد انا | آفرینها بر انای بی عنا

[illegible]

من کی ام رحم خلم انرود را — ره نمایم علم حلم اندود را
صد هزاران صنع را از زانیم — گر ز بون صفعها گرد انیم
من چگونه پیش اعلامت کنم — یا که وا یاد آرد هم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن — وانچه یاد آن نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن — که فراموشی کند بر وی نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی — همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم — مستمع شو لابه ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده — آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخت من تهی گشت این وطن — تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب — هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا — هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان — بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خود پسند — کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری — کرد از فضل شاهم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود — من برویانم دگربار از جسد

[illegible]

بس غریبیها کشیدند از جهان / قدر موج آن تشنه باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از راه دین / بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغفّر مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون آه کنان / ای که لطفت مجرمان را ره کنان
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفهای ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکرهٔ / شیر را برداشت هرگز برهٔ
گر حجابستت برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب

[illegible]

از تقاضای تو می‌خارد سرم | ای بمرده من به پیش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است | جذبهٔ حق است هر جا ره رو است
خاک بی بادی ببالا بر جهد | کشتیی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد | پیش آبت آب حیوان است درد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان | ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند | دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد | آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی | لیک آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم | تا بدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا | ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب | گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ | سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجمست | در بروج چرخ جان چون انجمست
ره نیابد از ستاره هر حواس | جز که کشتیبان استاره‌شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران | از سعودش غافلند و از قران

آشنای گیرت شهبان تا بدون | با چنین استارهای دیوسوز
مرکبی را درج دیو بدگمان | هست نقطانند از قلعهٔ آسمان
اختران را دیو همچون عقربست | مشتری را با اولی الاقربست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را | دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگر کشتی عمر بشکند | دوست را چون ثور کشتیبان کند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد | لعلها را زو خلعت اطلس رسد
هر وجودی کز عدم بنمود سر | بر یکی زهر است و بر دیگر شکر
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری | تا ز خمرهٔ زهر هم شکر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند | که بدان تریاق فاروقیش قند

تمت المجلد الخامس من المجلدات
الستة من المثنوی المعنوی الکاشف
صراط المستوی بعون الله
و توفیقه فی رابع عشر ربیع الاول [illegible]
الاصم سنه [illegible] بشمار
اللهم اغفر لناظمه و صاحبه و
ناظره و کاتبه و لجمیع المؤمنین
والمؤمنات برحمتک یا ارحم الراحمین
وصلی الله علی سیدنا و نبینا محمد
وآله اجمعین الطیبین الطاهرین
وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

تو عدو این را ز عدو [illegible]
ز مخلص [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی و بینات معنوی
که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات
شک و ریب باشد و این مصباح را بحس حیوانی
ادراک نتوان کرد زیرا که نعام حیوان
اسفل سافلین است که ایشانرا از بهر عمارت
صورت عالم اسفل آفریده اند
و بر حواس و مدارک ایشان دایره
دایره کشیده اند که از آن
تجاوز نکنند ذلک
تقدیر العزیز العلیم

۱۲۵۲

یعنی مقدار

یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان وجولان
عمل ایشان بدید کرد چنانکه هر ستاره را
مقداریست وکار کاهی از فلک که تا آن حد
عمل او برسد همچون حاکم شهری که حکم او
در آن شهر نافذ باشد پس در و رای
توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا
الله من خیبه وخیمه وناجی
به المحجوبین آمین یا رب
العالمین والحمد لله وحده
وصلی الله علی نبیه محمد
وآله الطیبین الطاهرین

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی و بینات معنوی
که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات
شک و ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی
ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوان
اسفل سافلین است که ایشان را از بهر عمارت
صورت عالم اسفل آفریده اند
و بر حواس و مدارک ایشان دایره
دایره کشیده اند که از آن
تجاوز نکنند ذلک
تقدیر العزیز العلیم

۱۲۵۲

یعنی مقدار

یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان وجولان
عمل ایشان پدید کرد چنانکه مرستاره را
مقداریست وکارگاهی ازفلک که تا ان حد
عمل او برسد همچون حاکم شهری که حکم او
دران شهر نافذ باشد پس درو رای
توابع ان شهر او حاکم نباشد عصمنا
الله من خیبه وخیمه وناجی
به المحجوبین آمین یا رب
العالمین والحمد لله وحده
وصلی الله علی نبیه محمد
وآله الطیبین الطاهرین

المجلد السادس من المثنوی المعنوی الهادی الی الصراط السوی

ای حیات دل حسام الدین بسی — میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ — در جهان گردان حسامی نامهٔ
پیش کش می آرمت ای معنوی — قسم سادس در تمام مثنوی
پیشکش بهر ضیایت می کشم — در تمام مثنوی قسم ششم
شش جهت را نور ده زین شش صحف — کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست — مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد — رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر — زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست — راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار — با قبول و ناقبول او را چه کار

دعوت کردن نوح علیه السلم امت را

نوح نهصد سال دعوت می نمود — دم بدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید — هیچ اندر غار خاموشی خزید

کفت از بانگ و علالای سگان
هیچ واگردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ
سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر خلقت خود می تند

هر کسی را خدمتی داده قضا
در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن نعرهٔ سقم
من مهم سیران خود را چون هلم

چونکه سرکه سرکگی افزون کند
پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین
کین دو باشد رکن هر اسکنجبین

انگبین گر پای کم آرد ز خل
آید آن اسکنجبین اندر خلل

قوم بر وی سرکها می ریختند
نوح را دریا فزون میریخت قند

قند او را بد مدد از بحر جود
پس ز سرکهٔ اهل عالم می فزود

واحدٌ کالالف کی بود آن ولی
بلکه صد قرنست آن عبد العلی

خم که از دریا درو راهی بود
پیش او جیحونها زانو زنند

خاصه این دریا که دریا ها همه
چون شنیدند این مثال و دمدمه

شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل
که قرین شد نام اعظم با اقل

در قران این جهان با آن جهان
این جهان از شرم میگردد جهان

این عبارت تنگ و قاصر رتبتست — ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند — بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا — اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتش است — بوی گل قوت دماغ سرخوش است
کی پلیدی پیش ما زیبا بود — خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند — آبها بر پاک کردن می تنند
گر چه ماران زهرافشان میکنند — ور چه تلخان جان پریشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر — می نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری میکنند — زود تریاقاتشان بر می کنند
این جهان جنگ کل چون بنگری — ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ — وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذرهٔ بالا و آن دیگر نگون — جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان — زین تخالف آن تخالف را بدان
ذرهٔ کان محو شد در آفتاب — جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس — جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس

رفت از وی جنبش طبع و سکون — از چه از انا الیه راجعون
ما بحر تو ز خود راجع شدیم — وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول — لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین — نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول — در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می بود — در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست — که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر — استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود — لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر — هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنم — با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین — هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می نگر در خود چنین جنگ گران — پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد — در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست — زانکه آن ترکیب از اضداد نیست

ان تفانی

حرف‌گو و حرف‌نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان‌دهنده و نان‌ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در شود / باز هم ز امر تا مرکز رود
له الخلق و له الامر بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد شاه کآب اندر سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواهد در علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد خرد / دیگ ادراکات خرد است و فسرد
پاک سبحانی که سیبستان کند / ...
...
تا سوی اصلت برد بگرفته دست

ان تعالی از ضد آید ضد را / چونکه ضد نبود نباشد در فنا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هجر و فراق
این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما / از چه زاید وحدت این اعداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / فرع را باشد همیشه خوی اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود

چونکه دارو پیر میزاز زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام

تا نبیند ایمن شاه از اثر / ای هواشان از زمستان سردتر

چون جمادند و فسرده تن شگرف / می جهد انفاسشان از تل برف

چون زمین زین برد در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن

هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را

برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب

زانکه لا شرقی و لا غربیست او / با منجم روز و شب حربیست او

که چرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی

تا چو شب آید مقام این امیت / در نبی که لا احب الآفلین

از فرح در پیش مه بستی کمر / زان همی نجی که وانشق القمر

منکری این را که شمس کورت / شمس پیشت اعلام تبت

از ستاره دیده تصریف هوا / تا چو شب آید اذا النجم هوی

خود موثرتر نباشد مه زنان / ای بسا نان که ببرد عز و جان

خود موثرتر نباشد زهره زآب / ای بسا آبا که کرد او خراب

مهر آن در جان تست و پند دوست / میزند بر گوش تو بیرون پوست

کو بیا پیدا از جهت تا بی جهات / میزند بر گوش های وحی جو
او نشان از بی جهت تا پیش او / بی کی نقش و ماه خوش [illegible]
او نبیچ محو [illegible] / کو مقابل السماوات [illegible] اوست
۹۰ [illegible] خاصه [illegible] اوست / پند تو آن [illegible]
پند ما را تو بگیر ای [illegible]

تا نه در اندر شمار [illegible] مات
اینچنانکه [illegible] اوست
[illegible] اوست
[illegible] اوست
پیش ماه اندر [illegible] اوست
زهره چنگ [illegible]

مشتری با نقد جان پیش آمده
[illegible]
[illegible]
وان عطارد صد قلم بشکسته
با منجم این همه [illegible]
[illegible]
لیک تمثیلی

واعظی را گفت روزی سایلی / کی تو منبر را سنی و قابلی
یک سوالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سرش بهتر و یا از دم بگو
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کآلوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سفید و بی‌نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه
آدمی بر قد یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان

لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی عشق‌مند
مثل نبود لیک باشد آن مثیل / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیزست لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ / فکرشان در نقل دنیا پیچ پیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما / همچو عالم بی وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلوی تنگ کم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کان بجان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سوال سایل از مرغی که بر سر باروی شهری نشسته باشد سر او فاضلتر و عزیزتر و شریفتر است یا دم او و جواب دادن واعظ سایل را بقدر فهم او

بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو با آسمان / خوبی روی و اصابات گمان
عرضه کردی هیچ سیم اندام خود / پیش صورتهای حمام ای ولد
ز نگاری زان نقشهای همچو حور / جلوه آری با عجوزی نیم کور

طوطیان خاص را قندیست ژرف
طوطیان عام از ان خود بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات
معنیست ان نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند
لیک خر امد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرف ریزد کسی
تو نیابی اندرو ذوقی بسی

معنی خطم علی انفه ...
ایو بشتامی ...
تا از ان خاتم پیغمبر ...
خاتمی که انبیا ...

در عجوزه جیب کیبا نرا نبود	که تراز ان نقشها با خود ربود
تو نکویی من بکویم در بیان	عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان امیزش کنیست	صورت کرما بهارا روح نیست
چون سر و ما بین جان مخفیست	هر که او اگاه تر با جان ترست
روح را تاثیر اگاهی بود	هر کرا این بیش اللهی بود
اقتضای جان چو ای دل اگهیست	هر که اگه تر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر اگهیست	هر که بی جانست از دانش تهیست
چون خبر ساخت بیرون زین نهاد	باشد این جانها در ان میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد	جان جان خود مظهر الله شد
ان ملایک جمله عقل و جان بدند	جان نو امد که جسم ان بدند
از سعادت چون بران جان بر زدند	همچو تن ان روح را خادم شدند
ان بلیس از جان از ان سر برده بود	یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش ان فدای ان نشد	دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص که ان عضوش شکست	کان بدست اوست تاند کرد هست
سر دیگرست کو گوشی دگر	طوطیی کو مستعد ان شکر

از سرف ... انبیا ...
ان جهان ...
این جهان ...
واین جهان ...

پیشتر ... انبیا ... از ادم و مرد ...
بار گشته از ... اشارت ...

در حال از راه باز گردد و نیارد پرسیدن که ترسد که اگر بپرسم گوسفندان در من افتند و مرا بگزند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده
صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند
سوی دام حرف و مستحقن شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر
جانفزای و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان
تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم
زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران
شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست
که ازو پاهای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده
چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول
می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود
او بگردانید دین معتمد

منْ اشارات محمد المراد / کل کشاد اندر کشاد اندر کشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نی چیزی دگر
عیب چینان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمع نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدقند و راه زن صد هزار ابله چنانکه راه زن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی‌یارست گذشتن و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو عجب مرا نگزند گفت اگر تو مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تواند و اگر مخنثی هر یکی ترا اژدهاست و مخنثی دیگر هست که چون گوسفندانرا ببیند

گفت ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق خصومت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب / کی بری این بددلی با جذب رب
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کی خداوند کریم بردبار / ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یکراههٔ صراط مستقیم / به ز دو راههٔ تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد توی / لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا / کاشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا / کین بود به یا که آن حال مرا
در تردد میزند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سماوات و ارضین از اختیار

یوسفین ... چار زو امداد از نیکان ایاز
در گمرهی تو ... مکر رب ایاز
شد ... چه بکام و خود شاه را محبوب بود
... شنید بی کبر و با کمر لطیف و خوب بود
حسن سلطانند از خشم و بینهٔ ... زینه
چونکه از منتهی خود او مقصود شد
منتهای کار او ... نبود و منکین ایاز
زان آن ... کبر و دی احتراز
سه ... شنید بود و امده
... از خوف کبر دی زاده
از ... ... بود دل زاده
... ... او جیل
... سید ... او جل
تعلیم ... از و جل
یا برای ... از ان شد پیند
یا برای دید کار ... از ان
چه دید ...
کز نسیم نیستی مست شد بند
تا کش بر دم کان برینت
تا بیابد از نسیم عشق او زینت
ملک و مال و اطلس این مرحله
هست بر جان سبک رو سلسله
مانند از این برید و عزه کرد
... از سوراخ جامه جان از ... ...

هم بتغلیب تو تا ذات الیمین | یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار | همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال | یادگارم هست در خواب ارتحال
میرهم زین چارمیخ چارشاخ | می جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود | می چشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود | می گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند | ننگ خمر و بنگ بر خود می نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است | فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می گریزند از خودی در بیخودی | یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وا می کشی | زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
لَیْسَ لِلْجِنِّ وَلَا لِلْاِنْسِ اَنْ | تَنْفُذُوا مِنْ حَبْسِ اَقْطَارِ الزَّمَنْ
لَا نُفُوذَ اِلَّا بِسُلْطَانِ الْهُدَی | مِنْ تَجَاوِیفِ السَّمٰوَاتِ الْعُلَی
لَا هُدَی اِلَّا بِسُلْطَانٍ یَقِی | مِنْ حِرَاسِ الشُّهْبِ رُوحَ الْمُتَّقِی
هیچکس را تا نگردد او فنا | نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی | عاشقانرا مذهب و دین نیستی

گر بطاهر صحبت آمد دوزخ
الحذر ای ناقصان زین طرقخ
بلک چون ... دم و راغ طالحال
لیک چه دوزخ دوار دارد زو نظال
بلکه هم ... بود از ... کرد
لیک چه موجود اسعن ز مرد صرد
یعنی ... ... و نقش طرح
... ... یعنی دوزخ

حکایت غلام هندو که با خواجه زادهٔ خود پنهان هوا آورده بود چون دختر را با مهتر زادهٔ عقد کردند غلام رنجور شد و می گداخت و هیچ طبیب علت او را نمی یافت و او را زهره و یارای گفتن نبود

خواجهٔ را بود هندو بندهٔ ... پروریده کرده او را زندهٔ
علم و آدابش تمام آموخته ... در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز ... در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم آن خواجه را خوش دختری ... سیم اندامی کشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان ... بذل میکردند کاوین گران
میرسیدش از سوی هر مهتری ... بهر دختر دم بدم خواستگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات ... روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار ... که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی ... که شود غره بمال و بارگی
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر ... شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

عارفا تو از معرف فارغی ... خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح ... که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یکی داماد صالح اختیار ... که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست ... مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین ... بی زر او گنجیست بر روی زمین
چون بکلی تزویج دختر فاش شد ... دست پیمان و نشانی و قماش شد
پس غلامی خرد کاندر خانه بود ... گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او می گداخت ... علتش را هیچ طبیبی کم شناخت

تو بجای

تو بجای مادری او را بود — که غم خود پیش تو پیدا کند

چونکه خاتون کرد در گوش این کلام — روز دیگر رفت نزدیک غلام

پس سرش را شانه میکرد آن ستی — با دو صد مهر و دلال و آشتی

آنچنانکه مادران مهربان — نرم کرد او تا در آمد در بیان

که مرا امید از تو این نبود — که دهی دختر به بیگانه عنود

خواجه زاده ما و ما خسته جگر — حیف نبود که رود جایی دگر

خواست آن خاتون ز خشمی کامدش — که زند وز بام زیر اندازدش

کو که باشد هندوی مادر غری — که طمع دارد ز خواجه دختری

گفت صبر اولی بود خود را گرفت — گفت با خواجه که بشنو این شگفت

اینچنین کرا که او خاین بود — ما گمان برده که هست او معتمد

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من بی زجر او را ازین طمع باز آورم بتدریج که نه سیخ سوزد و نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن با او بگو — که ازو ببریم و بدهیمش بتو

تا مگر این از دلش بیرون کنیم — تو تماشا کن که دفعش چون کنیم

آمدن آن مندو را با نوادر ... عشق ... پیدا
الأنثی ...

بعد از آن اندر شبی گرد او بغن / امردی را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس / پس نمودش ماکیان دادش خروس
مقنعه حله عروسانه نکو / کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را منگام خلوت زود کشت / ماند مندو با چنان کنگ درشت
مندویک فریاد میکرد و فغان / از برون نشنید کس از دف زنان
ضرب دف و کف و نعره مرد و زن / کرد پنهان نعره آن نعره زن
تا بروز آن مندوک را می فشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوغ زن / رسم دامادان فرج حمام زن
رفت در حمام او رنجور جان / کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در گرد کفوس / پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / که نباید کو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از غناد / بعد از آن با هر دو دستش ده بداد
گفت کو را مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بدفعال
روز رویت روی خاتونان تر / کیر زشتش شب بتر از کیر خر
همچنان جمله نعیم این جهان / پس خوشست از دور پیش از امتحان

چون بیابد سوختن پیش آتش انگیخت
تا ز چون طفلان فنا و ملح ریخت
بار دیگر بر دکان و هم سعود
خوش شود دیو ز آتش آن شمع زرد
بار دیگر سوختن هم و رنگ بیت
بار دیگر دید شمع صد دار اسی پیش
آن زمان از سوختن وا می‌جهد
همچو منبل و شمع زاده میبدند
کی ز خشت یاران چو ماه شب فروز
ای کلاه جنت کار ز بهر و سوز

این صحابی زین کفالت شد عبار — تا یکی روزی که میرفت او سوار
تا ز باید از کفش افتاد رات — خود فرود آمد ز کس انزا نخوات
آنکه از دادش نیاید هیچ بد — داند او بی خواهش خود میبدند
ور بامر خود بخواهی این روات — آنچنان خواهش طریق انبیات
بر نماند چون بشارت گرد دوست — کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد — آن ز نیکیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست — ده مده که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد بازگرد — سوی شاه و هم خراج بازگرد
باز رو در کان چو زر ده دهی — تا رهد دستان تو از ده دهی
صورتی را چون بدراه میبدند — از در امن آخر شوده میبدند
دزد را گاه قطع تلخی میبدند — ذوق دزدی را چو زن ده میبدند
ده برادر جدی از رنج بیت — ده برادر زین بریده دست بیت
همچنان قلاب خوش و لوتند — وقت تلخی عیش را ده میبدند
تو بدی می ارند هم پرواند و اد — باز نبیان میکشانشان سوی یار
همچو پروانه ز دوران یار را — نور دیده بین آن سو یار را

وی کلاه جنت رود و نو بد و این
تا ز آن یار دست آن کتد الکاذبین
کار من آن کند جمع
قوله تعالی
الا من عموم تا و بلا این آیه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله
تا ز آن اکثر
کلما هم او قدوا نارا للحرب اطفاها الله تا هم حتی انطفا
عزم کرده کرد لا انجا ماند
کرده تا سی ز آنکه اطلاع عزم بیت
چون بنور دو شمع صدق کاشته
چون نور نیشان از آن بطما شسته
گرچه پرواش زنند در آتش افتد
او بیشتر از آتش الحق خاشاک

قصهٔ هم آن پروانه معنی
که بشنید آن آتش سعید
بر آتش ز آتش آن کاستی زند
آخر امد آن لامار پیش دست
نه شمع گرد شمع در کی فتنه سوختن بیکر دیر
ز آن همه آن آتش آنش
زان صبح او آتش ده الکوی فن

یا گریز از وی اگر تانی برو / چون گریزی چون گرو داری گرو
در عدم بودی نرستی از کفش / از کف او چون رهی ای دستخوش
آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد / چون چنان رفتی بدیدی صد فساد
چون تو دزدی آن اضداد [illegible] / چون نشانی جست [illegible] کش
تا روی از جبر او آن طلعتش / دم بدم چون تو مراقب می‌شوی
داده می‌بینی و داور ای غوی / ور ببندی چشم خود را ز احتجاب
کار خود را کی گذارد آفتاب

خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد — آن نمی‌دید او که دزدش می‌کشد
خواجه گفتی سوخته غمناک بود — می‌مرد آن شراره از پرش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش — می‌ندید آتش کشی را پیش خویش
اینچنین آتش کشی اندر دلش — دیدهٔ کافر نبیند از عمش
چون نمی‌داند دل داننده‌ای — هست با گردنده گرداننده‌ای
چون نمی‌گویی که روز و شب بخود — بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات می‌گردی ببین — اینچنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول‌تر — یا که بی بنا بگو ای بی‌هنر
خط با کاتب بود معقول‌تر — یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم — خود بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی ز گیرانندهٔ — یا بگیرانندهٔ دانندهٔ
صنعت خوب از کف شل ضریر — باشد اولی یا ز گیرای بصیر
پس چو دانستی که قهرت می‌کند — بر سرت دبوس محنت می‌زند
پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ — سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو اسپاه مغل بر آسمان — تیر می‌انداز دفع نزع جان

وا نمودن پادشاه با امرا و متعصبان در راه سبب فضیلت و مرتبه و قربت و جامگی ایاز را بر ایشان بر وجهی که ایشان را حجت نماند و اعتراض نکنند

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صید گیر
کاروانی دید از دور آن ملک / گفت امیری را برو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت پرسید

گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد
ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا
ربنا انا ظلمنا انفسنا
خود بگفتی کین گناه از نفس بود
چون قضا این بود جرم ما چه بود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق
هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار
این تردد کی بود بی اختیار
این نمی‌گویم که آن یا این کنم
این تردد در دو دستان (?) بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم
که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم
یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی
ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان
جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمر
می خورد عمرو و بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین
جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر
خصم را میداند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر
مزد روز تو نیامد شب بغیر

رفت پرسید و بیامد که زری　　گفت عزمش تا کجا در ماند وی
دیگری را گفت رو ای بو العلا　　باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن　　گفت رختش چیست هان ای موتمن
ماند حیران گفت با میری دگر　　که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست　　اغلب آن کاسهای رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری　　ماند حیران آن امیر سست پی
همچنان تا سی امیر و بیشتر　　سست رای و ناقص اندر کر و فر
گفت امیران را که من روزی جدا　　امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست　　او برفت این جمله واپرسید راست
بی وصیتی بی اشارتی یک بیک　　حالشان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام　　کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

٥ مدافعهٔ امرا آن حجت را بشبههٔ جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را

پس بگفتند امیران کین فنیست　　از عنایتهاش کار جهد نیست
قسمت حقست کل را روی نغز　　دادهٔ بخت است آن را خوی و مغز

هست یعنی آن حجهای عبید
شحنه یعنی چو رسید جمله بر بر
هست یعنی آن خواطر و انتظار
شحنه چو رسید حقایق استظهار

حکایت آن صیاد که خود را
گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل
و آلت دام را کلاه و ازار فرو پیچیده
تا مرغ غافل او را گیاه پندارد
مرغ غزنوی کو بوی برد که این چیست
کدبو نیست طلب گیاه نزدیک
اما تمام بوی نبرده بود
مغرور شد بر آنکه در آن کار اول
قاطع نداشت در آن کار مکر
وهم قاطع داشت
الحصول الطمع لا یسمع عنه قول

تو چه کردی جهد کان وا تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند / فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند به دزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نا مناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزند / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهد گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره / کآفتاب حق نپوشد ذره

قال النبی صلعم الحاجة والفقر
رفت مرغی در میان مرغزار
بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین
وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه
تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت
پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبزپوش
در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع
با گیاهی گشتم اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش
زانکه میدیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه

نی شنیدی انما الدنیا لعب
باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو
روز را ضایع مکن در گفت و گو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام
خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان
نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد
خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس
جامه از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست

مرک میباید مرا او غط شده | کبر و دکان مرا بر هم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن | خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد | آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم | آن بود به که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته | آخرستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم | دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع | ما بخویش عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و همدمی | با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول | روح اصول خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پر صفا | نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی | رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند | شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد | دزد از ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد | کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد | رو ندارد کو سوی خانه رود

بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگهدار از آنکه
دزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم
پاس دار این مرکبت را دم بدم

حکایت آن شخص که دزدان قچ او را بدزدیدند بر آن قناعت نکردند بحیله جامهاش را هم آن دزد

آن یکی قچ داشت از پس میکشید
دزد قچ را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست
تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را
که فغان میکرد کای واویلتا

گفت لالا زچیست ای استاد | گفت همیانی زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی | خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی بدست | گفت با خود این بهای ده خر است
گر دری بربسته شد ده در گشاد | گر خری شد حق عوض اشتر بداد
جامها بر کند و اندر چاه رفت | جامها را هم ببرد آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد | حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدیست فتنه سیرتی | چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا | در خدا بگریز و وا ره زان دغا

مناظرۀ مرغ با صیاد در ترهّب و معنی ترهّب که رسول صلی الله علیه وسلم نهی کرد ازان امت خود را که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست | دین احمد را ترهّب نیک نیست
از ترهّب نهی کرد آن رسول | بدعتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز | امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر | منفعت دادن بخلقان همچو ابر

زانکه عین [illegible] کردن [illegible] است
صحبت او عین امساک است
چون جهاد است آنکه [illegible]
[illegible]

زین [illegible] صد هزار آفتست
گفت مرغ [illegible] از آنکه بود
[illegible]
از برای حفظ و یاری [illegible]
بر ره نا ایمن [illegible] شود
عرف [illegible] اعدا شود
[illegible]
گفت صادق

آنکه تنها در رهی او خوش رود
با رفیقان سیر او صد تو بود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر
در نشاط آید شود قوت پذیر
مر خری کش کاروان تنها رود
بر دوی آن راه از تعب صد تو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد
تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو
گر نه ای خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد
با رفیقان بی گمان خوشتر رود
هر نبیی اندرین راه درست
معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها
کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا
سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم
کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می‌گسترد
گر نپیوندی بهم بادش برد

کفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی شیدا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
همرهی نی کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو که یابد عقبه‌ء / که تواند کردن آنجا نهبه‌ء
یا بود اشتر دلی چون دید ترس / گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی / اینچنین همره عدو دان نی ولی
راه جانبازیست و هر غیشه‌ء / آفتی در دفع هر جان شیشه‌ء
راه دین زان رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن بتمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / بی ز جمعیت نیابی آن نشاط

حق ز هر جفتی چو از جفت آفرید
پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و او بگفت از اهتزاز
بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن
ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعد از آن گفتش که کشتی کسنع ارنرنا
کفت امانت از یتیم بی وصیت

مال ایتام است امانت پیش من | زانکه پندارند مارا مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال | هست مردار این زمان بر من حلال
هین بدستوری ازین گندم خورم | ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی | بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به | ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان | توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند | چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه | پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس | آن زمان میگو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره است | بوک بصره وا رهد هم زان شکست
اِبکِ لی یا باکیی یا ناکلی | قبل هدم البصرة و الموصل
نُح علیّ قبل مماتی واغتفر | لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی | بعد طوفان النوی خلّ البکا
آن زمان که دیو می‌شد راه زن | آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان | آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبانی که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجر انبار بتمام بردند بعد از آن هیهای و پاسبانی میکرد

پاسبانی خفت دزد اسباب برد | رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان | دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو | که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب | رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ | پس چه میکردی کیی ای مردریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه | با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید | نعره‌ای زن کای کریمان برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ | که خمش ورنی کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان | این زمان هیهای و فریاد و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم | این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه | بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حنین | هست غفلت بی نمکتر زان یقین
همچنین هم بی نمک می نال نیز | که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه

نو بری تو نیست ای نور بلند
چیست جز بر ریش تو بر ریش خند
سبلتان تو به یک یک بر کنند
نو بر آیت و نو ماه رو [illegible]
ای ز تو ویران دکان [illegible]
چون زنان نالم چون [illegible]
چون تیر نری از آنکه [illegible]
کار من بی تو [illegible]

قادری بیگاه باشد یا بگاه | از تو چیزی فوت کی شد ای اله
شاه لا تأسوا علی ما فاتکم | کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بفعل و مکر و زرق زاهد و جواب زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای او بود | که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف | که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد | که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست | بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست | دست تو در شکر بخشی آیتیست
سایهٔ خود از سر من برمدار | بی قرارم بی قرارم بی قرار
خوابها بیزار شد از چشم من | در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی | ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود | که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم اسپید کرد | ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان | که بشر شد نطفهٔ مرده از آن

[illegible]

ای ز [illegible]
[illegible]

گر بدین سوراخ [illegible]
کز از آن سوراخ او شد معتلف
[illegible]

عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم بهر تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرمدار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بی خواب ما زین ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردکان ما درین مطحن شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکست
عاذلا چند این صلای ماجرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم

گربهٔ دیگر همی گردد ببام / کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان یکی حارس برای جامگی
وان یکی بی کار و رو در لامکان / که ازان سو دادیش یاقوت جان
کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند / تا بشب بر خاک بازی میکنند
خوابناکی کو ز یقظت می جهد / دایه وسواس عشوش میدهد
رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او از آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران میرسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه وانگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود و خوابش در ربود معشوق بر آنجا آمد او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق
اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهای ناپدید دل ربا
عقل همچون کوه را او کرده لا
عقل هر عطار کاگه شد ازو
طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو بر نیایی تا ابد
لم یکن حقا له کفوا احد

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود
آزمودم چند خواهم آزمود

هر چه غیر شورش و دیوانگیست
اندرین ره دوری و بیگانگیست

هین بنه بر پایم آن زنجیر را
که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر آن جعد نگار مقبلم
گر دو صد زنجیر آری بگسلم

عشق و ناموس ای برادر راست نیست
بر در ناموس ای عاشق مایست

وقت آن آمد که من عریان شوم
نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عدوی شرم و اندیشه بیا
که دریدم پردهٔ شرم و حیا

ای ببسته خواب جان از جادوی
سخت دل یارا که در عالم توی

هین گلوی صبر گیر و می فشار
تا خنک گردد دل عشاق زار

تا نسوزم کی خنک گردد دلش
ای دل ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز
کیست آنکس کو بگوید لا یجوز

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست
عاشق خانه چنین اولیترست

بعد ازین این سوز را قبله کنم
زانکه شمعم من بسوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر
یک شبی بر کوی بی خوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته اند
همچو پروانه بوصلت کشته اند

[illegible]

مست را چون دل فراخ اندیشه شد | این ندانم وان ندانم پیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست | تا بگویی آنکه میدانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن | نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن ای میوه گذار | آنکه آن هستست آنرا پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست | این درآموز ای پدر زان ترک مست

استدعای ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث **بیت**

می در خم اسرار ازان می جوشد | تا هر که مجرد است ازان می نوشد

قال **الله تعالی** ان الابرار یشربون **نظم**

این می که تو میخوری حرام است | ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی | وز شراب خدای مست شوی
اعجمی ترکی سحر آگاه شد | وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود | نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشید | باز مستی از دم مطرب چشید

چون درآمد آن ضریر از در شتاب
عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک
از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون
زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند
چونکه از زشتی و پیری آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون
کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد
غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که درافکندم به کیوان گوی را
درکشید ای اختران هین روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید

آن سر میدان و این پایان اوست
دل شده چون گوی در چوگان اوست

در سر آنچه من گوش آنجا رود
در سر از مغز این سودا شود

بعد از این این دو به بیهوشی روند
والد و مولود آنجا یک شوند

چونکه کردند آشتی شادی و درد
مطربان زان نوبت بیدار کرد

مطرب آغازید بیتی خوابناک
که أنلنی الکاس یا من لا أراک

أنت وجهی لا عجب ان لم اره
غایة القرب حجاب الاشتباه

أنت عقلی لا عجب ان لم ارک
من وفور الالتباس المشتبک

حیث أقرب أنت من حبل الورید
کم أقل یا یا ندا للبعید

بل أخالطهم أنادی فی القفار
کی أکتم من معی ممن أغار

درآمدن ضریر در خانهٔ مصطفی صلی الله علیه و سلم
و گریختن عایشه رضی الله عنها از پیش ضریر و گفتن
رسول صلوات الله علیه که چه می گریزی که او ترا
نمی بیند و جواب عایشه رضی الله عنها

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر
کی نوابخش تنور از هر خمیر

ای تو میراب و من مستسقیم
مستغاث المستغاث ای ساقیم

[illegible]

ای که او ... کور از امر او
تا نکرد ... از منی ز اصل ضلال
دو غمام صبح هم تو شمار
هم چو جاروب تو نوح شمع ایاز
بار ... تا کرد ... از تن ... رسد
هم چو طاوس ... پری عرضه کند

تا بنقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل بپرد هوششان
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
عیب اظهار سخن پوشیدنست / ور نگفتش بیش از اولاترست
چون بنی اسرائیل حجت آورید / که زبانم جانب عشقت شود
گر ز پیش آید ز پیش او زن شود / آن خوش گفتار ظاهر شود
پیش این خورشید کو بس روشنست / در حقیقت هر دلیلی رهزنست

امتحان کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم عایشه رضی الله عنها را که چه پنهان میشوی پنهان مشو که اعمی نرا نمی بیند تا بداند که عایشه از ضمیر مصطفی واقف هست یا مقلد گفت ظاهرست

گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها / او نبیند من همی بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح / پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست / عقل بر وی اینچنین رشکین چراست
از که پنهان میکنی ای رشک خو / آنکه پوشیدست نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشکور / کآفتاب از وی نمی بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم / کز خودم خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل / پس دهان بربند گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم ازین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم و بانگ بر زدن ترک که آن بگو که میدانی و جواب مطرب امیر را

مطربی آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
من ندانم که تو ماهی یا وثن / من ندانم تا چه میخواهی ز من
می ندانم که چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا / می ندانم من کجاام تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی / گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنین لب باز کرده ز جهد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد

تفسیر این حدیث رسول صلی الله علیه وسلم که موتوا قبل ان تموتوا
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حرارت جل گرفت
بر جهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم بر سرش
قلتبانا می ندانی که مخور / ور همی دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در مکش
من بپرسم کز کجایی هی مری / تو بگویی نی ز بلخم نی هری
نی ز بغداد و نه موصل نی طراز / در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجایم باز ره / هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب / تو بگویی نی شراب و نی کباب
نی قدید و نی ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خایی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
می رمد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

جان بی کندی و اندر پرده‌ام
وانکه مردان اصل بی پرده‌ام
تا نمیری زین طالبان تا نبام
بی کمال اندر و باید یکم بود
چون ان اصل ناید نا محرم بود
بام ار آنکو ز اصل سنگ بود
چون ان سنگ بس از حجر اود
ار اندر و بوار نیابی ای امیر
عزو این بستی
تا بنفی اندر و من الاخیر
من او صلاد ان لو طارقت
کستی و سوا مرو عز اغارقت
افتار کنند از رق
کستی مش تو نکه مسلم شود
چون شوی کی جان کند آزاد
ما ز شو صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان
زانکه پنهان تخم زیر جهان
گر ز بر خود ز معنی را اثر
زانکه بینه موی آمد جهل
گر ز بر خود جهل خود ای
علم زشت اندر تعالیم
علم خود را صورت از جهل پیدا
آفتاب خویش بر خود بسته

پس محمد صد قیامت بود نقد
زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان
صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده اند
ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی
که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام
رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده ام من قبل موت
زان طرف آورده ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین
دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام
خواه آن انوار باشد یا ظلام

همچو آن شبری که در چه شد فرو — عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی شکی — تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست — اندرین نشأه دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذو لباب — مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی — مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد — رومیی شد صبغت زنگی ببرد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند — غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو — مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان — مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست — گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل — این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام — همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین — مرده را میرود ظاهر چنین
او ابوبکر تقی را گو ببین — صدر صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأت نگر صدیق را — تا بحشر افزون کنی تصدیق را

عقل گردی عقل را دانی کمال
عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین
گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار
گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند
دم بدم در نزع و اندر مردنند
آن سخنشان را وصیتها شمر
که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین
تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا
تا ز نزع او بسوزد دل ترا

کل آت

کل آیات او را نقد دان / دوست را از نزع و اندر نقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب / آن غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مایست / دانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسر ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرضتر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند / گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردان این زمان در یافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ دران تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد به تعزیت داشتن شیعهٔ حلب هر سالی در ایام عاشورا بدروازهٔ انطاکیه و رسیدن مرد شاعر غریب از سفر و پرسیدن که این غریو چیست و نعره

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارند مقیم
تا بشب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان میرود در ویل و وشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سورای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان میشد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد کو بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه شیعه عدوی خانه‌ای
روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست

آنکه جو دید آب را نکند دریغ
خاصه آنکو دید آن دریا و میغ

[illegible]

مور بر دانه بدان لرزان بود
که ز خرمنهای خوش عمیان بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم
که نمی‌بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همی گوید که هی
ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای

پیش مومن کی بود این غصه خوار — قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مومن ماتم آن پاک روح — شهره تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعهٔ اهل حلب

گفت آری لیک کو دور یزید — کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید — گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما — که کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان — زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست — جامه درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند — وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند — کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی — گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری — زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن — که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر — پشت دار و جانسپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی — گر بدیدی بحر کو کف سخی

که بدان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین
مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای
وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده است باقی پوست است
هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم
چشم چون بدریا بود [illegible]
چون بدریا راه شد از جان خم
خم با جیحون برآرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود
هرچه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله در بحر بود
که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا

کی نظاره اصل خود دیدن بود
این نظاره چون [illegible] دیدن بود
بی‌تعب پیدا کنی [illegible] و آن بخیل
از پی تعبیر و [illegible] رشک خیل
از ملوک کاله میخواهند زر
بین از آنکه مشتری و کاله جو
کاله را اصل بار دید و باز داد
جامه کی بیع [illegible] داد و بیع داد
سوی [illegible] مشتری
سوی فراخ [illegible] نکالی و [illegible]

داد دریا چون زخم ما بود | چه عجب در ماهیی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر | نقش ممر می‌بینی و او مستقر
این دوی اوصاف دید احولست | ورنه اول آخر آخر اولست
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث | بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست | زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه | کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم | از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست | از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین | دیدهٔ معدوم بین را هست بین
دیدهٔ کو از عدم آمد پدید | ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود | گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام | که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنان خوش بود و زخی | شد محرم گرچه خوش آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد | چون نبود از وفاییان در عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری | دست کی جنبد چو نبود مشتری

چونکه در ملکش نباشد جبه
جز بی [illegible] بیند پرمایه
در کجا [illegible]
پس چه شخص [illegible] دنیا زارست
کاید در بازار این دنیا زارست
کاید اینجا عشوه و چشم ترست
هرکه او بی مایه آید بازار رفت
عمر رفته بازگشت او خام و زفت
می کجا بودی برادر هیچ جا
می چه پختی هیچ نخوردم هیچ ابا
مشتری شو تا بجنبد دست من
لعل زاید معدن آبستن
مشتری گرچه که سست و بارد است
دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح را
در ده دعوت طریق نوح را
خدمتی میکن برای کردگار
با قبول و رد خلقانت چه کار

داستان آن شخص که بر در سرای سحوری میزد همسایه اورا گفت نیم شبست سحر نیست و دیگر آنکه درین سرای کسی نیست بهر که میزنی و جواب مطرب اورا

آن یکی میزد سحوری بر دری — درگهی بود و رواق مهتری
نیم شب میزد سحوری را بجد — گفت اورا قایلی کی مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور — نیم شب نبود که آن شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس — که درین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری — روزگار خود چه یاوه می بری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو — هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب — تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم شب — نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد — جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل — نزد من خون نیست آبست ای نبیل
در حق تو آهنست آن و رخام — پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد — مطربست او پیش داود اوستاد

پیش تو آن سنگریزه ساکتست — پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده است — پیش احمد عاشقی دلبرده است
جمله اجزای جهان پیش عوام — مرده و پیش خدا دانا و رام
وانچه گفتی کاندرین خانه و سرا — نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند — صد اساس خیر و مسجد مینهند
مال و تن در راه حج دوردست — خوش همی بازند چون عشاق مست
پر همی بیند سرای دوست را — آنکه از نور الهستش ضیا
هیچ میگویند کان خانه تهیست — بلکه صاحبخانه جان مختفیست
پس سرای پر ز جمع و انبهی — پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو — تا بروید در زمان او پیش تو
صورتی کو فاخر و عالی بود — او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج — باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کین لبیکها — بی ندایی میکنیم آخر چرا
بلکه توفیقی که لبیک آورد — هست هر لحظه ندایی از احد
من ببو دانم که این قصر و سرا — بزمگاه جانست از افنا و مر خود را

مس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیایش میزنم
تا بجوشد زین چنین ضربت سحور / در درافشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار / وان دگر در صابری یعقوب وار
صد هزاران خلق تشنه مستمند / بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور / میزنم بر در بامیدش سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای جان مشتری
می خرد از مالت انبانی نجس / میدهد نور ضمیری مقتبس
می ستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
می ستاند قطرهٔ چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
می ستاند آه پر سودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی نظیر / کهنه ها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان / کوه نتواند کشیدن رختشان

قصهٔ احد احد احد گفتن بلال در گرمای حجاز از محبت مصطفی صلی الله علیه وسلم در چاشتگاهها که خواجه اش از تعصب جهودی در آفتابش بشاخ خارش میزد و از زخم خون از تن بلال بر می جوشید و ازو احد احد میجست بی قصد چنانکه از دردمندان ناله جهد بی قصد زیرا از درد عشق ممتلی بود و هیچ ... دفع کار را مدخل نبود ... الا العدو والخصی

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت / آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوتش دید و پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار

بازپندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاشق از توبهٔ او بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کی محمدای عدوی توبه‌ها

ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهار است و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم که کجا خواهم فتاد

گر هلالم گر بلالم می‌دوم / مقتدی آفتابت می‌شوم

ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار

با قضا هر کو قراری میدهد / ریش‌خند سبلت خود میکند

کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار

گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق

او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار

گردشش بر جوی جویان شاهد است / تا نگوید کس که آن جو راکد است

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین

چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بسکلد

گر نمی‌بینی تو تدویر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر

زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف

باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش

آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس

اختران هم خانه خانه میدوند / مرکب هر سعد و نحسی میشوند

اختران چرخ گر دورند و چست / وین حواست کاهل است و سست سست

اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجااند و به بیداری کجا

گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی

ماه گردون چون درین گردیدن است / گاه تاریک و زمانی روشن است

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر

چونکه کلیات پیش او چو گوی / سخره و سجده کن چوگان اوی

تو که یک جزوی

توبه را بار دگر سیلاب برد
فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد
رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا
لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خم در گشت مجلس دلفروز
خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم
تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد
زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد
جان من گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود
جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد
بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی
بر بلالش حبذا لی حبذا
چونک صدیق از بلال دم درست
این شنید از توبهٔ او دست شست

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد / در سیه‌رویی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / میزنندش کان چنان رو نی چنین
بر فلان وادی بباران سو مبار / گوشمالش میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیابد آن کسوف او را به پیش
چونکه کمتر بود نیم آفتاب / منکسف بینی و بینی نور تاب
که بقدر جرم میگیرم ترا / این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد یا شیر و سیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش پیروز شد
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما
می‌خرامد بخت و دامن میکشد / نوبت توبه شکستن میزند

بازگردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال را و ظلم جهودان را بر وی و احد احد گفتن او و افزون شدن کینهٔ جهودان و قصه کردن پیش رسول صلی الله علیه و سلم و مشورت در خریدن او از جهودان

بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حالات بلال با وفا

عاشق و توبه یا امکان صبر
این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها
توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز
عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زراندود آمدست
باز جوهر ... سست
ظاهرش نورست و باطن دود ست
چون رود نور و شود پیدا دخان
بفسرد عشق مجازی آن زمان
وا رود آن حسن سوی اصل خود
جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه
وا رود عکسش ز دیوار سیاه

کان فلک پیمای میمون بال جست ... این زمان در عشق و انوار دام ست
باز سلطان زان جغدان بریخ ... در حرش مدفون شدن اندرن کنج
جغد ما بر باز استم میکند ... پر و بالش بی گناهی می کنند
جرم او اینست که باز ست و بس ... غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود ... مشتان بر باز زان خشم جهود
که چرا تو یاد آری زان دیار ... یا ز قصر و ساعدان شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی ... فتنه و تشویش در می افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر ... تو خراب خوانی و نام حقیر
شید چون داری که تا جغدان ما ... مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می نهی ... نام این فردوس ویران می نهی
بر سرت چندان زنیم ای بد صفات ... که بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش میکنند ... تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر می جهد ... او احد میگوید و سر می نهد
پند ما دادیم که پنهان دار دین ... سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقی او را قیامت آمدست ... تا در توبه برو بسته شدست

[illegible]

پس بماند آب و گل بی آن نگار
گردد آن دیوار بی او دیووار
قلب را که زر ز روی او بجست
باز شد آن زر به کان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش
زو سیه تر بود عاشقش زار
عشق بینایان بود بر کان زر
لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را نیست انباز در سبیل
مرحبا ای کان ناانباز نیک
وارود کان ناانباز الملک
هر که انباز آرد او را بی شکی
عاشق معشوق مرده زان شدست
اینکه بر مرده همی اندازد بار
مانده ای زنده را انبار
عشق بابت

انچنان زینت دهد مردار را
که خرد زیشان دو صد گلزار را
انچنان مهتاب پیماید بسحر
که ستد زیشان صد کیسه زر و بود ببرد
دیو غول ساحر از نظرشان [illegible]
انبیا را از نظرشان زشت کرد
تا طلاق افکند میان جفت و شو
انبیا اشان شمع دین افروختند
پیش ایشان تا ابد بیچارگی اموختند
دیدهاشان از پی [illegible] بغزو
تا چنین جوهر دو عالم بر نداشت
زین سگی که از مرده و جاهل گرفت
عین خر زین طفل جاهل [illegible]
پیش او هر مرده و [illegible]

عشق ربانیست خورشید کمال — امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت — رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی — هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست — گفت این بنده هر او را مشتریست
هر بها که گوید او را میخرم — در زیان و در حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست — سخرهٔ خشم عدو الله شدست

وصیت کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم صدیق را رضی الله عنه که چون بلال را مشتری میشوی هر آینه ایشان از ستیز بر خواهند فزود و بهای او را افزودن مرا درین فضیلت شریک خود کن و وکیل من باش

مصطفی گفتش که ای اقبال جو — اندرین من میشوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من — مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفتم دوان — سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر — سخت آسان میتوان کردن بدر
عقل و ایمان را ازین طفلان گول — میخرد با ملک دنیا دیو غول

از چه شکل او را و دریا بلیست
منکر جنت و کوه منای او
که بود جهود [illegible] و پیرایه جو
آن که جهود از خدا [illegible]
کو بود در اینها لعل و در [illegible]
نور خدا [illegible] دیدی کو [illegible]
[illegible]

[illegible]

تن سپید و دل سیاهستش بگیر
در عوض ده تن سیاه و دل منیر
بندهٔ دارم تن اسپید و جهود
گفت صد خدمت کنم یا صد سجود
[illegible]
از بره بشناختی ای اکرام جو
زانکه الا [illegible]
منبع [illegible] اجتجاب

حلقهٔ در زد چو در را بر گشود — رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست بر آنش نشست — از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون میزنی — این چه حقدست ای عدوی روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود — ظلم بر صادق دلان چون میپسند
ای تو در دین جهودی مادهٔ — کین گمان داری تو بر شهزادهٔ
در همه زآیینهٔ کژساز خود — منگر ای مردود نفرین ابد
آنچه آن دم از لب صدیق جست — گر بگویم گم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات — از دهان او روان آب حیات
همچو آن سنگی که آبی شد روان — نی ز پهلو مایه دارد نی میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را — بر گشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور — او روان کردست بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست — روی پوشی کرد در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش — مدرک صدق کلام و کاذبش
آن چه بادست اندر آن خرد استخوان — کو پذیرد حرف و صوت قصه‌خوان
استخوان و باد روپوشست و بس — در دو عالم غیر یزدان نیست کس

[illegible]
آنچنانکه ماند [illegible] آن غلام
[illegible] آن جهود
[illegible]

سنگسار [illegible]
[illegible]

خنده زد آن جهود سنگ دل
[illegible]

رضی الله عنه

۶

کو بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را ببانگ

پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی

کو بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون

زر سرخست او سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق کده

دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را

گر مکیسی کردیی در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش

ور مکیس افزودیی من زاهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام

سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی

حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد

حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد

عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی

بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید

او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن

این سیه اسرار تو اسپید را / بت پرستانه بگیرش او ترا

این ترا وان مرا بردیم سود / مین لکم دینکم ولی دین ای جهود

خود سزای بت پرستان این بود / جلش اطلس اسپ او چوبین بود

همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بربسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال

چون منافق از برون صوم و صلات / وز درون خاک سیاه بی نبات

همچو ابر خالی پر قرو قر / نی درو نفع زمین نی قوت بر

همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ

بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز زخم ضرس محنت چون خلال

شد خلال و در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می شتافت

چون بدید آن خسته روی مصطفی / خر مغشیا فتاد او بر قفا

تا بدیری بیخود و بیخویش ماند / چون بخویش آمد ز شادی اشک راند

مصطفااش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید

چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد

ماهیی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد

آن خطاباتی که گفت آن دم نبی / گر زند بر شب برآید از شبی

روز روشن گردد آن شب چون صباح / من نتانم گفت باز آن اصطلاح

خود تو دانی کافتابی در حمل	تا چه گوید با نبات و با وقل
خود تو دانی هم که آن آب زلال	می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان	چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب	صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نی که تاثیر از قدر معمول نیست	لیک تاثیرش ازو معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول	دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام	گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم با صدیق رضی الله عنه که ترا وصیت کردم که بشرکت من خر تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر گفتن صدیق رضی الله عنه

گفت ای صدیق آخر گفتمت	که مرا انباز کن در مکرمت
گفت ما دو بندگان کوی تو	کردمش آزاد بهر روی تو
تو مرا میدار بنده یار غار	هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست	بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا	خاص کرده عام را خاصه مرا

چون ترا دیدم تجلی حال شد
حال من مستغرق احوال شد
چون ترا دیدم [illegible]
آفرین بر دیده [illegible]
[illegible]
گفتم ای ماه تو [illegible]
[illegible]
خواب می دیدم [illegible]

خویش را ای کیمیا بر بینی کوران جهد
با عمر بو ز ... کوران ملک

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود
خدای را و صاحب بصیرت
بی تقلید پنهان شده در بندگی
مخلوق جهت مصلحت نه از عجز
چنانکه لقمان و یوسف علیهما السلم
از روی ظاهر و غیر ایشان بسیار
بندهٔ امیری بود اما چشم بسته
بنده امیر مسلمان بود داند اما دارد
و آن امیر بنده کار داری دارد
داند اعمی ... زنان
لیک خوی بوم تعظیم او کند
آسمانا این در اعمی خلاص باید
چون بود که اعمی بعید خیر ازیند
او را آزاد الله
عین قلبه لیبصر به ما الغیب
بیند او از نور کو دارد حاصل
بیت از نور که ضعیف ... **بیت**

ایها العشاق اقبالی جدید — از جهان کهنهٔ نوکن رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست — صد هزاران نادره دنیا در وست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج — افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کارهٔ هلال — در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو — کوری او بر مناره رو بگو
می دمد در گوش هر غمگین بشیر — خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای در این حبس و در این گند و شپش — هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش دمی ای یار من — کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدوی رشک خو — گوید این چندین دهل را بانگ کو
میزند بر روش ریحان که طریست — او ز کوری گوید این ابسیب چیست
می شکنجد حور دو پیش میکند — کور حیران کز چه دردم میکند
این کشاکش چیست بر دست و تنم — خفته ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جویی ویست — چشم بگشا کان مه نیکو پیست
زان بلا ما بر عزیزان بیش بود — کان کشش با یار با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند بر سر رهی — نیز کوران را بشوراند گهی

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال — بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او پیشتر بود اندر روش — خوی بد را بیشتر کرده بد کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پس روی — سوی سنگی میروی از گوهری
آنچنان کان خواجه را مهمان رسید — ... ایام و ساقی بر رسید
گفته ... ساعت ... ای — باز گو ... مرا ... بردم
گفت ... معجزه با خبر ... — بالکه یا ... ای برادر ...

مثل

اینچنانکه کاروان خیر برید
آدمی آمد آری را باز دید
آن یکی گفت ای زبیدا آنجه دوز
تا ببیند از تم اینجا چند روز
یا تنگ امری ببیند از ازل تو وین
و انکه ای از ایشان اوذ
هم بروز افکنم ای افکند بنشت
آن بیا یا انکه این تحجر بنشست
بر ملال استاد را در حال او نخ
سابق و بنده امیر موسی
ساختی کردی از آن آخر غلام
بلک سلطان سلاطین بنده نام
ای امیر از حال بنده بی‌خبر
کین دو چشم بینا نظر
از لطف می‌دید در وی کنج نی

گفت جا پس وا پری خیره سرت | با زمین رو تا بکش مادرت

حکایة در تقریر همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر | گفت رو آن اسب اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون | گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن | گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفس است شهوت | زین سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن | ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف | سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت | سر کند قوت ز شاخ نیک بخت
چونکه کردی دم او را آن طرف | گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسبان رام پیش رو | نی سپس رو نی چپ و نی راکرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم | تا به بحرینش چو پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب | که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود | سیر جانش تا به علیین بود
شهسواران در سباقت تاختند | خربطان در پایگه انداختند

پیچ و شش می‌دید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان
مر همین را بخشیدی بر آن جهان
این مناره دید و بر وی مرغ نی
بر مناره شاهبازی پر زنی
بر مناره میدید مرغ پر زنی
وان دوم می‌دید مرغ موی نی
تا نه بینی مو بنگشا پیش دو چشم
وان دگر گفت دید پیش آن مرغ مرغ
وان نباید بینی مو بنگشا بینی مرغ و مو
این مناره علم و کار عیبه و علم و عمل
خواه او سبط مرغ موی گیرد و پاد و مرغ مرغ
مرد او سبط مرغ موی ببیند پیش ببیند و پیش
غیر مرغی می ببیند موی آن

موی آن نوربین پنهان از مرغ — که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان موبین در منقار او — هیچ عاری بنباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام — پیش او نی مستعار آمد نه دام

رنجور شدن بلال و بی‌خبری خواجهٔ او از رنجوری او از بی‌خبری و ناشناخت و واقف شدن رسول صلی الله علیه وسلم از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول صلوات الله علیه او را

از قضا رنجور و ناخوش شد بلال — مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه‌ش بی‌خبر — که بر او بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی — هیچ‌کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان — عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد — که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر بلال با شرف — رفت از بهر عیادت زان طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان — وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم — لِلسُّرَی قُدْوَةٌ وَلِلطَّاغِی رُجُوم

میر را گفتند کان سلطان رسید — او ز شادی بی دل و جان برجهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست — کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر — جان همی افشاند پامزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او — کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن — تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان — که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از قهر و عتاب ای محتشم — من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست [illegible]

بیمن فرما کین تجشم بهر کیست — تا شوم من خاک پای آن کسی
که بباغ لطف تستش مغرسی — چون چنین گفتند و او حیران بماند
مصطفی ترک عتاب او براند — پس بگفتش او بلال عرشی کو
محو گشته از تواضع فرشی کو — آن شهی در بندگی پنهان شده
بر [illegible] آمده — آن شهی [illegible]
[illegible] جاسوسی بر [illegible] ملک
او [illegible] انکه [illegible] و ملال
ای عجب چون از [illegible] حال
[illegible] از [illegible] او [illegible]
چند روزی [illegible] او [illegible]

صحبت او با ستور و استرست	سائسان و منزلش آن آخرست

در آمدن رسول صلی الله علیه وسلم بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن هلال را

رفت پیغمبر برغبت بهر او	اندر آخر و آمد اندر جست و جو
بود آخر مظلم و زشت و پلید	وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر	همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات	بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست	بوی جنسیت پی دل بردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی	دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او	گفت سرگین‌دان درون زین گونه بو
از میان پای ستوران بدید	دامن پاک رسول بی‌ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان	روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد	بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا ربّا چه پنهان گوهری	ای غریب عرش چونی خوش تری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب	که در آید در دهانش آفتاب

تنبیه و بیگانه ... سکنند

ازین ... آن ... سوره ... بخوان ... غلام ... پنهان ... از بیرون

از برون حوض غیر خاک نیست | هر که او در حوض ناید پاک نیست
گو نباشد ابها را این کرم | کو پذیرد مر خبث را دم بدم
وای بر مشتاق و بر امید او | حسرتا بر حسرت جاوید او
ابر دارد صد کرم صد احتشام | که پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور | پاسبان توست از شر الطیور
پاسبان توست نور و ارتفاش | ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب | جز فزون شعشعه تیزی تاب
پردهٔ خورشید هم نور ربست | بی نصیب از وی خفاشست و شبست
هر دو چون در بعد و پرده مانده اند | یا سیه رو یا فسرده مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصهٔ هلال | داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد | از دویی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست | آن نظام نقص تدریج اوریست
در تأنی گوید ای عجول خام | پایه پایه بر توان رفتن بیام
دیگ را تدریج و استاد است جوش | کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک | در یکی لحظه بکن بی هیچ شک

داستان آن عجوزه که روی زشت خود
را جندره از گلگونه می ساخت
و ساخته نمی شد و پذیرا
نمی آمد

سوی افسانهٔ عجوزه باز رو [illegible]

[illegible]

صفت آن عجوز

[illegible]

عاشق میران و اسپ و پای نی / عاشق غمز و لب و سرنای نی

صد دریغ از پیری چون آن مبار / ای شفیقی که خراش ابرح و داد

ریخته دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین‌گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخته پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس‌پوش بین

عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر

اینچنین عمری که مایهٔ دوزخست / مر قصابان غضب را مسلخ است

چون بگویندش که عمر تو دراز / میشود دلخوش دهانش از خنده باز

اینچنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری بر نارد او

گر بدیدی یکسر مو از معاد / اوش گفتی اینچنین عمر تو باد

داستان آن درویش که گیلانی را گفت که خدا ترا بسلامت بخان و مان رساناد

گفت یکروزی بخواجهٔ گیلئی / نان پرستی نرگدا زنبیلئی

چون ستد زو نان بگفت ای مستعان / خوش بخان و مان خود بازش رسان

گفت خان ار آنست که من دیده‌ام / حق ترا آنجا رساند ای دژم

[illegible]

قصهٔ آن درویش که از آن گبر [illegible]

[illegible]

رجوع بداستان آن کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف / موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر / سفرهٔ روی او نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید / می‌بچفسانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود / تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد / چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز آن عشرها را با خدو / بر همه رو می‌بچفسانید او
باز چادر را بر آن اطراف رو / چون نهادی از رخش افتادی او
عشرها افتادی از رو بر زمین / چون همی‌کرد او دقیق این چنین
نقش صورت گشت ابلیس آن زمان / شد مصور آن زمان ابلیس باز
گفت ای قحبهٔ قدید بی‌جهاز / من همه عمر این ندیدستم ای پلید
تو ز [illegible] / تخم تا آن فضیحت کاشتی
در جهان تو مصحفی نگذاشتی / صد بلیس از تو بیاموزد [illegible]
نی گلی [illegible] عشرها از علم و کتاب / تا شود [illegible]

گفت پاره آرده‌ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان تا سبوس / چربکی میکرد و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید / اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن / بر چنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نه یی طاوس با صد نقش بند / که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه یی طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی گفت شیرینت کنند
هم نه یی بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نه یی هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان بر تر آ / تا دکان فضل که الله اشترا
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست

باد پنهانست از چشم ای امین
در غبار و جنبش برگی ببین
کز یمینست او وزان یا از شمال
جنبش برگی بگوید وصف حال
مستی دل را نمی‌دانی که کو
وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات
باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی
بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست
کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت
کو به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر

چند دزدی حرف مردان خدا	میفروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد	شاخ بربسته فن عرعر نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد	از خزان عشر ما اندر زنند
چونکه آید خیز خیزان رحیل	گم شود زان پس فنون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیت	وای آنکه در درون انسش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را	دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایهٔ یوسف صاحب قران	شد زلیخای عجوز از سر جوان
میشود مبدل بخورشید تموز	آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل بسوز مریمی	شاخ بی خشکی بنخلی خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا	نقد جو اکنون رضا کن با قضا
چون رخت را نیست در خوبی امید	خواه گلگونه نه و خواهی مدید

حکایت آن رنجور که طبیب در وی امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد پیش طبیب	گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
که ز نبض آگه شوی بر حال دل	کین رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال	زو بجو که با دلستش اتصال

یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه
متصل گردد به پنهانی رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است
آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی
حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
بر زند از جان کامل معجزات
بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخشد جان هر نامحرمی
لیک قدرت بخشد از جان محرمی
چون نیابی

صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هر چه خواهد دل درآرش در امان

این چنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم

گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشا را روم بر جوی هم

بر مراد دل همی گشت او بجو / تا که صحت را بیابد فتح باب

بر لب جو بود صوفی نشسته بود / دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود

او قفااش دید چون تخییلیی / آرزو آمد که او را سیلیی

بر قفای صوفی حمزه پرست / راست می‌کرد از برای صفع دست

کارزو را گر نرانم تا رود / آن طبیبم گفت کان علت شود

سیلیش اندر برم در حمله کن / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه

تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش گرم زین در حیران

آن زمان صوفی بر آمد بر طراق / گفت صوفی می‌ای قواد عاق

[illegible]

چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهر است / وین اثرها از مؤثر مخبر است
هست پنهان معنی هر دارویی / همچو سحر و صنعت هر جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گر چه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمرست / چون بفعل آید گواه مظهرست
چون با آثار این همه پیدا شدت / چون نشد پیدا ز تأثیر ایزدت
این سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشی بی خبر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور گو / با طبیب آگه ستار خو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هر چه دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسم این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر

ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان ضعف خود بگماشته

بر تو خندید آنکه گفت این روا است / او نگفت آدم را بگندم رهنماست

که خورید این دانه ای دو مستعین / بهر دارو تا تکونا خالدین

اوش لغزانید و او را زد قفا / آن قفا وا گشت و گشت این را جزا

اوش لغزانید سخت اندر ریق / لیک پشت و دستگیرش بود حق

کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست بی اضرار شد

تو که تریاقی نداری ذره / از خلاص خود چه ایمن عزه

آن توکل کو خلیلانه ترا / آن توکل کو کلیمانه ترا

تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شه راه قعر نیل را

گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید

چون یقینت نیست آن بخت ای حسن / تو چه ابر با دادی خویشتن

زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و سر باد داد

سرنگون افتادگان زین منار / می نگر تو صد هزار اندر هزار

تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پا گو و همی رو بر زمین

پر مساز از کاغذ و از که مپر / که در آن سودا بسی رفتست سر

در گدائی طالب جودی که نیست
بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست
در صوامع طالب حلمی که نیست

گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزهٔ که آب نیست / وان دروگر خانهٔ کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله‌شان / از عدم آنگه گریزان جمله‌شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس طبع خود استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستیست / از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لا نهٔ ای جان بسر / در کمین لا چرایی منتظر
زانکه داری جمله دل برکندهٔ / شست دل در بحر لا افکندهٔ
پس گریز از چیست زین بحر مراد / که بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ / جادوی بین که نمودت برگ مرگ
مرد و چشمت بست سحر صنعتش / تا که جانرا در چه آمد رغبتش
تا خیال او ز صنع کردگار / جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
لاجرم چه را بنا می‌ساختند / تا رسد جهل اجل کانداختند
اینچه گفتیم از غلطهات ای عزیز / هم برین بشنو دم از عطار نیز

قصه سلطان محمود و هندو

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است
از غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک میراندی بسوز / گفت شه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دلم رعبی و غم آغشتمی
تا چه دوزخ‌خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب

چون ز بی صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتش چون هست زر ده دهی / پیش خاکی چون امانت می‌نهی
خوی با او کن که خود را فربهی / خوبهای این امانت را ببر و در بر
خوی با او کن که ما نشنای او
کالای ما بدبرد او از کاروان / لاجرم تنها نمانی بی‌مکان
با نبی که لا احب الآفلین / خوی با حق ... آن
از فراق او نخواری او جفا / صبر کردی و الف با او فا
کرده باشد یار بد غایب آن زمان / هم کنند تو ... پر غم جان

من همی لرزیدمی از بیم تو — غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان — مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی سعت — طبع از او دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد — خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل — کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین — همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست — لیک از صد دشمن دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار دارو جوی کرد — ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را — نی شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را — که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور دارد ش — صبر گل با خار اذفر دارد ش
صبر شیر اندر میان فرث و خون — کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران — کردشان خاص خدا و صاحب قران
هر کرا بینی یکی جامه درست — دانکه او آن را به صبر و کسب جست
هر کرا دیدی برهنه بی نوا — هست بر بی صبری او آن گوا

گفت یزدان زان کس مکتوم او | شعلهٔ سازیم بر خرطوم او
زانکه بینایان ما زان دو دلال | در نیابند از خر او در جوال
حاصل آن کز مرد کژ ناید نزی | هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن | کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت | جز غم و حسرت ازان نفزایدت
مر پدر را گوید آن مادر جهاد | که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزاد
از زنی دیگر گرش آوردی | بر وی این جور و جفا کم کردی
از جز تو گر بدی این بچه ام | ای فشاران زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تنبیای او | سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد | اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهندهٔ عقلها فریاد رس | تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی | ما کییم اول توی آخر توی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش | ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حواله رغبت افزا در سجود | کاهلی جبر مفرست و جمود
جبر باشد پر و بال کاملان | جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را | آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد | بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم | که چو پازهرست و پنداریش سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش | رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس که اکنون در وی | آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست | هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست
چون برون شد این خیالات از میان | گشت نامعقول تو بر تو عیان

تفسیر للماضین تمنوا الموت
ان کنتم صادقین فتمنوا الموت

[illegible]

پس بگو گو جنبش جولانتان | بحر افکندست در بحرانتان
تا بگو بینید لب نی بل مجال | که ز دریا کی ندا آمد این سوال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج | خاک بی بادی کجا آید بر اوج
چون غبار نقش دیدی باد بین | کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار | باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب | لحم تو مستان را نامد کباب
درگداز این جمله تن را در بصر | در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه | یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرق بی شمار | سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی | کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست | که خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار | نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد | کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونتر | کار حق و کارگاهش بیشتر
نیستی چون هست بالایین طبق | بر همه بردند درویشان سبق

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه تاش
کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود
ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام
امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست
مغزها می بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا
بیند اندر قطره کل بحر را

باز دیگر بار رجوع کردن بقصه آن صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا
سر نشاید باد دادن از عما
خرقه تسلیم اندر گردنم
بد مگو با من ...
دید صوفی خصم خود را سخت زفت
گفت اگر مشتش زنم من ...
او بیک مشتم ...

[illegible]

او بیک مشتم بریزد چون رصاص	شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد	او بهانه جو بود تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ	که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌تانست کف بر خصم زد	رای اوشد کو سوی قاضی برد
که ترازوی حق است و کیله اش	مخلص است از مکر دیو و حیله اش
هست او مقراض احقاد و جدال	قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او	فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع	سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش	از قسم راضی نگردد آن کهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز	قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته‌پا بود	لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک بینی کله را	تو زیک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهدست	تا شفق غماز خورشید آمدست
این قسم بر جسم احمد راند حق	آنچه فرمودست کَلّا وَالشَّفَق
مو بود اندر چرا ارزان بدی	گر ازان یک دانه خردان بدی

بردن صوفی آن سیلی زن را نزد قاضی

[illegible]

رجوع بقصهٔ قاضی و صوفی

کر پدر زد مر پسر را و بمرد	آن پدر را خون بها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد	خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف	بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین	هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو	پس نبود استا بزجرش کارجو
ور پدر زد او برای خود زدست	لاجرم از خون بها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذو الفقار	بیخودی شو فانیی درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی	ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین	هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست سودایی دگر	مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب	قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود	بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست	غیر واحد هرچه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را	همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سورهٔ والنجم زود	لیک آن فتنه بد از سوره نبود

گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / آن سه دیگر را بدو ده بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف / سه درم دربایدش تره و رغیف
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آن بد خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم / من شوم آزاد بی خرخاش و خصم

پس ببری مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز کوری خشت بر تو اوفتاد / عاقلان از کوری خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده‌ٔ بر تو نزد / کانکه زنده رد کند خود کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که بحق زندست آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچش دمید / زود قصابانه پوست از وی کشید
نفخ روی باقی آمد تا مآب / نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین / این همه زین وان همه شین
این حیات از وی برید و شد مضر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید او بشرح / هین بر از ین قعر چه بالای صرح
نیست بر خر نشاندن مجتهد / نقش سیزم را کسی بر خر نهد
بر نشست او ند پشت خر سزد / پشت تابوتیش اولیتر بود
ظلم چبود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی طسو
این روا باشد که خرخی قلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش

تیره شدن قاضی از سیلی او شب و ارشاد کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی تیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کی می چه / اندر آن چه عاقبت خود افکنی
من حفر بئرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا / که ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / که برای نفقه بادت سه درم

دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان

تو بدان بز مانی ای مجهول راد / که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا / هر قفا و هر جفا کارد قضا

خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه شد رویم ترش کالحق مر

این دلم باغ و چشم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند

ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده

روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع

آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر

ذوق خنده دیده ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند

چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آمد از جنان

خنده در گریست پنهان ای کتیم / گنج در ویرانها جو ای سلیم

ذوق در غمهاست پی گم کرده اند / آب حیوان را بظلمت برده اند

بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط

یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه

چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین

آنگها جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیشه خموش

رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان

گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم

چشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو

گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان

این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام

هین مشو شارع در آن حرف رشد / که سخن از سر سخن را می کشد

نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان

آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست

زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا

خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال قاضی صوفی را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر

چونکه جمله

ضد ضد را بود و هستی کی دهد
بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد
مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی
این چرا اولیتر از آن کای فتی
بر شمار برگ بستان ضد و ند
چون کفی بر بحر بی ضد است و ند
بی چگونه بین تو برد و مات بحر
چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبتش جان و جان
...
این چگونه چون بود ...
پس چنان بحری که در هر قطره‌ش
از بدن ناشی نه آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون
عقل کل آنجاست از لایعلمون
عقل گوید مر جسد را که ای جماد
بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایه توم
یا زی از سایه که جوید جان عم

چونکه جمله از یکی دست آمدست — این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان — این چرا نوش است و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست — صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرمه است ناظر را کحل — از چه آمد راست بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست — نقد را چون ضرب خوب و ناروا است
چون خدا فرمود ره را راه من — این خفیر از چیست و آن یک راه زن
از یک اشکم چون رسد حر و سفیه — چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار — صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو — یک مثالی در بیان این شنو
همچنانکه بیقراری عاشقان — حاصل آمد از قرار دلستان
او چو که در ناز ثابت آمده — عاشقان چون برگها لرزان شده
خنده او گریه‌ها انگیخته — آبرویش آب روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد — بر سر دریای بیچون می طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل — زان بپوشیدند هستیها حلل

عین جهلیم از چه او غنیم بود
...

جواب قاضی صوفی را و حکایت ترک و درزی را مثال آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی
خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو مگر نشنیدی که آن پر قند لب
غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه
می نمود افسانهای سالفه
قصهٔ پاره ربایی در برین

بلکه میداند که گنج بی شمار | در خرابیها نهاد شهریار
بد گمانی نعل معکوس ویست | گرچه هر جزویش جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد | زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشین خواهم گفت هان | صوفیا خوش پهن کن تا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان | منتظر میباش خلعت بعد از آن
آن قفا دیدی صفا را هم ببین | گرد ران با گردن آمد ای امین
کو نه آن شاهست کو سیلی زند | که نه تاج و تخت بخشد مستند
جمله دنیا را پر پشه بها | سیلیی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان | چست در دزد و ز حق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند | زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی | تا بخانه او بیابد مر ترا
ور نه خلعت را برد او باز پس | که نیابیدم بخانه هیچکس

باز سؤال کردن صوفی از قاضی

گفت صوفی که چه بودی کین جهان | ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش | بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش

قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

جمله [illegible] ... گر نبودی

دعوی کردن ترک و گرو بستن او
که درزی از من چیزی نتواند برد

گفت خیاطیست نامش پور شش
اندرین چستی و دزدی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب
او نیارد برد پری زین قماش
پس بگفتندش که از تو چست‌تر
مات او گشتند در دعوی مپر
رو بعقل خود چنین غره مباش
که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرمتر شد ترک و بست آنجا گرو
که نیارد برد نی کهنه نه نو
مطمعانش گرمتر کردند زود
او گرو بست و رهان را برگشود
که گرو این مرکب تازی من
بدهمت گر او بدزدد رخت من

گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق هم خوابه و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگی چیزی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغارت اصطفاش
چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت / که کنند اندر زمان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از ختا / سخت تیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف میکرد از پی املی بهی
هر کجا آید تو در جنگی فراز / بینی آنجا دو علم در کشف راز
آن زمان ترا محشر مذکور دان / وان گلوی را ز گور آ صور دان
که خدا اسباب خشم انگیختن / وان فضایح را بگوی انداختن
بس که دزدی خیاطان زیرکرد / خیف آمد ترک را و خشم و درد

گفت ای قصاص در شهر شما
کیست استاتر درین مکر و دغا

ور نتواند برد اسپی از شما
وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب
با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل
شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد
جست از جا لب به ترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش
تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی
پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ
زیر نافم واسع و بالا تنگ

تنگ یا لا بهر چشم ارای را | زیر و اسغ تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای خوش وداد | در قبولش دست بر دیده نهاد
پس چو بنمود و بدید او روی کار | بعد از ان بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر | وز کرمها و عطای ان نفر
وز بخیلان وز تحشیراتشان | از برای خنده داد او نیم نشان
همچو اتش کرد مقراضی برون | می برید و لب پر افسانه و فسون

مضاحک گفتن درزی و ترک را از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت یافتن درزی

ترک خندیدن گرفت از داستان | چشم تنگش گشت بسته ان زمان
پاره دزدید و کردش زیر ران | از جز از خدا از همه احیا نهان
حق همی دیدش ولی ستار خوست | لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه اش | رفت از دل دعوی پیشانه اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه | ترک سرمست است در لاغ چه
لابه کردش ترک کز بهر خدا | لاغ میگو که مرا شد مغتذا
گفت لاغی خندمینی ان دغا | که فتاد از قهقهه او بر قفا

پاره اطلس سبک ابریده زد | ترک غافل خوش مضاحک میمزد
همچنین بار سیم ترک خطا | گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خندمینتر زان دو بار | کرد او ان ترک را اطلس نثار
چشم بسته عقل جسته مولهه | مست ترک مدعی از قهقهه
پس سیم بار از قبا زد بیرشاخ | که ز خنده‌اش یافت پیدایی فراخ
چون چهارم بار ان ترک خطا | لاغ از او استماع کرد اقتضا

رحم امدن استاد را

رحم امد بر وی ان استاد را | کرد در باقی فن و بیداد را

بیان ترک

گفت مولع گشته‌ای اکنون لاغ را | بی‌نصیب از ماجرای انبیا و عیب
بوسه افسانه بر خدا از بهر تو | کم بخواه از من مگو از بهر خود

ای فسانه گشته و محو از وجود | چند افسانه بخواهی ازمود
خندمینتر از تو هیچ افسانه نیست | بر لب گور خراب خویش ایست
ای فرو رفته بگور جهل و شک | چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوه این جهان | که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد | ابروی صد هزاران چون تو برد
می درد

می‌درد می‌دوزد این درزی عام ‌ ‌ جامهٔ صد سالگان طفل خام

لاغ او گر باغها را داد داد ‌ ‌ چون دی آمد داده را بر باد داد

پیره طفلان شسته پیشش بهر کد ‌ ‌ تا بسعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترک را که خاموش کم اگر مضاحکی دیگر گویم قبایت تنگ آید

گفت درزی ای طواشی برگذر ‌ ‌ وای بر تو گر کنم لاغی دگر

پس قبایت تنگ آید باز پس ‌ ‌ این کند با خویشتن خود هیچ کس

خندهٔ چه رمزی ار دانستیی ‌ ‌ تو بجای خنده خون بگرستیی

بیان آنکه بیکاران و افسانه جویان مثل آن ترکند و عالم غدّار غرّار همچون آن درزی و شهوات و زنان مضاحک گفتن این دنیاست و عمر همچون اطلس پیش این درزی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن

اطلس عمرت بمقراض شهور ‌ ‌ برد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنی می‌بری کاختر مدام ‌ ‌ لاغ کردی سعد بودی بر دوام

سخت می‌تولی ز تربیعات او ‌ ‌ وز دلال و کینه و آفات او

سخت می‌رنجی ز خاموشی او ‌ ‌ وز نحوس و قبض و کین‌کوشی او

که چرا زهره طرب در رقص نیست ‌ ‌ بر سعود و رقص سعد او مایست

اخترت گوید که گر افزون کنم ‌ ‌ لاغ را پس کلیت مغبون کنم

تو مبین قلابی این اختران ‌ ‌ عشق خود بین [illegible]

مثل

آن یکی می‌شد براه سوی دوکان ‌ ‌ پیش ره را بسته دید او از زنان

پای او می‌سوخت از تعجیل و راه ‌ ‌ بسته از جوق زنان همچو ماه

رو بیکی زان کرد و گفت ای مستهان ‌ ‌ هی چه بسیارید ای دختر چگان

رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین ‌ ‌ هیچ بسیاری ما منکر مبین

بین که با بسیاری ما بر بساط ‌ ‌ تنگ می‌آید شما را انبساط

در لواطه می‌فتید از قحط زن ‌ ‌ فاعل و مفعول رسوای زمن

تو مبین این واقعات روزگار ‌ ‌ کز فلک می‌گردد اینجا ناگوار

تو مبین تحشیر رزق و معاش ‌ ‌ وین قحط و خوف و ارتعاش

تو ببین با این همه تلخیهای او ‌ ‌ مرده او و پیش او بر وای او

رحمتی دان امتحان تلخ را ‌ ‌ نقمتی دان ملک مرو و بلخ را

ان براهیم از تلف نگریخت و ماند	این براهیم از شرف بگریخت و راند
ان نسوزد وین بسوزد ای عجب	نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سوال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان	که کند سودای ما را بی زیان
انکه اتش را کند ورد و شجر	هم تواند کرد اینرا بی ضرر
انکه گل ارد برون از عین خار	هم تواند کرد این دی را بهار
انکه زو هر سرو آزادی کند	~~گر نتواند زیانش کی سود~~
انکه شد موجود از وی هر عدم	گر بدارد باقیش او را چه کم
انکه تن را جان دهد تا حی شود	گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد	بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین	مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر	ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا	ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک	بندگان خویش را ای منهتک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم
چون نگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین
چون بری باشی ز راه زور و جبر
علم و حکمت باطل و بیکار شدی
علم و حکمت بهر راه و بی رهی است

دولت آن دارد که جان آگه بود

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهل تر از صبر در فراق یار

آن یکی زن شوی خود را گفت هی
ای مروت را به یک ره کرده طی

خود نبود از والدینت اعتبار
هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثل

عمار می پرسید از نبی [illegible]
[illegible] خواجه چون [illegible] شب
[illegible] دیده [illegible]
[illegible]

گفت ای زن یک سؤالت میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتی و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشتی زشتیش با خود طلاق / این بتر مکروه‌تر با خود فراق
همچنان ای خواجه تشنیع زن / از بلا و رنج و از فقر و محن
لاشک این ترک هوا تلخی ده است / لیک از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم سخت است و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذو المنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگویدت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردن است
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره سازند و پیغامی کنند
ور نه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بیخبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانه عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی در این عهد مدید / ترک جوشی هم نگشتی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگرد یش کرد استاد شد / تو سپستر رفته‌ای ای کور لد

[illegible] از نور [illegible]
[illegible] بسی [illegible]
همچنان [illegible]
[illegible]

تا [illegible] عمل از جات [illegible]
تا که داری عشق [illegible]
[illegible]

آن هوا بیند از آن ره این چهار نیست
لاجرم منظور این ابصار نیست
آن هوا بیند از تجلی زاده اند
لاجرم مستور پرده ساده اند
زاده بی چشم و چشمت زاده اند
این عبارت نیز هم از شاه نیست
میوه هر حق کی بانگو بد شاه نیست [illegible]
چشم غایب گشته از نقش جهان
از جمال حال و اماند و دهان
حامل از شاه نهانی حال و قال
همچنین هر جزو ای شه تا وصال
گر نبوده اندرون شاهدت بیکند
گر چه آن نقش سخن پنهان شود
صد هزاران کو بود چون آن بدیده شد
گر چه آبی را [illegible]

کاو طبیعی زان نکو بیهای رفت | از دلش در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس | صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان | که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست | جزو جزو تو فسانه گوی تست
جزو جزوت تا بر سنت از عدم | چند شادی دیده اند و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو | بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت | بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد | ماند پنبه رفت تابستان زیاد
یا مثال یخ که زاید از شتا | وان شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار | یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی | در تنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود | هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی زمانی وز لاغ | بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار | شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان | همچو مریم حامل از شاهی نهان

بلبلی [illegible]
این [illegible]
بلبلانند [illegible] تمثال
مرد و گون [illegible] و صال
شاهد عدل اند بر سر نهفتی
شاهد عدل لطیفست ما مضی
مرد و گون [illegible]
شاهد احوال [illegible]
همچنین [illegible] میکنید
مردم افسانه [illegible]
دیدن آن [illegible] ایام و از زمان عسیر
اندر آن ایام [illegible] از وقت شتا
همچو آن میوه [illegible] لطف خدا
میکنند افسانه [illegible] شمس
قصه دوران [illegible]
وان [illegible] حال رفت

[illegible]

حال رفت و ماند جز وی یادگار / یا از و واپرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی / زان دم نومید کن واجستیی
گفتمش ای غصهٔ منکر بحال / راتبهٔ انعامها را زان کمال
گر بهر دم نیست بهار و خرمیت / همچو چاش گل تن انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کپی خوبان کفران که دریغ / بر نبی خوبان نثار مهر و میغ
آن لجاج و کفر قانون کپیست / وان سپاس و شکر منهاج نبیست
با کپی خوبان نهنگها چه کرد / با نبی رویان تنسکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور / در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف / گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و هوشکافان دمی / دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب و جهد

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد / که ز بی چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کی خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی تو مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا

[illegible]

[illegible]

نوبت صد رنگیست و صد دلی
عالم یکرنگی کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان
این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه
نوبت قبطست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند
این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر
تا شود امر تعالوا منتشر

همچنین دان جمله احوال جهان
قحط و جدب و صلح و جنگ از افتنان
این جهان با این دو پر اندر هواست
زین دو جانها موطن خوف و رجاست
کان جهان همچون نمکلان آمدست
هرچه آنجا رفت بی تلوین شدست
خاک را بین خلق رنگارنگ را
میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکلان جسوم ظاهرست
خود نمکلان معانی دیگرست
آن نمکلان معانی معنویست
از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود
آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز صقل نور مصطفی
صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ
جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز
شد یکی در نور آن خورشید راز
نی درازی ماند نی کوته نه پهن
گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست
بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
گردد آنگه فکر نقش نامها
این بطانه روی کار جامها
که معانی این جهان صورت شود
نقشهامان در خور خصلت شود
این زمان سرها مثال گاو پیس
دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس

[illegible]

پس برون آیند آن شیران ز مرج
بی حجابی حق نماید دخل و خرج
مرغ چراگاه و مرغزار
جوهر انسان بگیرد بر و بحر
پیسه گاوان بسمل آن روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک
مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر
همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینة
وان نجا من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند
تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان
نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا
کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر
نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست
کی دهد آنکه جهاد اکبرست
جز بنادر

[illegible]

6

جز بنا در در تو زن رسنمی
کشته باشد خفیه همچون مریمی

اینچنانکه در تن مردان زنان
خفیه اند و ماده از ضعف جنان

این جهان چون زن شود آن مادگی
هر که در مردی ندید آمادگی

روز عدل و عدل دادی در خورست
کفش از آن پا کلاه آن سرست

تا بمطلب در رسد هر طالبی
تا بغرب خود رسد هر غاربی

نیست هر مطلوب از طالب دریغ
جفت تابش شمس و جفت آب میغ

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار
قهر بین چون قهر کردی اختیار

استخوان و موی مقهوران نگر
تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پر و بال مرغ بین بر گرد دام
شرح قهر حق کننده بی کلام

مرد او بر جای خر پشته نشاند
وانکه کهنه گشت هم پشته نماند

هر کسی را جفت کرده عدل حق
فیل را با فیل و بوزا جفت بق

مونس احمد بمجلس چار یار
مونس بوجهل عتبه ذو الخمار

کعبهٔ جبریل جانها سدرهٔ
قبلهٔ عبد البطون شد سفرهٔ

قبلهٔ عارف بود نور وصال
قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر
قبلهٔ مطمع بود همیان زر

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ
قبلهٔ صورت پرستان نقش و رنگ

قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن
قبلهٔ . قبلهٔ نکاسه پرستان روی زن

همچنین بر می شمر تازه و کهن
ور بجوی از نوکان خویش بین

زانکه ما در کاسی ز راز بیشتر تعاب
وان بسکاندر از آب بینا پیچ و نقاب

لا نقوا آنکه بدر و جود داده ایم
از فوا ان ازل بغیر نساده ایم

خوی اندرا عاشقوا ان کرده ایم
خوی ایند اسست جانان کرده ایم

چون بخوی خود خوشی و خرمی
پیش خیر از ان خود خوب بی

مادگی خوش گرمند کار ای سبب

آن نکته قوی اند بر جلی بر
این مصحف پایان دو از خوان قیصر
کشته ایم ازهم آن رونی جعفر

قصه آن کنج نامه که پهلوی
قبه روی بقبله خفت
و بیرا الطاف تو و بینوا از
ای آنکه بتر افتد کنج خفت

صر الله شب بر که در از
با هر که سیار آمد
و هم مردی شب باشد
و هم وطن و هم هر که ما
اتها باشد لایه

(قوله شطرنج چنین انکه چنین
بسوی کاعذ با رما او و این فراز
جهت زانکو از اقرر غیر بس
(قوله آمسخوره از قال اتا
مانع کشش کردای جارج عجز
و قوله حق را جنر صورت ان خ
بیرا جزار او یکی و جزار کو

شی بخوان انرا جلوتراک این

چون برزدی آن زراق ای پسر / پس برون آ زانبهی و شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب
چون گذاره شد حس سمعش ز حجب / بر فلک برد او سر افرازی ز عجب
که بود که حس چشمش ز اعتبار / هم از آن حجب عجب یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
جانب دکان وراق آمد او / دست می‌زد او بمشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آنرا بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند

که بدین سان گنج نامهٔ بی بها / چون فتاده ماند اندر مشتها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظست
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته / بی قدر یادت نماند نکته
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانکه می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر بر آورده‌ست ای موسی ز جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پدر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر گنج و نشان آن

اندر آن رقعه نبشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهدست / پشت او در شهر و در فدفدست
پشت با وی

بوک بختت بر کند زین کان غطا
ای شه پیروز جنگ و دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه
تیر می‌انداخت و بر می‌کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست
تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی
همچو عنقا نام فاش و ذات نی

پشت با وی کن تو رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمانی سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
او تبر آورد و بیل و شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی در اکدش افتاد و عوام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن بگوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی که بدند اندر زمین
عرضه کردند آن سخن را زیردست / که فلانی گنج نامه یافتست
چون شنید آن شخص کین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آن مرد پیش شه نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بی حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدت ماهی چنینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام

ملول شدن پادشاه از طلب و یافتن این گنج

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول
شاه شد زان گنج دلسیر و ملول
دشتها را گز گز آن شه چاه کند
رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست
تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش کار هست
که بسوزد گل بگردد خار مست
نادر افتد اهل این ماوراء
منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو
تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال
ور بیابی آن بتو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود
عشق باشد کان طرف بر سر رود
لاابالی عشق باشد نی خرد
عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی حیا
در بلا چون سنگ زیر آسیا

سخن روی که ندارد هیچ پشت / بهره جوی را درون خویش گشت

پاک می بازد نباشد مزدجو / آنچنانکه پاک میگیرد ز هو

میدهد حق هستیش بی علتی / می سپارد باز بی علت فتی

که فتوت دادن بی علت است / پاکبازی خارج هر ملت است

زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص

نی خدا را امتحانی میکنند / نی در سود و زیانی میزنند

باز دادن پادشاه گنج نامه را بان فقیر که ما ازین برخاستیم

چونکه رقعهٔ گنج پر آشوب را / شد مسلم داشتن آن مکروب را

گشت آمن او ز خصمان و ز نیش / رفت و می پیچید در سودای خویش

یار کرد او عشق درد اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را

عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه تر / عقل از سودای او کورست و کر

زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون

در دل که لعلها دلالهاست
باغها از خنده مالامالهاست
محرم مردیت را کو رستمی
تا ز صد خرمن یکی جو را نمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم
چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه‌ورست
یوسفم را قعر چه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم
چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین
وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش این دم ای فقیر
زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه

گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌م توی / من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن اوست / گرچه این دم نوبت بحران اوست
این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار / آنچه پنهانست یارب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های هویی درفکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پرجوش چون دریاستی
یا اَبِیتُ عِندَ رَبّی خواندی / در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نارُ کُونی بارِدا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا

از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن استاد نیست
از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو
آن شکی که نگنجد تار مو
آرده ای ساقی بکار رطل گران
خوش برآر از فخر و کبر ...
مخوتش در ما سبیل ما پر کند
بیکار ... از چشم ما پر کند
مات او و مات او و مات او
کم درایم در نیرزد مات او
از خصوصیات الهی ابر بو
اندر این بیت پیشتر معین هو بو
اندر این بیت ... در عام
کم بیت ... اشتیاق خاص

انچه لحیانی بخانهٔ خود ندید / هست بر کوسه یکایک ان پدید
رو بدریایی که ماهی زادهٔ / همچو خس در ریش چون افتادهٔ
خس نیی دور از تو رشک گوهری / در میان موج و بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او / دور از ان دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم اید مشرکانه دم زدن
ان یکی زان سوی وصفست و حال / جز دویی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دویی را نوش کن / یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل میزن والسلم
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خم بساز
دشمن این حرف این دم در نظر / شد مثال سرکه و این رحم
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نا اهل اهلانرا جلیست / صبر صافی میکند هر جا دلیست

اتش نمرود ابراهیم را / صفوت ایینه امد در جلا
جور و کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرات روح

حکایت [illegible] بر شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله سره

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن تا خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
انچه در ره دید از رنج و ستم / گرچه در خورد است کوته میکنم
چون بمقصد امد از ره ان جوان / خانهٔ ان شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای ذوالکرم / گفت بر قصد زیارت امدم
خنده زد زن خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود انجایگاه / که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گولگردی امدت / یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم باز گفتن ان همه
از مثل وز ریشخند بی حساب / ان مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن ان

جواب گفتن مرید و زجر کردن او آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس
روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت
آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل
زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا
کی بگرداند ز خاک این سرا
من ببادی نامدم همچون سحاب
تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم
قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال
هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت
آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عزت شده محبوب او
از همه کروبیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق اوست
سجده آرد مغز را پوسته بوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز
هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس
کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می کنی
چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور
باشد اندر غایت نقص و قصور

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست و کجا جویم و جواب نافرجام گفتن حرم

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همان شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نه بینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیند این قوم و گوساله پرست / بر چنین گاوی چه می مالند دست
جیفة اللیل اند و بطال النهار / هر که او شد غرهٔ این طبل خوار
مشتند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کین حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروف درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس قلاش شد

کو ره پیغمبر و اصحاب او
کو نماز و سبحه و آداب او

هر که بر شمع خدا آرد پُفو ‌ ‌ ‌ شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب ‌ ‌ ‌ کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح ‌ ‌ ‌ هست صد چندانکه بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست ‌ ‌ ‌ نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعانرا فرو برد آن زمان ‌ ‌ ‌ نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ وع وع کند ‌ ‌ ‌ سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه بتگ ‌ ‌ ‌ ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر ‌ ‌ ‌ کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست ‌ ‌ ‌ معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست ‌ ‌ ‌ معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد ‌ ‌ ‌ جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست ‌ ‌ ‌ کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست ‌ ‌ ‌ پوست بنده مغز نغزش دایماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد ‌ ‌ ‌ پس گلوی جمله کورانرا فشرد
ای بریده آن لب و حلق و دهان ‌ ‌ ‌ که کند تف سوی مه یا آسمان

تف برویت باز گردد ای سگی ‌ ‌ ‌ تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب ‌ ‌ ‌ همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار ‌ ‌ ‌ سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی‌اند ‌ ‌ ‌ شرق و مغرب جمله نانخوار وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او ‌ ‌ ‌ جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک ‌ ‌ ‌ گردش و نور و مکانی و ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار ‌ ‌ ‌ هیبت و ماهی و دُرّ شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین ‌ ‌ ‌ در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی‌اند ‌ ‌ ‌ میوه‌ها لب خشک باران وی‌اند
هین که معکوس است در امر این گره ‌ ‌ ‌ صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر ‌ ‌ ‌ هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح ‌ ‌ ‌ چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا ‌ ‌ ‌ پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص ‌ ‌ ‌ تا مشرف گشتمی من زان قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن ‌ ‌ ‌ اینچنین گستاخیی ناید ز من
رو دعا کن

رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اکنون کردمی من کردنی

باز گشتن مرید از وثاق و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بغلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را می جست از هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفته تا هیزم کشد از کوهسار

آن مرید ذوالفقار اندیشه تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت

دیو می آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد

کین چنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین

ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا

باز او لاحول میکرد آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین

من که باشم با تصرفهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق

باز نفسش حمله می آورد زود / زین تعجب در دلش چون کاه دود

که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم مقیل

چون تواند ساخت با آذر خلیل
چون تواند ساخت با ره زن دلیل

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار / زود پیدا شد ز دور او بر شیری سوار

شیر غران هیزمش را می کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید

تازیانه‌ش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزن بکف

تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست

گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن را چشم جان ... ز ایشان

صد هزاران شیر زیر ران اوست / پیش دیده غیب دان هیزم کش است

لیک یک یک را خدا محسوس کرد / تا که بیند نیز آن کو نیست مرد

دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنو ای مفتون دیو

از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بر وی یک بیک آن ذو فنون / آنچه در ره رفت بر وی تا کنون

بعد از آن در مشکل انکار زن / بر گشود آن خوش سراینده دهن

کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست آنجا مایست

گر نه صبرم می کشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من

اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق

من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا ببندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست
فردی ما جفتی ما نز هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
ناز ایشان ابله کشیم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و نه سودای بو
این قدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمه ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
بهر تو از پست کردم گفت و گو / تا بسازی با زبون زشت خو
تا کنی خندان و خوش با حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده اند / از چنین ماران بسی پیچیده اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی مثل را ضدی نبود

حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفه

پس خلیفه ساخت صاحب سینه ء / تا بود شاهیش را آیینه ء
پس صفای بی حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم بر ساخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل شد / ضد نور پاک او قابیل شد
همچنین این دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گزار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نگر / تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بفرعون و بموسی شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملولی می فزود
آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند کی برد زیشان سبق
همچنان تا دور و طور مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نکیسازید از بهر ثمود / صیحه ای که جانشان زد در ربود
هم نکیسازید بهر عاد / زود خیزی تیز رو بس تیز باد
هم نکیسازید بر قارون ز کین / حلیمی این زمین بد شد ...
تا حلیمی این

در خیال از بیم کشتی مستیها
سیر بود و هستها کی بی وطن رسیها
زو خود از تیغ درد مغرور ابود
شد ز حس محروم و مغرور از وجود
مین سخن کانو نبیند لب خاک بیان
ست سوی خلق را سوی ابیت
چین امعان چشمه را گردان روان
چون ازین طان ان سوی دنیش روان
دو لغت از فریب حال نیک بار رود
بهر فتوای فریب کاران رود
ای بیان آنکه بیرون امدان شود
سکلی را از کار بخود امدان

تا حلیمی این زمین شد جمله قهر ... برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه را که ستون این تنست ... دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در نان تو ... چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر ... حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تن این جبه شگرف ... سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشاق و از حریر ... زو بپناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله ... غافل از قصه عذاب ظله
امر حق آمد بشهرستان و ده ... خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب ... تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بدیدیم اغلبای جهتر امان ... یا قبش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست ... گر ترا عقلست این نکته بس است
تو نظر داری ولیک امعانش نیست ... چشمه افسرده است و کرده ایست
زین همی گوید نگاریده فکر ... که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمیخواهد که آهن کوب سرد ... لیک ای پولاد داود گرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران ... دل فسردت رو بخورشید روان

معجزه هود علیه السلام در تخلیص مومنان
امت بوقت نزول باد و بلا

مومنان از آن باد ضایع بده
جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هود
مت زین کشتی و طوفان بایستی
یار کشتی را خدا کشتی کند
تا که حق بخشد برصفها زنر
قصه نشد این که خود اعجوبه بود
قصه انکه ملک کرد دریای بند
از تو امی که و قصه خلاص
تا بیابد او از غم این مخلص
قصه او این کرامی بر کشد
با که بخورد ابدان و عقل کشد
کو پشتا بد این زخم سخت
کی برای بردن کرد و درخت
تا کرد او صحیح چه خواهیم
تا صلاح حاصل ابد الربیع

همچنان هر کاسبی اندر دکان — بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی — در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت — هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین — کرد او معمار اصلاح زمین
این همه ترسنده اند از نیک و بد — هیچ ترسنده نترسد او ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست — که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکمنی — لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهرست — نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور — بایزید وقت بودی گاو و خر
گر بدیدی حس حیوان شاه را — هم بدیدی گاو و خر الله را
آنکه تن را مظهر هر روح کرد — وآنکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو — او کند طوفان تو ای نورجو
هر زمان طوفان و کشتی ای مقل — با غم و شادیت کرد او متصل
گر نه بینی کشتی و دریا به پیش — لرزه ها بین در همه اعضای خویش
چون نه بیند اصل ترسش را عیون — ترس دارد از خیال گونه گون

ترس و لرزه باشد از غیری یقین
هیچ کس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را
فهم کژ کردست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود
هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست

[illegible]

چونکه حرفی برنتابد این وصال
واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بیست
خامشی اینجا مهمتر واجبست
چون الف از خود فنا شد مکتنف
بی و سین بی او همی گوید الف
ما رمیت اذ رمیت بی ویست
همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل
تا بود دارو ندارد او نکال
چونکه شد بیشه قلم را بی پدید
سست شد دندان نیستان بی پدید
مثنوی را نیست پایان جان مست
کار چون جان از حد شعر شد برون
مید مید تقطیع شعر نی بود شعر
چون نماند خاک و بود و شعر حرف

چون حروف تشنه خیال هر یکی — از فنا تو فکر را شربت مکی
شبنمی که داری از بحر الحیات — تشنه کردستت خیال آن و ثبات
پس نشان تشنه آب اندر عضون — آن بود کان می بجنبد در رکون
عضو چون شاخ تر و تازه بود — میکشی هر سو کشیده میشود
گر سبد خواهی توانی کردنش — هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نسخ بیخ خود — ناید آن سویی که امرش می کشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی — چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این نشان کوته کنم — بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال — آتش جان بین کزو سوزد خیال
نی خیال و نی حقیقت را امان — زین چنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او — کل شیء هالک الا وجهه
در وجود وجه او رو محو شو — چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده است — هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات — وقت حذف حرف از بهر صلات
او صلست و بی و سین زو وصل یافت — وصل بی و سین الف را بر نتافت

چون نماند بیشه و سایه درخت
بیشها از عشق آباد کشد
هر دو گیتی از جهان ...
باز گردد از جهان ...
چون ... خاک ...
همچو ... که کودک را ...
تا ز بحر ... اندر ... صف
حاش لله که ز دیوانم عقل اشتر
عقل از این بازی نمی یابد صفی
گرچه با عقلند ظاهر ای
کودک دیوانه بازی کی کند
حرف و بازی تا که کودک را حتی کند

رجوع بقصهٔ کنج و فقیر

تک خیال آن فقیرم بی ریا / عاجز آورد از بیا و از بیا

بانگ او تو نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار همراز ویم

طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست

سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو

گر ببیدی زانکه او یک شیز / بی خیالی از نماندی هیچ چیز

هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی

دانشی دیگر زنا دانی ما / سر برآوردی عیان کانی انا

اسجدوا لآدم ندا آمد همی / کادم و خویش ببینید شد همی

احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد

لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شگفت

آن حبیب و آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد

سوی چشمه که دهان زینها بشو / آنچه پوشیدیم از خلقان مگو

ور بگویی خود نگردد آشکار / تو بقصد کشف گردی جرم دار

لیک من اینک بر ایشان می تنم / قابل این سامع این هم منم

[illegible]

کوه با وحشت دران ابر ظلم / برکشاید بانگ چنگل زیر و بم

خیز ای داود از خلقان نفیر / ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولیّ الاظهار تو کن این نهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز / از پی این گنج کردم یاوه تاز

دیو حرص و آز و مستعجلتگی / نی تانی جست نی آهستگی

من ز دیگی لقمهٔ اندوختم / کف سیه کردم دهان و سوختم

خود نگفتم چون درین ناموقنم / زان گره زن این گره را حل کنم

قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مگو ژاژ از گمان ای سخت رو

آن گره کو زد هم او بگشایدش / مهره کو انداخت او بربایدش

گرچه آسانت نمود آن سان سخن / کی بود آسان رموز من لدن

گفت یارب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب

بر سر خرقه شدم بار دگر / در دعا کردن بدم هم بی هنر

کو هنر کو من کجا دل مستوی / این همه عکس تو است و خود تویی

[illegible]

ان الف چیزی ندارد غافلیست
میم دلتنگی ان زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من
در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه
نام دولت بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا
که ز وهم دارم است صد غم مرا
در ندارم هم تو داری هیچ کم
رنج دیدم راحتی هم پیش کن
هم در آب دیده عریان بیستم
بر در تو چونکه دیده نیستم
آب دیده بنده را دیده بده
سبزه بخش و نباتی زین ده
ور نماند آب آبم ده ز عین

باکشش نامستحق و مستحق — معتنقان رحمتند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم — که برین جان و برین دانش زدیم
خاک ما را ثانیا پالیز کن — هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا — ورنه خاکی را چه زهره این بدا
چون دعامان امر کردی ای عجاب — این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس — نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس
برده در دریای حیرت ایزدم — تا ز چه فن پر کند بفرستدم
ان یکی را کرده پر نور جلال — وان دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخویشتم هیچ رای و فن بدی — رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من — زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان — وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقد او تهیست — ای عجب این معجبی من ز کیست
دیده را نادیده خود انگاشتم — باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم — جز دلی که تنگ‌تر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست — میم ام تنگ است الف زو نر گداست

همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق
با چنان اجلال و از چندین سبب
چون نباشم ز اشک کاسه لبب
من نیی از اشک را مشتون بود
چون چنان چشم اشک چون بود
... خوش را

خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن

اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش
کو بگفتت در کمان تیری بنه / کی بگفتندت که اندر کش تو زه
او بگفتت که کمان را سخت کش / در کمان نه گفت او نی پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسیی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد بر کن آنجا می طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حقست اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کو راست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون می دود / از مراد دل جداتر میشود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بی قرار

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / ز اعتماد قلعه و آن کوه زفت
هرچه افزونتر همی جست او خلاص / سوی که می شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانیست / جان نادانان برنج ارزانیست
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پر کژدمست و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد / سوی سبزه و گلبنان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب / وان مراد او را بده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره‌رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت بتو هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

زیرکان با صنعتی قانع شده | ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار | دست و پا باشد نهاده بر کنار

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آنکه بمنزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا بخوریم و مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر | تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مومن و ترسا مگر | همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مومنی | چون خرد با نفس و با اهرمنی
مروزی و رازی افتند از سفر | همره و هم سفره پیش آید کز
در قفس افتند زاغ و جغد و باز | جفت شد در حبس پاک و بی نماز
کرده منزل شب بیک کاروانسرا | اهل شرق و اهل غرب و ما ورا
مانده در کاروانسرا خرد و شگرف | روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند | بگسلند و هر یکی جایی روند

الضیافة للغریب والقری / اودع الرحمن فی اصل القری

کل یوم فی القری ضیف حدیث / ما له غیر الاله من مغیث

کل لیل فی القری وفد جدید / ما لهم ثم سوی الله مجید

تخمه بودند آن سه بیگانه ز خورد / بود صایم روز آن مومن مگر

چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مومن مانده در جوع شدید

آن سه کس گفتند ما از خور پریم / امشبش بنهیم و فردایش خوریم

صبر گیریم امشب از خوردن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم

گفت مومن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود

پس بدو گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری

گفت ای یاران نه که ما سه تنیم / چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم

هرکه خواهد قسم خود بر جان زند / هرکه خواهد قسم خود پنهان کند

آن سه گفتندش ز قسمت درگذر / گوش کن قسام فی النار از خبر

گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوا و بر خدا

ملک حق و جمله قسم اوستی / قسم دیگر را دهی دوگوستی

این اسد کر بود غالب بر بغور / نوبت گاوان بود آن گاو نر

قصه ترسا و آنکه آن مسلمان نیم خورد

شب برو در بی نوایی بگذرد

بود مغلوب او بتسلیم و رضا

گفت سمعا و طاعة اصحابنا

چون بخفتند آن شب و برخاستند

بامدادان خویش را آراستند

روی شستند و دهان و هر یکی

داشت اندر ورد راه و مسلکی

یک بیک [illegible] اورد دارو

سوی حق وارد خویش از فضل جو

مومن و ترسا جهود و گبر و مغ

جمله را رو سوی آن سلطان الغ

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را

هست واگشت نهانی با خدا

این سخن پایان ندارد هر سه یار

رو بهم کردند آن دم یار وار

آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش

آنچه دید او دوش آورید پیش

هر که خوابش بهتر این را او خورد

قسم هر مفضول را افضل برد

آنکه اندر عقل بالاتر رود

خوردن او خوردن جمله بود

فوق آمد جان پر انوار او

باقیان را بس بود تیمار او

عاقلان را چون بقا آمد ابد

پس بمعنی آن جهان باقی بود

پس جهود آورد آنچه دیده بود

تا کجا شب روح او گردیده بود

گفت آن ره موسیم آمد به پیش

گو بیستر [illegible] اندر خواب خویش

باز املاکی می دیدم شکوه / صورت ایشان بد از ابر انبوه
انجماد اینها هم شد
اینها نور و تو اتش را اصل بود
صورتم هر یک کلیم الله بود
باز ان غشیان چو از من در ربود
نعره ارنی بهم اراسته
جمله کفها در دعا افراخته
جمله سوی طور تو شد تاختن
چون عصا و خرقه او و قدش ...
حلقه دیگر ملائک مستعین / صورت ایشان بجمله اتشین
بو ز تو میکشان ... / بی جهودی کامج نی جحود بود
مسیح کا فرا انجوازی منکر بود

از پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه یکسان گشتیم تا پیدا از نور
هر سه سایه محو شد زان افتاب / بعد از ان زان نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل ان نور رست / پس ترقی جنات نانیش چست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه کم گشتیم زان اشراق نور
بعد از ان دیدم که سه شاخ شد / چونکه نور حق درونفاخ شد
وصف میبین چون تجلی زد برو / می شکست از هم همی شد سو بسو
ان یکی شاخی که امد سوی یم / گشت شیرین اب تلخ همچو سم
ان یکی شاخش فرو شد در زمین / چشمه دارو برون امد معین
که شفای جمله رنجوران شراب / از همایون وحی مستطاب
ان یکی شاخ دگر پرید زود / تا جوار کعبه که عرفات بود
باز از ان صعقه چو با خود امدم / طور بر جا بود نه افزون نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / میکداز بد او نماندش شاخ و شخ
باز زمین هموار شد که از نهیب / گشت بالایش از ان میبین نشیب
باز با خود امدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان پر ز ذیل کوه / پر خلایق شکل موسی در وجوه

که مسلمان برد نشوند باشد امید
جز ختم همراه
چه خبر داری از و یکباره رو
چه خبر داری از اسرار کلام
بعد از ان ترسا در امد در کلام
که مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او بچارم اسمان
مسکن و مثوای خورشید جهان
خود عجایبهای قلعه و اسمان
نسبتش نبود بایات جهان
هست پیدا نسبتش دانندهای
... فروع حق ز زمین

حکایة اشتر و گاو و قوچ که در راه بندی گیاه یافتند هر یکی میگفت من خورم

اشتر و گاو و قچی در پیش راه
یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت اگر قسمت ...

6

سکر دریا بد و کی را بد بود
زانکه دریا بد و کی را نفس بد سست بد
زانکه کشتی را کسی چه بسی اشتم سست بنا
لیکن این غیر منکر و کبیر و سمکت نیست
وارند کی اندر قنادی او بدارم تمام
سمک اندر آدمی باشد عمر اندر آسید
میلی بار رنج بیند او لیکن باقی نقد زانند
پیر سقف قیح مرج متن زیرا آن عمود
سقفها بان از اسمعیل بود
پایه قد آن ارم متن سال خورد
سقفها بوده ارم متن کرد
کاو سقفها دری سرکش ادم جفت
جفت او کاو دی کرد ادم جد خلف
جفت آن کاو و مرگ کرد ادم خلف
جفت این زمین میکرد اشتر
ازار اعتنا بر ازکاو و قیح اسمعیل
چون ستید ازاکاو و قیح

کن اکر قسمت کنیم این را یقین / هیچ یک از ما نکرد سیر ازین
لیک عمر هرکه باشد بیشتر / این علف او را زیان اولی کو بجوز
که اکابر را مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن
کرچه پیران را درین دور لیام / در دو موضع پیش میدارند عام
یا دران لوتی که آن سوزان بود / یا بران پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرکی قایدی / عام نارد بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان این چون بود شرشان / قبحشانرا باز دان از فرشان

قصهٔ پادشاهی که بجامع میرفت و تعدی نقیبان و تظلم آن فقیر

سوی جامع میشد آن یک شهریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوبزن / وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد / بی گناهی که برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو این است جامع میروی / تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نپیچد عاقبت از وی بسی

کر فرو آورد و اندر بر کرفت
از هوا بود آن شتر را بر فضل
اشتر بختی بسی کرد و قبل
کیم را خود چاشت تا رنج بیت
کیر جیحون عجب علی کرد بیت
خود همه کی دانه ای جان پرد
که بیاشم از شما من ...
دانه ایم ترا هم که از اصحاب بهشت نز
که نهالی من نه فرونتر از شمایت
جمله طاوردانه بیخ چرخ بلند
عنصر جنزانی که او خاک نز
لو عجایبهای بام آسمان
لو نهالیهای خاکدان

[illegible]

جواب گفتن مسلمان آنچه دید بجهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت ای یاران من ... پیشم آمد مصطفی سلطان من

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت ... با کلیم حق و نرد عشق باخت

وان دگر را عیسی صاحب قران ... برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای پس مانده دیده ضرر ... باری آن حلوای یخنی را بخور

آن هنرمندان پرفن راندند ... نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود دریافتند ... با ملایک از هنر در بافتند

ای سلیم گول واپس مانده هین ... بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین

پس بگفتندش که آنگه ای حریص ... ای عجب خوردی تو حلوا و خبیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع ... من که باشم که کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سرکشی ... گر بخواند در خوشی یا ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح ... سر توانی تافت در خیر و قبیح

من ز فخر انبیا چون سرکشم ... خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم

پس بگفتندش که والله خواب راست ... تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

[illegible]

داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی هر که اندر پنج روز / آردم زانجا خبر بدهم کنوز
دلقک اندر ده بد و آنرا شنید / بر نشست و تا بترمد میدوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط
پس بدیوان در دوید از گرد راه / وقت ناهنگام با شه جست راه
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک بسیران درشت / چند اسپی تازی اندر راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و فحش اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان / وآن دگر از وهم واویلی کنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال / هر دلی رفته بصد کوی خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتش هی چه بود

هر که می‌پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می‌نهاد او که خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک که ای شاه کرم / یک دمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید بمن عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شد از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین / که ازو خوشتر نبود اندر زمین
دایما دستان و لاغ افراشتی / شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زور خنده خوی کردی تنش / رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز اینچنین زرد و ترش / دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم اندر وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود / زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود
بس شهان را زان طرف را کشته بود / یا بحیله یا بسطوت آن عنود
این شه ترمد از او در وهم بود / از فن دلقک دل او وهم فزود
گفت زوتر بازگو تا حال چیست / اینچنین آشوب و شور انگیز کیست

گفت من در ره شنیدم آنکه شاه　　زد منادی بر سر هر شاه راه
که کسی خواهم که تازد پنج روز　　تا سمرقند و دهم او را کنوز
من شتابیدم بر تو بهر آن　　تا بگویم که ندارم این توان
اینچنین چستی نیاید از چو من　　باری این امید را بر من مزن
گفت شه لعنت برین زودیت باد　　که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر رای خام ریش　　آتش افکندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم　　که الاغانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته　　خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده　　محفلی واکرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر　　قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله که کار نیمی راست شد　　شرطهایی که ز سوی ماست شد
خانها را روفتیم آراستیم　　زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام نی　　مرغی آمد این طرف زان بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید　　یک جوابی زان حوالیمان رسید
نی ولیکن یار ما زین آگهست　　زانکه از دل سوی دل لابد رهست

پس از آن یاری که امیدستمان　　از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرار و از جهار　　لیک بس کن پرده زین در بر مدار
باز رو تا قصهٔ آن دلق گول　　کو بلا بر خویشتن آورد از فضول
شه وزیرش گفت ای خر زاستیز　　تلخ سخت
بشنو از بنده ... بهر کاری آمدست
دلقک از ره بهر کاری آمدست　　رای او کژ شد و پشیمان شدست
زاب و روغن کهنه را نو میکند　　او محاکی بر ما تسخر میکند
عمر عمرو دار و همسان کارده　　کی طمع دارد و آمی یار بشارده
بستند او را با جوز آن تا شکنی
نمی

کی نماید دل اندر مدار او　　بشنو این دفع وی و رنگ او
زانکه دارد از نعاش و جهم　　سنگ سیلی نیم و منیم
گفت خوش سیلی است این خبر　　زانکه عمارت ضد از آن خبر
این بیعت از فنند ابن بشر
که بسته بشنید اندر اهان و باجو و شب
سکنان و بیم ابن ... و ابن اضمیر
... صادق ... و ابن اسیر
صاحب الطن ... اسم ... خاصه ... تعبیر
شنیدند ... که خندانند تیر
از چه ... گفت صاحب

کن صاحب پیشه جاگیر شد | کاشف این مکر و این تزویر شد
کند دلقک را سوی زندان برید | چاپلوس و زرق او را کم خرید
میزنیدش چون دمل اشکم تهی | تا دمل وا را و درمان اگهی
نرو خشک و پر دنی باشد دمل | بانک او اگه کند ما را ز کل
ما پی این حس را زنیم اکنون لکد | تا دمان و چشم از ین خو وا رهد
چون طمانینت صدق با فروغ | دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان | خو نگردد در دهان هرگز نهان
تا بگوید سر خود از اضطراب | انچنانکه کبر داید دلها فراد
تا دروباشر زبانی میزند | تا دمان و چشم از ین خو وا رهد
کند دلقک ای ملک امنه باش | روی حلم و مغفرت ارکم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نقم | من نمی پرم بدست تو درم
ان ادب که باشد از بهر خدا | اندرو مستعجلی نبود روا
وانچه باشد طبع و خشم عارضی | می شتابد تا نگردد مرتضی
نرسد ار ابد رضا خشمش رود | انتقام و ذوق ان فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام | خوف فوت ذوق هست ان خود سقام

سیلیئی در وقت بر مسکین بزن / که رماند آنش از گردن زدن

زخم بر معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد او فتد نی بر نمد

بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را

شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی

تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان

گفت دلقک من نمیگویم گزاد / من همی گویم تحری بیاد

هین ره صبر و تانی در مبند / صبر کن و اندیشه میکن روز چند

در تانی بر یقینی بر زنی / گوشمال من بایقانی کنی

در روش یمشی مکبا خود چرا / چون همی شاید شدن در استوا

مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان

امرهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر رود

این خردها چون مصابیح آمدست / بیست مصباح از یکی روشنترست

بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان

غیرت حق پرده انگیختست / سفلی و علوی بهم آمیختست

گفت سیروا می طلب اندر جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان

[illegible]

حکایة تعلق

ساده‌ای را مست یار اندر قدوم
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست
چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او می‌دار جفت
گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار
چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید او که وحیستش شعار
کان نشاند گرد و ننگیزد غبار

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بر رشته‌ای و برکشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس و ناساختن با جنس خود

از قضا موشی و چغزی باوفا — بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند — هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
نرد دل با همدگر می‌باختند — از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متّسع — همدگر را قصه‌خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی‌زبان — اَلْجَماعَة رَحْمَة را تأویل‌دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی — پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست — بستگی نطق از بی‌الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش — بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر — زنده گشت و سوی دریا شد مقر
یار را با یار چون بنشسته شد — صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار — راز کونینش نماید آشکار

چون شد آدم مظهر وحی و وداد
ناطقه‌ش علم الاسما برگشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن
از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش
جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد
نی چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی
بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب
نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح
بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود
آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر و فصیح
حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی
صد غزل آموخت داود نبی

شیخ وقت آمد نماز را مضمون
عاشقان را فی صلاة دایمون
که پنج نماز آرام کیرد آن خمار
نیست از عشاق و ظلمة عاشقان
سخن مشتغل چون صادقان
نیست از غنا و ظلمة ما میان
زانکه می آید ناز از نیاز جان

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک — هم زبان و یار داود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او — چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده — مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می برد بر سر تخت شاه — هر صباح و هر مسا یکماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او — گفت غایب را کنان محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی — سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی اینچنین گفت این زمان — ای سلیمان مه صاحب قران

تدبیر کردن موش با چغز که من نمیتوانم بر تو آمدن بوقت حاجت در آب میان ما وصلتی باید که چون من بر لب جو آیم ترا توانم خبر کردن و چون تو بر سوراخ موش خانه آیی مرا توانی خبر کردن

این سخن پایان ندارد گفت موش — چغز را روزی که ای مصباح موش
وقتها خواهم که گویم با تو راز — تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان — نشنوی در آب نعره عاشقان
من بدین وقت معین ای دلیر — می نگردم از محاکات تو سیر

این سخن آنکه مبادا بعضی این
با خمار ما میان چون ۹ ۹ عجب
یکدم مهجوران بر عاشق چو سال
وصل سالی متصل پیش خیال
عشق مستسقی مستسقی طلب
از پی هم این و آن چون روز و شب
روز و شب عاشق و مضطرب

چون ببینی مشتاق عاشق نیست
زانکه آن بی جوی یک لحظه اینست
بیشتان از جان یکی دم اینست
رزق ما یار از آن حوش باشد
این سخن را با عاشقان بیدار
این بیدار جمله عاشقان
از دل معشوق و امت
از دل عذرا بمیشد معشوق نیست
از دل عاشق که معشوق و فارق نیست
در میانشان فارق و فاروق دور
بیت چه زیبا خوبی انجیل این دو نمود
این یکی یک عشق دیگر بیمار بود
فهم منع نفوذ و العقل

بود الا ابلیس شد از ابلیس کنون
چون بدو بد خواند خو شد این فرعون سرد
تیمم هم معلاه زمین آمدم انجو رد
تا زمین باشی حدثها را ز وی نبات
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات
[illegible] الا الله [illegible]
با حدث [illegible]
[illegible] نبات [illegible]
تا بلیس [illegible] در وفا [illegible] عطا

ور بعقل ادراک این ممکن بدی / فهم نقل از بهر چه واجب شدی
باچنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

گفت ای یار عزیز مهر کار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیک خواه
من برین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی نابده / وان حدث از خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / در در و دیوار حمامی بتافت

[illegible] جه [illegible] از حنین [illegible]
چون [illegible] از حنین [illegible] از صد
[illegible] لاعین [illegible]
[illegible] لعنت
[illegible] از زبان [illegible]
[illegible] زبان

[illegible]

تو امر [illegible]
[illegible] بی [illegible]
از کرم [illegible]
[illegible]
جاجت [illegible] منتی
لطف تو [illegible] منتی

نوحه خواهد کرد بر مجرم و مبیم | چشم خواهد بست از مظلوم بیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن | حلقه در گوش من کن زان سخن
آنکه خواهی کرد تو با خاک من | بر فشان بر مدرک غمناک من

لابد کردن گوش چیزی را که بهانه بیندیش و در سینه مبینداز انجاح این حاجت چرا که فی التأخیر آفات والصوفی ابن الوقت و این دست از دامن پدر باز ندارد و ای مشغول که صوفی وقت او را بنگرش بعزد انجاح نکرد اند چنانش مستغرق دارد در گلزار ربیع الحالی خویش چون عوام منتظر مستقبل نباشد بهزی باشر بنده می که لا صباح عند الله ولا مساء ماضی و مستقبل ازل و ابد انجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این رسوم در خطهٔ عقل جزویست و روح حیوانی در عالم لامکان و الزمان این رسوم نباشد پس او ابن وقتیست که لا یفهم منه الا نفی تفرقة الازمنة چنانکه از الله واحد فهم شود نفی دویی نه حقیقت واحدی

صوفیی را گفت خواجهٔ سیم پاش
ای قدمهای تو جانم را فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم
یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیم درم راضی ترم
زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به
نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است
که قفا و سیلیش مست تو است
هین بیا ای جان جان و صد جهان
خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شبروان
در مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از آب معین

لب لب جو سبزه آرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه هاست
پس بدان از دور کانجا آبهاست
گفت سیماهم وجوه کردگار
که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس
که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل
هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو ابر بیا
یک شاه رحمت و ما بی بها
از جهان بین از عطا و از قسم
که چو بیکه نخورد میرسیم
بر لب جو بر یکان نیکو بزمنت
می نبینیم از آن جانب رحمت
امدن اداب

امتناع پیل از سیران بیت
با چنان پیلبان با بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل
گشته بودی قلیل
گوییا خود خشک شد پاهای او
یا نبرد آن جان بود اعضای او
چونکه کردندی سرش سوی یمن
پیل نر صد اسبه گشتی تیزگام زان
حس پیل از زخم غیب آگاه بود
چون بود حس ولی با ورود

امدن در اب بر من بسته شد / زانکه تن را جنس خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من اگه کند
بحث کردند اندرین کار ان دو یار / اخر ان بحث ان امد قرار
که بدست ارند یک رشته دراز / که ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دو تو / بست باید دیگری بر پای تو
تا بهم اییم زین فن ما دو تن / زین تعلق همچو جان با بدن
چغز جان در اب خواب بیهشی / رشته از موش تن اید در خوشی
موش تن زان ریسمان بازش کشد / چند تلخی زین کشش جان می چشد
گر نبودی جذب موش گنده مغز / عیشها کردی درون اب چغز
باقیش چون روز برخیزی ز خواب / بشنوی از نوربخش افتاب
یک سر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا انگه سر رشته پدید
تلخ امد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده ارد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی / چون در اید از فنی نبود تهی
وصف حق دان ان فراست را و وهم / نور دل از لوح کل کردست فهم

چون بود حس نبی از آن زمان
نی که یعقوب نبی یوسف را از آسمان
که را زود چنین بشد یوسف دادران
از پدر دور وقت صحرا آن کسان
تا ببندش سوی صحرا از ضرر
جمله گفتندش مبندیش از ضرر
یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
تو چرا او را نمی داری امین
یوسف خود را به سیران ده ظعین
تا بهم اندر چرا بازی کنیم
ما درین عذرت امین و محسنیم
نی که یعقوب نبی آن پاک خو
بهر یوسف با همه اخوان او
گفت این دانم که نقلش از برم
می نهد در دل دمم درد و سقم
این دلم هرگز نمی گوید دروغ
که ز نور عرش دارد دل فروغ
این دلیل قاطعی بد بر فساد
از قضا آن را نکرد او اعتماد
آن کرد آن ازوی نشان اجتهاد
که قضا در فلسفه بود آن زمان

این عجب نبود که کور افتد بچاه | بوالعجب افتادن بینای راه
این قضا را گونه گون تصریفهاست | چشم بندش یفعل الله ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فنش | موم گردد بهر آن مهر آتشش
سوی که دل گوید که میل او | چون دربن شد هرچه افتد با شکو
خویش را زین هم مغفل میکند | در غمانش جان مشغل میکند
گر شود مات اندرین بوالعلا | آن نباشد مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلا اش وا خرد | یک سبوطش بر معارجها برد
خام شوخی که رهانیدش مدام | از خمار صد هزاران زشت خام
عاقبت او پخته و استاد شد | رست از زرق جهان آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست | شد ممیز از خلایق باز رست
زاغنا است پر تقلیدشان | وز خیال دیدهٔ بی دیدشان
ای عجب چه فن زیرا در اکتشان | پیش جزر و مد بحری نشان
زان بیابان این عمارتها رسید | ملک و شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عدم مشتاق شوق | میرسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه | میرسد در هم صباح و غادیه

هر چه خواهی می نگوی ... [illegible]
بلکه از بهر عوض ... [illegible]
[illegible]

دری هم سوی دل چون پیرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما
سوی چشمه دل شتابان از کمی
چه بیابد می کنند و میروند
[illegible]

[illegible]

تا ز دلداری خوب تو دلی — پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر در پیمان درست — یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین — زود کالله یحب المحسنین
هفت گاو لاغری پر گزند — هفت گاو فربهش را می خورند
هفت خوشهٔ خشک زشت ناپسند — سنبلات تازه اش را می چرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز — هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان — هین ز دستان زنانم وارهان
از سوی عرشی که بودم مربط او — شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم — از فن زالی به زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم — لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوطم من ز زن — چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار — یا بر آن یعقوب بی دل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان — که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده ام — کز بهشت وصل گندم خورده ام
چون ببینم لطف و اکرام ترا — وان سلام و سلم و پیغام ترا

[illegible]

حکایت [illegible] سلطان محمود [illegible]

من ببینم از چشم بد کردم برید [illegible]
[illegible]
چشم بد [illegible]
[illegible] چشم [illegible] نظر
چشم یار [illegible]
باز بیند [illegible]
می نکرد باز [illegible] معنوی
[illegible]
هم شکار [illegible] جان [illegible]
شر صنیب باز [illegible]

[illegible]
باز [illegible]
از عطای [illegible]
[illegible]
مر [illegible]

پس بگفتندش کی ای بو الوفا — گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش — تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با جوانبختان در سمر — که چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش — هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ — قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زر پرست — جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان — روز بشناسم من او را بی گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست — که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است — کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس معادن داد دست — که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کندر آن — چند نقدست و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی اندازه درج — وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را — خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی — گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد کو برد بو از یمن — زان نصیبی یافت این بینی من

[illegible]

پس ز دزدیها و گنج و مال زفت	قوم بردند و نهان کردند تفت
شد معین بد منزلگاهشان	حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت	روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست	تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند	وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه	یار شبشان بد آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی	روز دیدی بی شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این	بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست	این گرفت ما هم از بخشش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم	برگشاد از معرفت لب با حشم
گفت وهو معکم این شاه بود	فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت	جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو	کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون	که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود	که ز چشم شه چشم او مازاغ بود

[illegible]

چونکه در دم لاابالی گرد و رش
تو مکن هم لاابالی [illegible]
ارازن بر سیرة بالیده اش
انکه دید لشکر ملک نادیده اش
خاصه بعدی که بود بعد الوصال
بعد نوعم کی بار آرد و نکال
جان فزاید دیده را دوری عده
یار شد [illegible] از هجوری [illegible]
وانجنا من نفحات قادم [illegible]
یارب الهم نورنا فی الشام [illegible]

در زمین حق را و بر چرخ سمی — نیست پنهان تر ز روح آدمی
باز کرد از رطب و یابس حق نورد — روح را من امر ربی مهر کرد
چونکه دیدان روح را چشم عزیز — پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع — بشکند گفتش خمار صد صداع
نام حق عدل و شاهد او اوست — شاهد عدل زین بود چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا — که نظر بر شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش — بود مایهٔ جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا — در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود — بر قضا شاهد نه حاکم میشود
شد اسیران قضا میر قضا — شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد — کی رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر — از اشارتهات دلهامان بی خبر
ای یری نالا یری بی روز و شب — چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد — تا که در چشم آفتابی دیده شد
لطف معروفی تو بود آن ای بهی — پس کمال البر فی اتمامه

[illegible] خلش
انکه او یکبار [illegible] داور البعید
[illegible]
[illegible] سوی الله باطلو
باطل [illegible] رش

زانکه باطل باطلان را می کشد
[illegible]
ذره ذره [illegible]
جنس خود [illegible]
معده [illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]
چون [illegible]

قصهٔ آنکه گاو بحری گوهر گاوبان
از قعر دریا برآورد و شب بر
ساحل دریا بنهد و در درخشش
و تاب آن می چرد بازرگان از کمین
بیرون آید چون گاو از گوهر دور شد
بازرگان لجم و گل بر گوهر ریزد و بر
درخت گریزد الی آخر القصه

چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود را نمود / این هنرها جمله بدبختی فزود
این هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم آمد از وی روز بار / که بشب بر روی شه بودش نظار
وان سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو ببانگ سگ ز شه آگه بود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان / بی خبر نبود ز شبخیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جو و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / می چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیست نقل او / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد لجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاو جویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق در شاهوار / لیک ز طین بگریزد او ابلیس وار

[illegible]

کان بلیس از متن طین کور و کر است | گاو کی داند که در گل گوهر است
اهبطوا افکنده جان را در حضیض | از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال | اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن | تا بگل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی | اهل دل دانند و هر گل گاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست | گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت | صحبت گلهای پر در برنتافت
این سخن پایان ندارد موش ما | هست بر لبهای جو بر گوش ما

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن موش آن چغز را بر لب جو و کشیدن سر رشته تا چغز را خبر شود از طلب او

آن سر رشتهٔ عشق رشته می کشد | بر امید وصل چغز با رشد
می تند بر رشتهٔ دل دم بدم | که سر رشته بدست آورده ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود | تا سر رشته بمن رو بنمود
پس غراب البین آمد ناگهان | در شکار موش و بردش ناگهان
چون برآمد بر هوا موش از غراب | منسحب شد چغز نیز از قعر آب

[illegible]

و باز ناشکفتن او از ایشان بحکم
جنسیت معنی و هم دلی او با ایشان

بود عبدالغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا ره زنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان

مور را شد بر سر لبد سیاه / مور پیدا دانه پنهان پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید / نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
بر کشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغدش زاغ وار

قصهٔ عبدالغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان
بودن او و بعد از سالها آمدن او بشهر و فرزندان خویش

چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نه نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر دان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه جنس هم بوند اندر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین می‌گفت او درس نجوم

پیش او استارها خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آید از نجوم / می شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوعی نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف را می کشد تن را نظر / بیخبر را کی کشاند با خبر
چونکه اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گان میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو مرغی بر هوا جوئی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست / از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش

خوی هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و داد ایشان را سقر
افتادند از نجوم اختصاص [illegible] / آنچه با ابلیس شد [illegible] نگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساده و محو [illegible]
[illegible] سیطل همان / موسیی بر عرش و فرعونی نهان
از پی خو باش و با خوش خو نشین / خو پذیری روغن گل را ببین
خاک گور از مرد هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان میشود / سرمهٔ چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاک وار / به ز صد احیا بنفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه مند / صد هزاران زنده در سایهٔ وی اند
داستان

لاابالی گشته و زو وام جو
بر امید قلزم اکرام جو
وامداران روترش او شادکام
همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم آن کس شد که پشتش از خور است
چه غمستش از سبیل و از کهبا
چونکه دارد عهد و پیوند سماک
کی دریغ آید ازو استسقا شراب
ساحران واقف از آن دست خدا
کی نهند ایمان ز قطع دست و پا
روبهی که هست از آن شیرانش پشت
بشکند کله پلنگان را بمشت

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نی از وفات او حاصل از هیچ زنده وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد کما قیل لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیا

یک درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او بدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحر زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را مشرقی / بودی آن در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته / وام بی حد از عطایش توخته
هم بپشت آن کریم او وام کرد / که ببخششهاش واثق بود مرد

آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعه تنهایی و توقف کردن ملک آن قلعه از دفع او

و اتفاق وزیر ملک که زینهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤید است و از حق جمعیتی عظیم دارد در جان خویش

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای
قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یکسواره تاخت تا قلعه بکر
تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ
اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر
که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن
پیش او آیی بشمشیر و کفن

گفت آخر یکی مرد ین فرد — گفت بنگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو — همچو سیماب است لرزان پیش او
شسته در زیر انچنان محکم پی آ — گو بیا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاختند — خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بکوزی می فکند — سرنگونسار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی — که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد — کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست — پیش او بنیادشان اندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر — گربه را نی ترس باشد نی حذر
کی به پیش آیند موشان ای فلان — نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورتها فشار — جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم — جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی — جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی چون فدایی حمله‌ای — خویش را بر گربه بی مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی از ضراب — وان دگر گوشش دریدی ای شتاب

مالک الملک است جمعیت دهد
شیر را تا بر گلهٔ گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ و دلیر
چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملک است بدهد ملک حسن
یوسفی را تا بود ماه زمن
از رخی بنمود شعاع اختری
که شود شاهی غلام او دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود
که ببیند نیست مه نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور
در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته
پیش رو او بند می آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر
که زمرد از دو دیده مار
[illegible]

اینچنین مشتی چه بترسد [illegible]
از زمه اینچنین تیغ ضراب را
گر بود اعداد موشان صد هزار
خشک گردد موش از گربه [illegible]
جمله از خاکی بیابان گربه موش
بلکه جمعیت نیارد جان موش
از جماعت کم نشود بیرون نیوش
وانکه گربه را خ کرده پیل پیش

جز چنین خرقه نخواهد شد صوان | نور ما را بر نتابد غیر جان
کوه قاف ار پیش آید بهر سد | همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قرب ابدال رجال | یافت اندر نور بیچون احتمال
آنچه طورش بر نتابد ذره‌ای | قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
گشت مشکات و زجاجی جای نور | که همی درد ز نور آن قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج | تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده | چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل | از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا | در عقول و در نفوس با علا
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف | بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت | یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه از خوبی من | بر نتابد نی زمین و نی زمن
بر دو کون ابن نرحم تاختیم | پس عریض آیینه‌ای بر ساختیم
مردمی زین آینه پنجاه عرس | بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل آن کز لبو خویشش بوده ساخت | که نغود آن غمزه را می شناخت

گر بدی پیدا بده زعیب کوه دو تو اف
پاره گشتی گر بدی کوه دو تو
از زمین و از زمان تا فذ شدی زین دو تنی
نو بدیده با نور خف چنین ...
گشته بود آن نو بدیده صاحبه زخرقه عماری
بوده و فتنه شعو را آتش از زمین سوخته
زان شعور آتش از زمین پیش آموخته
سوخته تا آتش از پیش آن نور آن شاه
وا نمود و عشق آن نور دیده داد با
و ار بود ضعف آرا مرد و دیده و بدید
چو دو ضعف آن بکی چشم و نبید
او لا ابد آن بکی او وان چشمی نبید
نور از روی او و آن بنماند وان اندر
بعد از آن صبرش بنماند وان آن قمر
...

ارفنادی در جهای دو د

ابرکی یا ناقتی طاب الامور
ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض
ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران
شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را

جاء اسعادی و طارت فاقتی
گفت یا حادی انخ لی ناقتی
از نسیم یوسف و مصر وصال
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال
بر امیدش روشنی بر روشنی
زد ز دار الملک تبریز سنی
خفته امیدش فراز گلستان
شد سوی تبریز و کوی گلستان

خانه را کش دریچه است آن طرف | دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن | وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست | کز جمال دوست سینه روشنست
پس هماره روی معشوقه نگر | این بدستت هست بشنو ای پدر
راه کن در اندرونها خویش را | دور کن ادراک غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن | دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شوی زیبا بدان زیبا رسی | که رهاند روح را از بی‌کسی
پرورش مر باغ جانها را دمش | زنده کرده مرده غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهد | صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق | ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید | ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر | ملک علم از ملک حسن آسوده تر

شعشعهٔ عرشیست این تبریز را
هر زمانی فوج روح انگیز جان
از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب
خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

رجوع بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او بامید عنایت آن محتسب سوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام | در ره آمد سوی آن دار السلام

او پریر از دار دنیا نقل کرد
مرد و زن از واقعه‌اش صد نوحه کرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش
چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گر چه پناه خلق بود
در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر
گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد
گوییا او نیز در پی جان بداد

پس گلاب

پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند

تا بشب بیخویش بود و بعد از آن / نیم مرده باز گشت از غیب جان

با خبر شدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او از اعتما بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردن و انابت بحق از جرم

قوله تعالی ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ يَعْدِلُونَ

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار

گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود

او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار

خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر

او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده اش زر وعدهٔ تو طیبات

او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاق او و صد چون او سمین

زر از آن تست زر او نافرید / نان از آن تست نان از تش رسید

آن سخاوت رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می فزودی شادیش

من مر او را قبلهٔ دل ساختم / قبله سازی اصل را انداختم

ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل می کارید اندر آب و طین

چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می گسترید

ز اختران می ساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها

ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر است اندر ...

آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست

هرچه در وی می نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست

بر سطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

تا ز چرخ غیب و از خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح

عنکبوت و این سطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد

انبیا را داد حق تنجیم این / غیر را چشمی باید غیب بین

در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون

از برون دان آنچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود

آنکه چاهست این ...

[illegible]

درد واندر چاه کبر ازدی بکش / چون از و غالب تری سر بر کش
آن خیال سخره خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد
او نکرد این نقش را داب نیست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست
ترسم از شخص چو کینی می کشی / ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندر او عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتق است
وان گنه در وی ز جنس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر او رویت نمود / که ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
میزند بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر میزنی
کین ستارهٔ نحس در آب آمدست / تا کند او سعد ما را زیر دست
خاک استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز چشمه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی سوی بست / نحس این سو عکس نحس بی سوست
داد داد حق شناس و بخشش / عکس آن داد است اندر پنج و شش

[illegible]

قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام

آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار

پس بناش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان

این صفتها چون نجوم معنویست / دانکه بر چرخ معانی مستویست

خوبرویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم باصل خود رود این خد و خال / دایما بر آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود این جمله اوست

باز عقلش گفت بگذار این حول / خل دوشابست و دوشابست خل

خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور

خواجه را کو در گذشتست از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر

خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان

خواجه را از چشم ابلیس لعین / منگر و نسبت مکن او را بطین

همره خورشید را شب پر مخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان

عکسها را ماند این و عکس نیست / در مثال عکس حق بنمودنیست

آفتابی دید او جامد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند

چون مبدل گشته‌اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق

قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود

چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید [illegible] پر سیب کرد

آنچه در جو دید کی باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر صد جوال

تن مبین و آن مکن کآن بکم و صم / [illegible]

[illegible] / [illegible] خواجه است

کار بینا را [illegible] / [illegible]

دیدن او دیدن خلاق دان / خدمت او خدمت حق کردنست

روز دیدن دیدن این روزن است / خاصه این روزن درخشان از خداست

نی فروغ [illegible] آفتاب / هم از آن خورشید زد بر روزنی

نیک از راه و سوی معبود [illegible] / [illegible] در میان [illegible] این روز زد

مست [illegible] / تا که [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / کیمیاش [illegible] راه [illegible]

[illegible] ... دوکانها را از هم جدا دانستم ... [illegible]

آنچه روید از درخت بارور / زین سبد روید همان نوع ثمر

پس سبد را تو درخت بخت بین / زیر سایهٔ این سبد خوش می‌نشین

نان چو اطلاق آورد ای مهربان / نان چرا می‌خوانیش محموده خوان

خاک ره چون چشم روشن کرد و جان / خاک او را سرمه بین و سرمه دان

چون ز روی این زمین تابید شرق / پس چرا بالا کنم رو در عیوق

شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ / در چنین چه خشک کی ماند کلوخ

پیش این خورشید کی تابد هلال / با چنان رستم چه باشد زور زال

طالب و غالب آن کردگار / تا ز منتبها برآرد او دمار

دو مگو و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجهٔ خود محو دان

خواجه هم در نور خواجه‌آفرین / فانی است و مرده و مات و دفین

چون جدا بینی ز خود این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباچه را

چشم دل را هین گذاره کن ز طین / این یکی قبله است دو قبله مبین

چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف / آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل دوبین همچون آن غریب شهر کاشان عمر نام که از یک دوکان نشست بسبب این نام بدوکانی دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دوکانها

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش / کس بنفروشد بصد دانگت لواش

چون بیک دوکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم

او بگوید رو بدان دیگر دوکان / زان یکی نان به کزین پنجاه نان

گر نبودی احول او اندر نظر / او بگفتی نیست دوکانی دگر

پس زدی اشراق آن نان احولی / بر دل کاشی زدی عمر علی

این ازینجا گوید آن خباز را / این عمر را نان فروش ای نانوا

چون شنید او هم عمر نان در کشید / پس فرستادش بدوکانی بعید

کین عمر را نان ده ای انباز من / راز یعنی فهم کن ز آواز من

او همش زان سو حواله میکند / هین عمر آمد که تا نان نستد

چون بیک دوکان عمر بودی بدو / در همه کاشان ز نان محروم شو

ور بیک دوکان علی گفتی بگیر / نان ازینجا بی حواله [illegible]

احول دوبین

ازدکر جو ما مکیرد این جوی را
ماه دان این بند تو مه روی را
این سخن با این بند ادان نمت باز سبب
سبب سخن این ازا دخو اجه شد

نور ربیع کردن پای مرد ار همه
شهر بند وجمع شد اندر
چیزی رفتن از عمر سبب شد
مهتاب زبان و اور رفتن نظر
از این جستجو را و رفتن
نوحه ار اکی ام

احول دوبین چوبی بر شر زنوش — احول صد بینی ای مادر فروش
اندرین کاشان خاک از احولی — چون عمر میکرد چون نبوی علی
چین احول را در بین وبر اند دیر — کوشه کوشه نغل نوای ثم خیر
وردو چشم خوشناسو امد ترا — دوسنه پر بین عرصه مر دو سرا
وار سبدی ار حواله جا بجا — اندرین کاشان پر خوف ورجا
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر — همچو مر جو تو خیالش ظن مبر
که ترا از عین این عکس نقوش — خو خفیت کردد و میوه فروش
چشم ازین اب ازخواخ میشود — عکس می بیند سبد پر میشود
پس بمعنی باغ باشد این ند اب — پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
بار کونا کونست بر پشت خران — مبین بیک چوب این خر اندر ان تو مران
بر یکی خر بار لعل و کوهرست — بر یکی خر بار سنک مرمرست
بر همه جو مانو این حکمت مران — اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
اب خضرست این نه اب دام و دد — هرچه اندر وی نماید حق بود
زین تنک جو ماه کوید من همم — من نه عکسم هم حدیث و همدمم
اندرین جو انچه بر بالاست هست — خواه بالا خواه در روی دارد است

واقعه ار اتمام او شد
پای مرد ار زد او رنجور است
ازین نور ربیع کرد شهر است
از طمع میکفت مرد جان کرانست
میخ باور دار از ره کدیه براست
یعنی صد دینار ان که بر داشت
پای مرد امد برو دستش کرفت
شد بکو ر خواجه تزار و شکفت
کفت چون توفیق یابد بنده
که کند همانی فر خنده
مال خود ایثار راه او کند
جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین
چون احسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود
حق او لا شک بحق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم
نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اکرچه از خداست
خدمت او هم فریضه است و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتال الیه

در قیامت بنده را گوید خدا / که چه کردی آنچه دادم من ترا

گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن

بر کریمی کرده ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم

چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید

گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجا و غوث ابناء السبیل

ای غم ارزاق ما بر خاطرت / نی چو ارزاق عام احسان و برت

ای فقیرانرا عشیر و والدین / در خراج و خرج و در ایفای دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده تحفه سوی دوران مطر

پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و هر گنج خراب

ای در ابروت ندیده کس گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده

ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب

یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف همت هرگز نکفت

ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال

نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما

تو بدی ای ناز و بخت ما بدرد / عیش ما و ارزاق ... بدرد

واحریصا کالذی ... ارزاقم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار و نعم

حاتم ار مرده بمرده میدهد / گردکانهای شمرده میدهد

تو حیاتی میدهی در هر نفس / کز نفیسی می‌نگنجد در نفس

تو حیاتی میدهی بس پایدار / نقد زر بی‌کساد و بی‌عیار

وارثی نابوده یک خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا بشب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش / می‌نواخت از مهر همچون مادرش

نیم ذره طیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی

گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان

مصطفی فرمود

من همی گویم بحر و تو منفصل هم دم
سخن کند کین هم سنجد از بهر جهای زین بطین
چون همی بخشید بخشید آفتابی داد زمین
حاتم بسد نو بود دنیا که هم این از جهان زمان
هم بوقت زندگی همی مرهمی می بود
در هوای عیب ... زمینی می بزند
سایه او بود زمین سایه بود است
جسم سایه سایه سایه دلست
جسم کی اندر خور پایه بود ز آفتاب
مرد خفته روح او چون آفتاب
در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف
تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست

مصطفی فرمود خود که هر نبی | کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان | حق ندادش پیشوایی جهان
گفت سایل نیز تو هم ای پهلوان | گفت من هم بوده ام دهری شبان
تا شود پیدا وقار و صبرشان | کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر | آنچنان آرد که باشد مؤتمن
حلم موسی وار اندر رعی خود | او بجا آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی | بر فراز چرخ مه روحانیی
همچنانکه انبیا را زین رعا | برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو درین چوپانیت | کردی آنچه کور گردد شانیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت | سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو | بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف | تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن | گویی بستان این و ده چندان ز من
تو کجایی تا مرا خندان کنی | لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم | تا کنی از وام و فاقه ایمنم

هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو
وان جواب خوب خوش گفتار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا
آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار
آنکه کردی عقلها را بی قرار
چند همچون فاخته کاشانه جو
کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که صفات رحمتست
قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همانجا که دل و اندیشه است
شیر و شیر و شیر و بیشه است
دایم آنجا بر ...
کو همانجا که امید مرد و زن
میرود در وقت اندوه و حزن

کوزه گر با کوزه باشد کار ساز
کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در آن نجار و کی معتلف
ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود
ورنه از خود چون بدوزد یا درد

میح خالی بند ای نوا باشد ره محو
نیم لحظه مدرکا مشتعم و غارد
نحلی ای دو سخاری ابرد
چشم می آرد رضاری برد
بنشو و محو میکند این بنش
دمبدم بر صحفه بنویسد باز
الحکم نقاش باشد مختصر
نقشها گردی خبر کی با خبر

کوسم انجاکه بوقت علتی | چشم پر دیر امید صحتی
ان طرف که بهر دفع زشتتی | باز جوئی بهر کشت و سرکشتیی
ان طرف که دل اشارت میکند | چون زبان با تو عبارت میکند
او معه الله اسب کو کو میمی | کاش چو لاماند ما کو کمنیمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق | روحها امیزند صد گونه برق
جزو مدش مد بحری در زند | منتهی شد جزو باقی ماند مد
نه بزارم وام و من لی درس | من صد دینار از تو بی زلیع و بس
خو کشیدن ما ندم در کش مکش | میروم تو میبدای خاک تو خوش
همتی میدار در بر حسرتت | ای مما بون روی و درست همتت
امدم بر چشمه واصل عیون | یا فتم در وی بجای اب خون
چرخ ان چرخ ان جشاب نیست | جوی ان جوی ان اب ان اب نیست
محنان هستند کو ان مستطاب | اختران هستند کو ان افتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم | پس بسوی خو ادم من نیز هم

مجمع و پای علم یغم العزون
من حق کل لدینا محضرون

مشک با سقا بود ای منتهی
ورنه از خود چون شود پر یا تهی
هر دمی پر میشوی پر میشوی
پس بدان کز تست منبع و بی
چشم بند از چشم روزی که رود
صنع بر صانع چه سان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر
منگر از چشم سفیهی بی خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن
هم برای عقل خود اندیشه کن
دیدن خوارزمشاه

ای رخ شاهان بر من بیدقی
نیم اسپم در رباید بی حقی
جادوی کردست جادو آفرین
جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه بر خواند و بس لاحول کرد
فاتحه اندر سینه می افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می کشید
فاتحه اندر خود و مکر و حیل
گر نماید غیر هم تمویه اوست
ور غیر از نظر تنبیه اوست
ور ز وی غیر است جذبه آن کار اوست
پس یقین گشت این که بر او در اینت
پس هر لحظه تا او را ابتلا
کار رنج و سنگ بن از ابتلا
این سنگ و گاو از مکر خدا
می شود مجذوب از آثار نبی
پیش گاو فتنه بت
پرستی را فروغ روحانی
چیست او بجاه از نقش ان ابن
آن جهان تا نشده از دیگر جهان
عقل محجوب است و جان هم آن چنین
من غنی بیم نوعی تا نی بر بین

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق دل شاه بحسن و چستی آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویش چنانکه حکیم سنایی فرموده است **بیت**

چونکه چشم حس شود نخاس
یوسفی بابی از گزی کرباس

از لآلی برادران یوسف آن چندان چون پوشیده شد ورث بودن گرفت وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ

بود امیری را یکی اسبی گزین
در گله سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب پگاه
ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود
تا برجعت چشم شه بر اسب بود
بر هر آن عضوش که افکندی نظر
هر یکی خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و گشی و روحنت
حق بر او افکنده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه
کین چه باشد که زند بر عقل راه
چشم من پر است و سیر است و غنی
از دو صد خورشید دارد روشنی

چونکه خوارزمشه ز سیران باز گشت
با خواص ملک خود همراز گشت
شه بسرهنگان بفرمود آن زمان
تا بیارند اسب را از خاندان
همچو آتش زان امیر آن گروه
همچو پشه پیش آن امیر همچو کوه
جانش از درد و غبین تا لب رسید
جز عماد الملک زنهاری ندید
کو عماد الملک بد پای علم
بهر هر مظلوم و هر مقتول غم

اندرین کر ... زاری یاورم
امتحانی کن امتحانی کن ...
ان عماد الملک کو با ... چشم مال
پیش سلطان ... سلطان ...
بر بشد پیش سلطان ایستاد
وز ... باخر ... البعاد

محتزم نزد وبید خود سروری — پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا — رای بیض و شب خیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد — آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال — طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس — در صفات فقر و خلق ملتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر — پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا — خلق او بر عکس خلقان وجدا
بارها می شد بسوی کوه فرد — شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی — چشم سلطان را از و شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد — سر برهنه کرد و بر خاک او فتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر — تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
این یکی اسب است بس او را روان — گر برد مردم بیغمای خیره دست
گر برد این اسب را از دست من — من بیغوله انم نخواهم زیستن
چون خدا این نیکی داده است — بر سرم مالی مسیحا زود دست
از زن و زر و غلامم صبر هست — این تکلف نیست بی تزویر نیست

عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا داری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماند پیشش نه غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم / ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تن ز بیش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس / ...

مات بد هم برج از اکتئاب / تا نتابی سر دگر از آفتاب

مواخذهٔ یوسف علیه السلم بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن که اذکرنی عند ربک مع تقریره

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
نام یوسف دیو از عقلش سترد / از دلش دیوان سخن از یاد برد
زین گنه کامد از آن نیکوخصال / ماند در زندان ز داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد
که چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب

خوش شکفت از غرس جسم تو چنان ...
ابلهی دان جستن قصر و حصون ...

صد چو ماهست این عجب آریتم
که بیکی ایمای او شد مه دو نیم
از عجب کو را شکافت مه نمود
هم بقدر صنع حق خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون
هست از افلاک و اختر ما برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار

از چه منکر میشوی معراج را
چون بیکی کرد شه بر براق معراج را
خو برد انداز سیر و مرتضی
ماه عرصهٔ آسمانها را شکافت
گوییا صد علت بروی بتو
همچو نمرودی عطاردی بنرز و
محمد جان از نفرعه اییده را
کی برودی رنگ او مرد بره را

پرتو گنجست و تابشهای زر / که درین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب باشرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان باثبات / پردهٔ بر روی جان شد شخص جان
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کینچه بر ماست ای برادر هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست / ز آب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله امیم / شب پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر / که بمن آمد ولی او را مگیر
در عماد الملک این اندیشها / گشته جوشان چون اسد در بیشها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایک او باقلیم الست / هر دمی میشد بشرب تازه مست
اندرون سور و برون چون پر غمی / در تن همچون لحد خوش عالمی
او درین حیرت بد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را اندر کشیدند آن زمان / پیش خوارزمشاه سرهنگان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسپی نغز و رنگ نبود

وانگهان نظاره‌گر آن کار و بار
در میان بیضهٔ چون فرخ ها
بشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت
زاسب و خوارزمشه گو و گذشت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت
از سگ و از اسب فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان
سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست گنج مقتبس
سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب
آنچنان نبود که بر اضطراب
چون دمی حیران شد از وی عماد الملک
روی خود سوی عماد الملک کرد
کی اخی بر

چشم شه دو سه نیمی دید از زغن سند
چشم آن پایان بکند بنگاه سر کشد
آن چه سر سر آنکه بنزد آن مکر آن رشد
هست بس صد پرده بینند جان از رشد
چشم منند چون باخبر بود حیفتا [illegible]
سیب بدان دیده جهان را حقیقه [illegible]
زین نبی دیش که بشنود او [illegible]
سیب فرد اندر دل شده [illegible]
چشم خود بگذاشت چشم او [illegible]
چشم خود بگذاشت نغز او شنید
گوش خود بگذاشت [illegible]

کی اخی بن خوابستی من این ‌ ‌ ‌ ‌ از بهشت این مکرنی از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو ‌ ‌ ‌ ‌ چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گرد بد نیک ‌ ‌ ‌ ‌ بس کش و رعناست این مرکب ولیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش ‌ ‌ ‌ ‌ چون سر گاوست گویی آن سرش
در دل خوار از شه آن دم کار کرد ‌ ‌ ‌ ‌ اسپ را در منظر شه خوار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفی ‌ ‌ ‌ ‌ از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود ‌ ‌ ‌ ‌ دیو دلال در ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان را شتاب ‌ ‌ ‌ ‌ اندر آن تنگی بیک ابریق آب
وان خیالی باشد و ابریق نی ‌ ‌ ‌ ‌ قصد آن دلال جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی ‌ ‌ ‌ ‌ صدق را بهر خیالی میدهی
میفروشی هر زمانی در کان ‌ ‌ ‌ ‌ همچو طفلان می ستانی گردکان
پس در آن رنجوری روز اجل ‌ ‌ ‌ ‌ نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیال صورتی جوشیده ‌ ‌ ‌ ‌ همچو جوزی وقت دق پوسیده
جوز پوسیدست دنیای امین ‌ ‌ ‌ ‌ امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسپ را با چشم حال ‌ ‌ ‌ ‌ وان عماد الملک با چشم مال

گوش خود بگذاشت دان دیدان فرد
این بهانه بود دل شد سرد
از نیاز آن دل او پیش بصر
در میان از حسن او چون بانگ در
آن سخن بد در ابر چشم شه
پرده کرد آن [illegible]

که از آن پرده نماید سینه
پاک بنیادی که بود از حصون
آن جهان عیب از آن نکته فسون
بانگ آن دان که شد از قصر راز
تا که بانگ و اشتری یا فراز
بانگ آن محو بود از حی بدون
[illegible] تحصر و در وی بانگ آن الا بشوون
چنانچه چونکه فتوی و ارشد
تا چه آزار وصف جنس بازشد
بانگ گوشه بر چو آرد دوای شود
از نسیم تا چه آرد دوای شود
بانگ آن شد تو آوری آن آن
ای چنان و آکه و اشد منظر
چون تو نیم بینی که نکو مبلغ
از جهان فراخ تر بعوض

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش
ان ظل العرش اولی من عریش

چونکه تقصیر و فسادی میرود / آن حیات و ذوق پنهان میشود
دید خود مگذار از دید خسان / که بمردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی که چی / هین عصایم کش که کورم ای اخی
وان عصاکش که گزیدی در سفر / خود نه بینی باشد از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن / جز بامر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست / رفته از مستوران شرم از هواست
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست / چارمیخ و هیبت دارا از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون اسیری بینی اشکنجه و دمار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و راغ و راه
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی هواک سلسبیل / من جناب الله نحو السلسبیل

رجوع کردن

مرحبا ما دادیم دیدیم این زمان
این جهان بیدار گشتن زان جهان
روز برگشتن روز نهان کرد نشست
تخم از خاکی پریشان کرد منحل زدن
وقت بیدار و دون ...
وقت اظهار آمد و بیدار شدن

رجوع کردن بقصهٔ آن پای مرد و آن غریب وام دار و بازگشتن ایشان از گور خواجه و خواب دیدن پای مرد خواجه را

بی نهایت آمد این خوش سرگذشت	چون غریب از گور خواجه بازگشت
پای مردش سوی خانهٔ خویش برد	مهر صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت	کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسرا دیده بود	با غریب از قصهٔ آن لب گشود
نیم شب بگذشت افسانه کنان	خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پامرد آن همایون خواجه را	اندر آن شب خواب بر صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد با نمک	آنچه گفتی می شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود	بی اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند	مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش	تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام	تا نماند دیگ محنت نیم خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش	ما همه نطقیم لیکن لب خموش

گفتن خواجه پای مرد را از خواب که آمده بود
وجوه وام آن دوست را که در فلان جای دفن ان سیم
و نشان دادن بوی از زبان که انشاء ...
و بیغام کردن بوی از زبان که بگیرید
بسیار زر بنهید و هیچ باز نگیرید
و اگرچه او هیچ از آن قبول نکند
با بعضی بکنید و هیچ جا بگذار از بند
هر که خواهد آمد که من باز خبر
نذر کرده‌ام که از آن سیم بمن
و نقل کردن ... باز نگردد ...

بشنو اکنون داد مهمان جدید
من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنوده بودم از وا ... خبر
بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او مستند و بیش
تا که ضیع زانکه دو چندان بیش
وام دار از غیب ... نه زر
وام را از بعضی این گوهر گذار
قصه ما نیز ... نیکی ...
آن دعای ... ما ...
خواستم تا از بر ... بهشت
آن فلان ... تا که من
زود ... جا ... آن ... آمدم
بهشت بسیار ...

لعل و یاقوت نثرش هر دوام او / در خنوری و نوشته نام او
در غلاف طاقتش مدفون کرده ام / من غم آن یار پیشین خورده ام
نیست انزلنا اندر ملوک / فاجتهد یا بیع ان لا تخدعوک
در بیوع آن کن تو از خوف غرار / که رسول آموخت سه روز اختیار
از کسالت مترس و در بیفت / که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وانمانم را سلام من بگو / وین وصیتها بگو هم مو بمو
تا زبسیاری آن زر نشکهند / بی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم این فره / گو بگیر و هر کرا خواهی بده
زانچه دادم باز بستانم نقیر / سوی پستان باز ناید هیچ شیر
کشته باشد همچو کشتی را اکول / مستمر دخله بر قول رسول
ور به بندد در نباید آن ترش / تا بریزند آن عطا را بر سرش
هر که آنجا بگذرد زری برد / نیست هر یک مخلصانرا مستمرد
بهر او بنهاده ام آن از دو سال / عهد کردم نذر ما با ذوالجلال
ور رواد اند چیزی زان ستند / بین چنین آن خود زبانشان او نند
کور وانم را بر او لا تنز زود / صد در محنت بر ایشان برگشود

از خدا امید دارم من یقین
کو رساند حق او را مستحق
دو قضیه دیگر او اینک بداد
لیک بد گویان نخواهم بر کشاد
تا نماند در وضیعه کو و راد
من نکردم سستی نیز حوادار
بر جمیع ارث خواران ملک نشانداز آن
که غزل گویان که نوحه کنان
کشته مهمان در چه سودا ماستی
پای خود داشت خوش برخاستی
تا چه دیدی خوار دو بیگو الصلا
که نه تلخی نوز آن شهد و فلا
خوار چه دیده بیان نو منشو ستان
که زمینش لیک حلقه دوستان
کشت سودا که خوار دیده ام

هر که خود او دیده ام
در دل خود آنها بی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار را
آن سپرده جان پی ایثار را
خواب دیدم آن ز هر تنها
واحد کالالف بی‌ربی

بار که مستی عقل و هوش شد را بیدد
در میان نکاند انکار او زان جوز فی نفس بکد
حلق انبر کرد او اهد برز بهتی ای پیچای نفس بیماز ند
ما خود اندر گفتار ای هم شهاد ای سهی از دل بزند ند رهبع
ری نهاد صبر نعما نهان شهی دو کند نتبه نهان شدار رهبع
نوم شمشیر کهف دو کشند شیء اندر بیعر آن تندر رهبع
روضه اندر

بود شاهی شاه را بد سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر / در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پدر / می‌کشید از نخلهای آن پسر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / می‌رود در ریاض [illegible]

روضه اندر آتش نمرود درج / دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعما رباح
ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکات / عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان / وان صلاتت هم ز گرگانت شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه‌ای / زان غذا زاده زمین را میوه‌ای
در عدم پنهان شده موجودیی / در رسن ساجدی مجودیی
آتش و سنگ فسرده مظلمی / اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خونی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندان روشنی
اندرون گاو تن شهزاده‌ای / گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای
تا خر پیری گریزد زان نفیس / گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

تازه می‌باشد ریاض والدین / گشته جاری عینشان زین عینین
چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشک نخلش می‌گواهد بر بیر / که از فرزندان همی چشمه کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جان تو یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خود را که درین سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نصب کنید اما از نهار که بفلان قلعه مروید و گرد آن قلعه مگردید

عاریت ... طایفه ... [illegible]
۹۰ تحفه آن داد و ... [illegible]
درج را با تو ... [illegible]
بیمه ده بخشش بجای دیگر بیش [illegible]
دیر تو شیر با صنیع محلش [illegible]

قاطع الاسباب لشکرهای مرگ
همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
آنچنان بود مردستان از بهار
۹۰ فکر آنجان بهار از روی یار
زان نجنبد شاخ ادرار الغرور
کاملی یار ایس یوم الجود
پیش از این بودار نبود تو چیزی آنچه بر
کز بخیلم آن تو چیزی بجلو

در بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمهاء آبهای بی وفا که علامهٔ ذلک اَلتَّجَافِی عَنْ دَارِ الْغُرُورِ که آدمی چون بر مردان چشمهای فانی اغنا کند در طلب چشمهٔ باقی دایم ست شود

رباعی

کار مبیز درون جان تو می باید
کز عاریها ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه
به زان جوی که آن ز بیرون آید

حبذا کاریز اصل چیز ما
فارغ آرد از بن کاریز ما
تو ز صد ینبوع شربت می کشی
هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی
زا شترا از چشمها کردی غنی
قرة العینت چو آب و گل بود
راتبهٔ این قره در دل بود
قلعه را چون آب آید از برون
در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند
تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرندان سپاه
تا نباشد قلعه را از آنها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون
به ز صد جیحون شیرین از برون

او بکشتی می نراو نفت غلمان
دور از تو ابح خورده کز ایمان
چو دنیاه ابح امد بست ادم
خودی گو بر ترا من دیده ایم
حق پیش سلطان بریشان از دو مثل
کز ترا در آرم از دو با جبل
کز ترا باری دمیم من با توم
می دوم

از خطر ما پیش تو من
ریبوش با شیم اندر رونقش
خلاص تو بشنم از انتعاش
جان فدای تو مردان باش
رنجی شیری ملام عشق ما
سوی نفس شو از درین دمها
این جوال خدعه و مکر و دغا
چون ندم بنهاد از خنده لب فناک
رو بنعا ما ماه خنده دار مرد کار
می بیا بیبی بلعیها از عطر ای سبیدی
تو ز نشیم نو بیی من
سفت خود جدا اشد از رسم کی می
نعت بدیدن ند و دید ما فاعل و مفعول
کو بدش رو که بیزارم ز تو هم

فاعل و مفعول در روز شمار   رو سیاه‌اند و چو تن سنگسار
ره زده ره رو بنفس در حکم داد   در چه بعدند در بئس المهاد
کول را و غول را کو می فریفت   از خلاص و فوز می باید شکیفت
هم خروخر گیر اینجا در گلند   غافلند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی را که واگردند از آن   در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر   امر او گیرند و او نعم الامیر
چون بر آرند از پشیمانی حنین   عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد   دستشان گیرد به بالا می کشد
کی خدایان واخریده از غرور   نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد ازینتان برگ و رزق جاودان   از هوای خوش بود نز نان و دان
چونکه دریا بر وسایط رشک کرد   تشنه چون ماهی بترک مشک کرد

روان شدن شاهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را

عزم ره کردند آن هر سه پسر   سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش   از پی تدبیر دیوان و معاش
دستبوس شاه کردند و وداع   پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید   فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش ربا   تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور   دور باشید و بترسید از خطر
رو و پشت برجهاش و سقف و پست   جمله تمثال و نگار و صورت است
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور   تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می ننگرید   خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو که نگرد آن خوش عذار   روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد   شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند   از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او   حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورید   در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در   صورت خود بیند ای صاحب بصر
صورت عاشق چو فانی شد در او   پس در آب اکنون کرا بیند بگو

نهی از نهی بعضی به قوتها کثیر
هم از نهی بعضی به قبلها خبیر
کی رها از زخم خامان آشنا
ظلامد زان ز خامان منو
نیک بشنودیم که خود منت کشیم
ما سمعنا و اطعنا ما بتیم
رو نگردانیم از فرمان تو
کفر باشد غفلت از احسان تو
بی ز استثنا و تشبیه خدا
ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی
گفته شد اندر نبی مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست
صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصش یک خانه است

حسن خود بیند اندر روی حور | همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست | غیرتش بر دیو و بر استوریست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد | جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید | که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه | هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند | که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض | بشنوید از من حدیث بی غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به | از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر | ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان | خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان بد معروف نی مهجور بود | از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال | در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برست | که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع | چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد | نهی بر اهل هوا تحریض شد

این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار
جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام
سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول بوده‌ای
که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز
وز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسب بی عذار
غافل و بی بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام
سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما
رایضی چستیست استادی کیا

نیست سرگردانی ما زین لجام — جز ز تصریف سوار دوست کام

پای گل سوی بستان ناشده — گل نموده آن وان خاری بده

میچشان این نی که گویند از خرد — بر گلوی ما که می گوید لگد

آن طبیبان آنچنان بنده سبب — گشته اند از مکر یزدان محتجب

گر ببندی در صطبلی گاو نر — باز یابی در مقام گاو خر

از خری باشد تغافل خفته وار — که نجویی تا کیست آن خفیه کار

خود نگفته کاین مبدل تا کیست — نیست پیدا او مگر افلاکیست

تیر سوی راست پرانیده — سوی چپ رفتن تیرت دیده

سوی آهوی بصیدی تاختی — خویش را در صید خوکی یافتی

در پی سودی دویدی بهر کیس — نارسیده سود افتادی بحبس

چاهها کندی برای دیگران — خویش را دیدی فتاده اندر آن

بس کس از عقد زنان قارون شده — بس کس از عقد زنان مدیون شده

بس کسی از مکسبی خاقان شده — دیگری زان مکسبه عریان شده

در سبب چون بی مرادی کرد رب — پس چرا بدظن نگردی در سبب

پس سبب گردان چو دم خر بود — تکیه بر وی کم کنی بهتر بود

این مثال نالایقست ای مستدل
قبله تفهیم را جهد المقل
صنع بی صورت نکارد صورتی
تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود
اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود
آنچنان بی ز ضرر کی شد دلی
نوحه را صورت ز ضر وز صورتست
هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
هیچ ماند این مؤثر با اثر
پیشه و با حیله گونا گون خیال
اینچنان که زاد از رنج و صال
جان چه جو زد ساز و صورت را درج
نی ز سنخ جسم تنها با فرج

بر درخت گندم منهی زدند | از طویله مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرم تر | سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبا | تا بقلعهٔ صبر سوزش ربا
آمدند از رغم عقل پند توز | در شب تاریک بر گشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور | پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو | پنج از آن چون حس باطن راز جو
زان هزاران صورت و نقش و نگار | می شدند از سو بسو خوش بی قرار
زین قدحهای صور کم باش مست | تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مایست | باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن فم | چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی | ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل | دانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی صورت آید در وجود | همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خصال | چون پیاپی بینیش آید ملال
حیرت محض آردت بی صورتی | زاده صد گون آلت از بی آلتی

صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود
صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر
صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند
صورت غیبی بود خلوت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب
صورت بازوری آرد در غصب
این ندارد حد و اندازه ما شد برون
دایمی تک از خیال کوه بیرون
بی نهایت کیشها و پیشه‌ها
جمله ظل صورت اندیشه‌ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش
هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرت

6

صورت فکرست بر بام مشید
وان عمل چون سایه بر ارکان پدید

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم
لیک در تاثیر و وصلت دو بهم

آن صور در بزم کز جام خوشیست
فایدهٔ او بیخودی و بیهشیست

صورت مرد و زن و لعب و جماع
فایدش بیهوشی وقت وقاع

صورت نان و نمک کان نعمتست
فایدش آن قوت بی صورتست

صورت تیغ و سلحها و سپر
فایدش بی صورتی یعنی ظفر

مدرسه و تعلیق و صورتهای وی
چون بدانش متصل شد گشت طی

پس صور ماینده بی صورتند
پیش او روییده در نفی اوفتند

این صور دارد ز بی صورت وجود
چیست پس بر موجد خویشش جحود

خود ازو یابد ظهور انکار او
نیست غیر عکس خود این کار او

صورت دیوار و سقف هر مکان
سایهٔ اندیشهٔ معمار دان

گرچه خود اندر محل افتکار
نیست سنگ و خشت و چوبی آشکار

فاعل مطلق یقین بی صورتست
صورت اندر دست او چون آلتست

گه گه آن بی صورت از کتم عدم
مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد ازو هر صورتی
از کمال و از جمال و قدرتی

بازی صورت چو پنهان کرد رو
آمدند از بهر کد در رنگ و بو

صورتی از صورتی دیگر کمال
گر بجوید باشد آن عین ضلال

پیش چه عرضه میکنی ای بی مدد
احتیاج خود بمحتاجی دگر

چون صور بنده است بر یزدان مگو
ظن مبر صورت بتشبیهش مجو

در تضرع جوی و در افنای خویش
کز تفکر جز صور ناید به پیش

ستی نکنی چو صورتت نبود فره
ور ز غیر صورتت نبود فره

صورتی کان بی تو زاید در تو نه
صورت شهری که آنجا میروی

ذوق بی صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان

که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی

از برای مونسیش میروی
پس بمعنی سوی بی صورت شدی

گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل

کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند

گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم

فیض می یابد ز سر آن دم
قوم دیگر پا و سر کردند گم

آن ز سر می یابد آن داد ای صنم
جمله مردم دار ... ازدحام

چون نماند ... جمله جمله یافتند
ازدحام ... سوی کل شتافتند

دیدن ایشان در قصر آن قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست الی آخره

این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان درین کاسه رسید / کاسها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعهٔ هش ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی کمان / الامان و الامان ای بی امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دلشان بر فروخت
آنکه روحانی بود خود چون بود / فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان
اشک می بارید هر یک همچو میغ / دست می خایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید / چندمان سوگند داد آن بی ندید
تخم از من بر که تا ریعی دهد / با پر من پر که تیران سو جهد

[illegible]

آنچه در آیینه می بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه / کشته و خسته بلا بی ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بودمان تا این بلا آمد ز پیش
بی مرض دیدیم خویش و [illegible] / آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان / صورت کی بود عجبا این در جهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نز طریق گوش

و خود را گاه زن ساختی
زیر چادر و گاه نابینا کردی و او بفراست
و روی بپوشیدی و او بشناختی ازو

نه ز طب کوشی بل از وحی هوش / راز ما بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروین است این / صورت شهزادهٔ چین است این
همچو جان و چون جنین پنهانست او / در مکتم پرده و ایوانست او
سوی او نی مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچکس را اینچنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیلهٔ معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سایلی که بزبان چیزی بخواستی
از صدقهٔ عام بی دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش
بفراموشی و فرط حرص و تعجیل بزبان بخواست صدر جهان
ازوی روی بگردانید و او هر روز حیلهٔ نو ساختی

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی شمار / تا بشب بودی ز جود او نثار
زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / هرچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش که بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گره را راتبه / تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط او آن بود که کس با زبان / زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیواروش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال / زو نبردی زان گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش / خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش

نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش چون گرفت / مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر / پیر گفت از من توئی بی شرم تر
کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع / کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌ش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواسنده از و / نیم حبه زر نبردی طسو
نوبتی روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از جوع آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر در رکو پیچید پا / پاکشان اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست / تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد
هم بدانستش نداد آن عزیز / از گناه و جرم گفتش هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری در سر کشید
در میان بیوگان در رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش نداد ش صدقه / در دلش آمد ز حرمان حرقه

افتد و پیر کفن خواهی پگاه
کیرم پیچم آمد از پیش راه
هیچ ملکت نیستم و هیچ [illegible]
تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بپسندم چو پیدا از نظر
زر در اندازد ز بی و هم کفن
هم چه پیر ما بیم آن پیر هم تو
همچنان کرد از تو صلت جو
در آمد پیچید و بر زانش نهاد
معبر صدر جهان انجا فتاد
زر در انداز از بد بر روی نمد
تا شنید پیر و کرد از تجمل خود
تا نگیرد آن کفن خواه از صله
تا نهان نکند از و آن ده دله
مرده از زیر نمد بر کرد دست
[illegible]
گفت با صدر جهان چون بسته‌ام
ای ببسته بر من ابواب ای عنود
گفت تا نمردی ای هیچ جود
از جناب من نبودی ایچ سود
[illegible]
[illegible]
ان زمرد

کودکی بیمارم و از ضعف خود
سرد دم اینجا احتیاط و حزم نقد
گفت اگر داری ازین کوری نقا
چون نرفتی جانب دار الشفا
یا بکاتب یا بیک طبیب مشتفی
گفت شادی از انتقامت مغلطی
گفت آخر من کجا خواهم شدن
سر بره جا میروم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی
چون تو زندیقی پلیدی پر ددی
چون برآرد سر به پیشش بهتر مکان
می برآرد سر که بود بهتر امان

ان زمرد باش تا این افعی پیر ... بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد که در عزب‌خانه شبی بخفتند اتفاقا امرد خشتها بر مقعد خود انبار کرد عاقبت دبّابه دب آورد و آن خشتها را بحیله و نرمی از پس او برداشت کودک بیدار شد گفت که این خشتها کو و کجا بردی او گفت تو این خشتها را چرا بنهادی الی آخره

امردی و کوسه‌ای در انجمن ... آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب ... دور رفت و شد زمانه ثلث شب
زان عزبخانه نرفتند آن دو کس ... هم بخفتند آن سو از بیم عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو ... لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت ... هم نهاد اندر پس کون چند خشت
لوطیی دب برد شب در انتهی ... خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست چون بر وی زد او از جا بجست ... گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی ... گفت تو سی خشت چون برداشتی

خانقاهی که بود از هوا امان
من نبرد بر سبیل دمی از روی خوار
رو ببین از نظر کشف هاید فشار
چشمهایت خود از زیر زیر
وانگه تا موت خود از زیر زیر
عزمی آرد و غرور ماند کبیر
خانه چون را برود بازار عام
چون برود جمله و ره او خام
جنگانا موسی و نحوی از کجا
چه دانی خشت چو خشت از جا
عقل باشد ایمنی و عدل جو
بر زن و بر مرد اما عشق کو
واکه بزم مرادم سوی زنان
هیچ تو سفر اقتم از زن افتاد
او سفر از زن باشد ان فتاد
من بتیغ تو زنیغ بر پنجاه داد
ان زنان را از جاه هر بس کشتند
او بلاشک از قصد جان هر کشته
زان زمره ان پاره دارم از زنان
چو دو کم کمی ازین ای آن

بعد ازان کودک بکوسه بنگریست
کفت او را زین دو سه مو ایمنیست

فارغست از خشت و از بیکار خشت
وز چو تو کادر فروش کنک زشت

بر زنخ سه چار مو بهر نمون
بهتر از سی خشت کرد اکر دکون

ذرهٔ سایهٔ عنایت بهترست
از هزاران کوشش طاعت پرست

زانکه شیطان خشت طاعت بر کند
کر دو صد خشتست خود را ره کند

خشت اکر بسیار بنهادهٔ نواست
وان دو سه مو داد وصلهٔ آن سواست

در حقیقت هر یکی زان مو کهیست
که امان نامهٔ صلهٔ شاهنشهیست

تو اکر صد قفل بنهی بر دری
بر کند آن جمله را خیره سری

شحنه کر مهری نهد از موم نرم
زان بود کوتاه پنجهٔ شیر کرم

آن دو سه تار عنایت همچو کوه
سد شده چون قرّ سیما در وجوه

خشت را مکذار ای نیکو سرشت
لیک هم ایمن مجنب از دیو زشت

رو دو تا مو زان کرم با دست آر
بعد ازان ایمن بخسب و غم مدار

نوم عالم از عبادت به بود
آنچنان علمی که مستنبه بود

دست و پا ساکن بیاب اندر سباح
بر رود از اعجمی با انتطاح

اعجمی زد دست و پا و غرق شد
میرود سباح ساکن چون عمد

چون بدرد دیگران را مان بدری [illegible]
دور در دامان تو آمد تن زدی [illegible]
[illegible]

از خشم مرکه بما کردی کله — از بلا و نغز و خوف و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
ان کلید صبر را اکنون چه شد — ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما همی گفتیم کذر کش مکش — اندر اتش همچو زر خندید خوش
مر سپه را وقت تنکاتنک جنک — گفته ما که مبین مکر دانید رنک
ان زمان که بود اسپان را وطا — جمله سرهای بریده زیر پا
ما سپاه خویش را می کنات — که بپیش اید فا مر چون ستان
جمله عالم را تا ن داده بصبر — زانکه صبر امد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم — چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو کرم — کرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی — نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو — دور تست این دم چه شد سیمای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را — نوبت توشد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده — پیش از این بر ریش خود خندیده
وقت پند دیگرانی های های — در غم خود چون زنانی وای وای

[illegible]

٥ [illegible]

[illegible]

مین بجای می مرا زمری دمید | تا من از خویش و شما از من رهید
می نخورده عربده اغاز کرد | گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اصل نغز و اصل اب و گل | در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگانرا اکنون | از می ابرار جز در زیر بون
عرضه میدارند بر محجوب خام | حس نمی باید از ان او جز کلام
رو همی کرداند از اسرارشان | که نمی بیند بدیده داد شان
گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی | سر نصح اندر درونشان در شدی
چون همه نارست جانش نیست نور | کی فکنند در نار سوزان جز قشور
مغز بیرون ماند و قشر گوز رفت | کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست | مغز را با هیچ ناری کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن | بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده | مستمر دان در گذشته وامده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو | مغز را پس چون لبو زد دور ازو
از عنایت گر بگوید برسرش | اشتهی ار در شراب احمرش
ور نگوید ماند او بسته دهان | چون تغیبه از شرح بزم این شهان

آن فقیه از بیم برجست و برفت
سوی مجلس جام را بربود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال
تشنه خون دو جفت بد فعال
چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر
تلخ و خونی گشته همچون جام زهر

کاه در روی ریزد آب او که نمک | از تنور و آتشش سازد محک
اینچنین پیچیده مطلوب و طلوب | اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زنست | هر عشیق و عاشقی را این فنست
از قدیم و حادث و عین و عرض | پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر | پیچش هر یک ز فرسنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثیل | که مکن ای شوی زن را بد گسیل
آن شب گردک نه ینگا دست او | خوش امانت داد اندر دست تو
کانچه تو با او کنی ای معتمد | از بد و نیکی خدا با تو کند
حاصل اینجا این فقیه از بیخودی | نی عفیفی ماندش نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد | آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست قالبها چخید | چون دو مرغ سر بریده می طپید
چه سقابه چه ملک چه ارسلان | چه حیا چه دین چه بیم و خوف جان
چشمهاشان افتاده اندر عین غیب | نی حس پیدا نه اینجا نی حسین
شد دراز و کو طریق بازگشت | انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه امد تا ببیند واقعه | دید آنجا زلزله القارعه

چون همه زنان او را بجان [illegible] مشتاق او بودند

[illegible] عاشق او بودند ... مثال صورتی [illegible] خالی نیست کرده اند عاشق [illegible]

امرء القیس را حالتی [illegible] عشق از ملک و [illegible] و چون در آن [illegible]

اقلیم تا اقلیم دیگر رفت [illegible] آنکس که از اقلیم بسر رفت [illegible] بخصوص [illegible]

مصطفی بین چونکه صبرش شد براق ‌‌ ‌ برکشانیدش ببالای طباق

روان گشتن شاهزادها بعد از اتمام بحث و ماجرا بجانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگرچه راه وصل مسدودست بقدر امکان نزدیکتر شدن محمودست

این بگفتند و روان گشتند زود ‌ ‌ ‌ هرچه بود ای یار من آن لحظه بود

صبر بگزیدند و صدیقین شدند ‌ ‌ ‌ بعد از آن سوی بلاد چین شدند

والدین و ملک را بگذاشتند ‌ ‌ ‌ راه معشوق نهان برداشتند

همچو ابراهیم ادهم از سریر ‌ ‌ ‌ عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر

یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی ‌ ‌ ‌ خویش را افکند اندر آتشی

یا چو اسمعیل صبار مجید ‌ ‌ ‌ پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود و بجمال و یوسف وقت خود بود و زنان عرب چون [illegible] مرده او و او شاعرطبع قفا نبک من ذکری حبیب و منزل

امرء القیس از ممالک خشک لب ‌ ‌ ‌ هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب

تا بیامد نیم شب در تبوک ‌ ‌ ‌ [illegible]

یا ملک گفتند شاهی از ملوک ‌ ‌ ‌ امرء القیس آمدست اینجا بکد

در شکار عشق و خشتی میزند ‌ ‌ ‌ [illegible]

آن ملک با او بسر [illegible] ‌ ‌ ‌ ای ملیک خوب رو

گفتش او را ای ملیک خوبرو ‌ ‌ ‌ یوسف وقتی و ملکت شد کمال

مر ترا رام از بلاد و از جمال ‌ ‌ ‌ گشتند مردان بتیغ و زنان [illegible]

وان زنان ملک مردی تیغ تو ‌ ‌ ‌ پیش ما باشی تو بخت ما [illegible]

جان ما از وصل تو صد جان شود ‌ ‌ ‌ ملک من ملکها منثور [illegible]

هم [illegible] بهمن گفتش بی [illegible] ‌ ‌ ‌ تا که جهان [illegible] تا چه گفتش

۶

زین لسان الطیر عام آموختند
طمطراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغ است این کلام
غافلند از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر
دیو گرچه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرد رایت
علم مکرش هست و علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشاش بود
منطق الطیری ز علمناش بود
تو ازان مرغ هوایی فهم کن
که ندیدستی طیور من لدن
جان سیمرغ عالی بود آن سوی قاف
هر خیالی را انبا شد تا قاف
جز خیالی را که دید آن اتصاف

تا چه گفتش او بگوشش از عشق و درد | همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد | او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه | عشق یک کرد نکرد این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر | او بهر کشتی بود تا الاخیر
غیر این دو کس ملوک بی شمار | عشقشان از ملک برد و تبار
جان آن سه شه بچه هم گرد چین | همچو مرغان گشته مر سودانه چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر | زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بپولی آن زمان | عشق خون آلوده زه کرده کمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی | خوی دارد دم بدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خوشنود شد | من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرج جان فدای شیر او | کش کشد این عشق و این شمشیر او
کشتنی به از هزاران زندگی | سلطنتها مرده این بندگی
با کنایت راز ما با هم کر | پس کنندی بصد خوف و حذر
راز را غیر خدا محرم نبود | آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان یکدگر | داشتندی بهر ایراد خبر

آنکه بعد العین او استعفف فرق
از فراق قطع هر مصلحت
کهمینند از هر فراق او منقبت
هر استیفای آن او حق جسد
اختیار از ذوق یکدم از کشند
هر جان تو بی تو ازش اصلاح
صبر بود از ذوق ارشاد اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا بعود

نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او را تا همه ملفوظ کرد
محرمان را کرد او معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم گشت
این بدی کان یار با ما گرم گشت
ور بگفتی مه برآمد بنگرید
ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید

ور بگفتی بر کجا خوش می طپند — ور بگفتی خوش همی سوزد سپند

ور بگفتی گل به بلبل راز گفت — ور بگفتی شه سر شهناز گفت

ور بگفتی چه همایون بخت — ور بگفتی که برافشانید رخت

ور بگفتی که سقا آورد آب — ور بگفتی که برآمد آفتاب

ور بگفتی دوش دیگی پخته اند — تا حوایج از پزش یک لخته اند

ور بگفتی من تا تنهایی نمک — ور بگفتی عکس میگردد فلک

ور بگفتی که پدر آمد سرم — ور بگفتی درد سر شد خوشترم

گر ستودی اعتناق او بدی — ور نکو میدی فراق او بدی

صد هزاران نام گر بر هم زدی — قصد او در خواه او یوسف بدی

گرسنه بودی بگفتی نام شیر — گشتی همچون شیر آمو خورده سیر

تشنگیش از نام او ساکن شدی — نام یوسف شربت باطن شدی

ور بدی دردیش از آن نام بلند — درد را در حال گشتی سود مند

وقت سرما بودی او را پوستین — این کند در عشق نام دوست این

عام میخوانند مردم نام پاک — این عمل نبود چو نبود عشقناک

آنچه عیسی کرده بود از نام هو — میشدی پیدا او را از نام او

بعد مکث ایشان متواری در بلاد چین در شهر تختگاه
و بعد دراز شدن صبر بی صبر شدن ان برادر بزرگتر
که من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم **نظم**

إِمَّا قَدَمِی یُبَلِّغُنِی مَقْصُودِی	أَوْ أُلْقِی رَأْسِی کَغَوَادِی ثَمَرٍ
یا پای رساندم بمقصود مرا	یا سر بنهم همچو دل از دست انجا

و نصیحت برادران او را سود نا داشتن **بیت**

یَا عَاذِلَ الْعَاشِقِینَ دَعْ فِتْنَةً	أَضَلَّهَا اللّٰهُ کَیْفَ تُرْشِدُهَا
ای بزرگین کنی ای اخوان من	ز انتظار امد لب این جان من
لا ابالی کشته ام صبرم نماند	خود مرا این صبر بر اتش نشاند
طاقتم زین صبوری طاق شد	واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر امدم اندر فراق	زنده بودن در فراق امد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا	سر ببزنا عشق بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودنست	زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ من از جان عاشق گرد روب	زانکه سیف الغزا امحاء الذنوب
چون غبار تن بشد کامم بیافت	ماه جان من هوای صاف یافت

همه ما بر جبل عشقت ای صنم
ازان می قتلی حیاتی میبرم
دعوی مرغابی کردن جان
کی ز طوفان بلا دارد فغان
بحر را از اشک خون کشتی چه غم
کشتی اش سر با سر باشد قدم
زنده زین دعوی ابو دجانه نیم
منا زین دعوی چگونه زن زنیم
خواب می بینم و کی از خواب نی
خواب بینم و کی ... زنی
مدعی مستم ... کردن زنی
سر مرا صد بار ... روستمیا
... فدو زم ...
هیچ ... زمن ...
زنش ... زمن ان ...

جلبن افزان یعقوب بنی
خنجر کردند ... جلبت سازنی
کرد ... من غمار بنی
...

با نظر و رانظر و راجی باش
با نظر با نظر جی باش
جو دنباشد عقل عقل مبری
عقل باشد در بالا دری
بر بو دبر اوج و افتد الخط
وای ادم غی کنار و بیو د بر
جو دل اوی جو دیو از قلبی بصیر
۹ بتزییو بکی شیخ خنجر
مبین بحو زا بز ارم بر جلدی و پا
مبین ... بر بیشهای ما عملک
... خطار جو د را بتخجیر

بی ز منهاج خود این فرع باب / از هوا باشند از روی صواب

عالمی در دام می‌بین از هوا / وز جناحهای همه رنگ دوا

مار استاده‌ست بر سینه چو مرگ / در دهانش بهر صید اشکوفه برگ

در خلایش چون خششی او بپاست / مرغ پندارد که او شاخ گیاست

چون نشیند بهر خور بر روی برگ / در فتد اندر دهان مار و مرگ

کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز

از بقیهٔ خور که در دندانش ماند / کرمها روئید و بر دندان نشاند

مرغکان بینند کرم و قوت را / مرج پندارند آن تابوت را

چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / درکشدشان و فرو بندد دهان

این جهان پر ز نقل و پر زنان / چون دهان باز آن تمساح دان

بهر کرم و طعمه ای روزی تراش / از فن تمساح دهر آمن مباش

روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب مکرناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر آن مکردان

صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهتر است

مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین

از زمان چون پیر را شد زیب دست
روشنایی دیده اند ظلمت پرست
شرط تشنیست نی کار دراز
سود نبود در ضلالت ترک تاز
من نگویم زین طلب راه تیز
پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان اسمان
تیر پران از که گردد از کمان
نه ز ابراهیم شد نمرود گران
کی ز ابراهیم نیست ز پیمبری
کی شدی سست بالا او
سد دنیا سوی سد نبی
از هوا شد سوی نمرود سفر
تیک سد دون ای مرد سفر
سنش ابراهیم اینست خو نبد
سست من با سیم بالا نردبان
چون زمین بازی بیا

گوید او چون نزع گیرم گیر و دار | چون ادم من در طنین گیر و دار
گو ربا رصبر به از تنها بغین | زان یکی ننگ و صد ننگ از بن
می گریزی از پشه در گزدمی | می گریزی از نملکان در یمی
می گریزی از جفاهای پدر | در میان لوطیان و شور و شر
می گریزی همچو یوسف ز اندهی | تا ز نرنغ تلغیه افتی در چهی
در چه افتی زین تفرج همچو او | مر ترا لیکن ان عنایت یار کو
گر نبودی ان بدستوری پدر | بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
ان پدر بهر دل او اذن داد | گفت چون این میل خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد | او جهود انه بماند از رشد
قابل ضو بود اگرچه کور بود | شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن در من تو دست | ای عمی کحل عزیزی با منست
از من ار کوری بیابی روشنی | بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کن رسد بعد شکست | اندر ان اقبال و منهاج ره است
کار و باری که ندارد پا و سر | ترک کن میبن پیر خران پیر خر
غیر پیر استا او سر لشکر مباد | پیر گردون نی ولی پیر رشاد

بر پریدن بر روی بر اسمان
انچنانکه میرود تا عرش حق
نی ز راه دور راحله در همچو برق
انچنانکه میرود دل از اغتراب
حس مردم شهرها در وقت خواب
انچنانکه عارف از راه نهان
خوش نشسته میرود در صد جهان
گر ندادست چنین رفتار دست
این خبر ما ز اولیا بشنود است
این خبرها و ز اولیا بان نقل
صد هزاران پیر برای منقول
که خلافی نیست بالاین عیون
انچنانکه مست اعلم الظنون
این نظری اهل الرابطه تار
وین حضور الجمع وسط النار

خیز ای نمرود پر جو از کسان / نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم کشم نیکو پیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست / یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را
خویش را رسوا مکن در شهر چین / عاقلی جو خویش از وی در مچین
آنچه گوید آن فلاطون زمان / هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله میگویند اندر چین بجد / بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سوی خویش زن را ره نداد
هر که از شاهان بدین نوعش نگفت / گردنش با تیغ بران کرد جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال / یا بکن ثابت که دارم من عیال
تو مرا دختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بیشک من ببرم حلق تو / برکشم از صوفیی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو / ای بگفته لاف کذب امیغ تو

تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما
که برین میدارد ای دارا [illegible]
اینچنین دعوی میشتر و میار
ماش ببرید این انجم اعتبار
گردن خود را بدین دعوی [illegible]
جمله اندر کار این دعوی [illegible]
پیش از آن ماهی ببریده این غلو
خندقی از قعر خندق تا گلو
پیش از آن ماهی ببریده خندقی
بنگر ای از جهل گفته ناحقی

کی زو روز صد سال از کلاه [illegible]
بر عمان از اجابت راه نیست
نی سلاح از مرد آرد معرکه
مجو با کامران مرد آنکه
این همه کشتن کنند از ناصبور
[illegible]

[illegible]
صد ره از صبری [illegible]
صبر من مرد از آن عمر بر خطوب
ای [illegible]
[illegible]
من نخواهم زد

اکرچه من حلقه ابن [illegible]
حق تعالی او را [illegible] روزی
رساند [illegible]

من نخواهم زد دکر از خوف و بیم | اینچنین طبل هوا زیر کلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم | یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق اکر نبود سزای آن شراب | آن بریده به بشمشیر و ضراب
دیده کو نبود ز وصلش در فره | آنچنان دیده سفید و کور به
کوش کان نبود سزای راز او | بر کنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب | آن شکسته به بساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او | جان نه پیوندد بنرکس زار او
آنچنان پا در حریر او لبیز است | کان چنان پا عاقبت درد سرست

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اکرچه داند بسطت عطای حق را که این مقصود از طرفی دیکر و بسببی و نوعی دیکر بدو رساند که در وهم او نباشد او همه وهم و امید در یک طریق معین بسته باشد و حلقه همین در میزند بود که حق تعالی این روزی را از دری دیکر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد قال الله تعالی وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ العَبْدُ يُدَبِّرُ وَاللهُ يُقَدِّرُ و بود که بنده را وهم بندکی بود که مراد از غیر آن در رساند

[illegible]

در دلت خوف افکند از موضعی / تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع فایدهٔ دیگر نهد / وان مرادت از کسی دیگر رسد
ای طمع در بسته در یک جای سخت / کآیدم میوه از آن عالی درخت
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا / بل ز جایی دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نخواستت زان طرف آن چیز داد
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / که مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران شود در منتجع / که چه رو یابد مصرف زین طمع
طمع داری روزیی در درزیی / تا ز خیاطی بری زر تا زیی
رزق تو در زرگری آرد پدید / که ز وهمت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزیی بهر چه بود / چون نخواست آن رزق زان جانب گشود
بهر تا در حکمتی در علم حق / که نوشت آن حکم را در ما سبق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات / تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد / یا ز راهی خارج از سعی جسد

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد | یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مومن مزهرست | در زمان خالیی ناله گرست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست | پر مشو کاسیب دست او خوشست
تی شو و خوش باش بین اصبعین | کز می لا اینست سرمست این
رفت طغیان آب از چشمش گشاد | آب چشمش زرع دین را آب داد

سبب تاخیر اجابت دعای مومن

ای بسا مخلص که نالد در دعا | تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین | بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار | کی مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مومن تضرع می کند | او نمیداند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را میدهی | از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید نه از خواری اوست | عین تاخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من | آن کشیدش مو کشان در کوی من
گر بر آرم حاجتش او وا رود | هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می نالد بجان یا مستجار | دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش همی آید مرا آواز او | وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا | می فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند | از خوشی آوازی قفص در میکنند
زاغ را و جغد را اندر قفص | کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن | آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر | آرد و کمپیر را گوید که گیر
وان دگر را که خوشستش قد و خد | کی دهد نان بل بتاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند | که بخانه نان تازه می پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد | گویدش بنشین که حلوا می رسد
هم برین فن دارد او را پیش خود | وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یک زمان | منتظر میباش ای خوب جهان
بی مرادی مومنان از نیک و بد | تو یقین میدان که بهر این بود

جمع کردن تخته از نحو که باو | [illegible] بیان | تضرع او را ازو [illegible] | خدای عز و جل

[illegible] اولیا از یا رب و گریه و چنین

خود که گوید این در رحمت نثار / که نباید در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیه‌ات قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند / رو بسوی مصر و منبتگاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیک نفقه بیش و کم چیزی نماند / خواست دقی بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / زانتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ / تا رسد از بامهاام نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی / واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یکزمان مانع همی شد شرم و جاه / یکزمانی جوع می‌گفتش بخواه

وقوله تعالی سیجعل الله بعد عسر یسرا [illegible]
وقوله صلی الله علیه و سلم [illegible]

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا تا شکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شبدزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منحسس / پس بجد می‌جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان از چه باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و بر منحوس دست / بر ضعیفان ضرب بی رحمتست
هین ز رنج خاص مگسل انتقام / [illegible] رنج عام
اصبع ملدوغ ببر [illegible] / در تعدی و هلاک [illegible]

اتفاقا اندر آن

اتفاقا اندران ایام دزد / کشته بود انبوه پخته و خام دزد
درچنان وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد ازان درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون امدی بیرون بکو
تو نهٔ زینجا غریب و منکری / راستی گو تا بچه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا اکنون دزدان انبه شدند
انبهی از تست و از امثال تست / وانما یاران زشت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن ز زر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نیم مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

بیان این خبر که اَلکِذْبُ رِیبَةٌ وَالصِّدْقُ طُمَانینَةٌ

قصهٔ ان خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل انکس شکفت
بوی صدقش امد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / انچنانکه تشنه ارامد باب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست

ورنه ان پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس زاشک مبل / نی ز گفتن [illegible]
یک سخن از دوزخ امد سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج / در میان بحرها این لب مرج
چون یپنلو در میان شهرها / از نواحی اید انجا بهر بها
کالهٔ معیوب قلب کیسه بر / کالهٔ پر سود مستشرف چو در
زین یپنلو هر که بازرگانترست / بر حریفان قلبها دیده ورست
شد یپنلو مر ورا دار الرباح / وان دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی مسجد امد هم گواه / کو همی امد بمن از دور راه
با خلیل اتش گل و ریحان و ورد / باز بر نمرودیان مرگست و درد
بارها گفتیم این را ای حسن / می نگردم از بیانش سیر من

بارها خوردی تو نان بهر ذبول | این همان نانست چون نبوی ملول
در تو جوعی میرسد نو ز اعتلال | کو همی سوزد از و تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد | نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نی از نقل نو | با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی جوعیست وز تخمهٔ تمام | آن ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکیس و قیل و قال | در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان | شصت سالت سیری نامد از آن
عشوه‌ها در صید شلّه گفته نو | بی ملولی بارها خوش گفته تو
بار آخر گوییش سوزان و چست | گرمتر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند | درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده درد ماست | کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد | درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ | ره زنند و زر ستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش | وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست | ز آب شیرینی کز و صد سبزه رست

[illegible]
بارها من خواب دیدم [illegible]
از فلان سوی و فلان [illegible]
[illegible]
خواب [illegible]

بازگشتن آن شخص شاد کام و مراد یافته و سجده کنان و حمد گویان و شکر کنان و حیران از غرایب قدرت حق تعالی و ظهور نا و بلات آن بروجهی که هیچ عقلی و فهمی بدانجا نرسد

بر سر گنج از گدایی مرده ام　زانکه اندر غفلت و در پرده ام
زین بشارت مست شد دردش نماند　صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت خوردنم　آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم　کوری آن وهم که مفلس شدم
خواه احمق دان مرا خواهی فرو　آن من شد هرچه میخواهی بگو
من مراد خویش دیدم ناگهان　هرچه خواهی گو مرا ای بد دهان
تو مرا پر درد گوای محتشم　پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار　پیش تو گلزار و پیش خویش خار

مثل

گفت با درویش روزی یک خسی　که ترا اینجا نمی داند کسی
گفت او گر می نداند عامیم　خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش　او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیک بخت　بخت بهتر از لجاج و روی سخت

این سخن بر وفق ظنت می جهد
ورنه بختم داد و عقلم هم دهد

بازگشت از مصر با بغداد او　ساجد و راکع ثناگر شکرگو
جمله ره حیران و مست او زین عجب　ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود　وز کجا افکند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود که قبله مراد　کرد مر از خانه بیرون گمراه و
تا شتابان در ضلالت می شدم　مر مرا از مطلب چرا آن می شدم
باز آن عین ضلالت را بجود　حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
اندر این ره ... آن حفی
گمرهی را منهج ایمان کند　کژروی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا　تا نباشد هیچ خاین بی رجا
اندرون زهر تریاق آن حفی　کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست تنها آن نماز آن مکرمت　آنکه خلقت بنده از جعفرت
منکر اندر ضد او لا ثبات　ذره ذره عمر و ظهور معجزات

نیست مخفی وصل اندر پرورش / ساحران را وصل داد او پای برش
نیست مخفی سیر با پای روا / ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین هم ای امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند / عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آمد تا شود او تاج دار / خود ز شبه عیسی آن تاج دار
هی میاویزید من عیسی نیم / من امیرم بر جهودان خوش نیم

قصدشان زانکار ذل دین بده / عین ذل عز رسولان آمده
گر نبدی انکار منکر هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بیشکی
طعن چون می آمد از هر ناشناخت / معجزه میداد حق و می نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده / جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد / تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبارش را ز دلها بر کند
عین آن مکر این موسی شود / اعتبار آن عصا بالا رود
لشکر آرد او بگه تا حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود / او بتحت الارض و هامون دررود
گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او که راز / که بدانک امن در خوفست باز
این بود لطف خفی کو را صمد / نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا / ساحران را اجر بین بعد از خطا

تا که رومارا بکعبۀ او نهند / کعبۀ او را همه قبله کنند

وز عرب کینه کشد اندر گزند / که چرا در کعبه ام آتش زدند

عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده

مکیانرا عز یکی بر صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده

او و کعبۀ او شده محفوف تر / از چنین این از عنایات خدا

از جهاز ابرهۀ همچون دده / آن فقیران عرب مغنی شده

او گمان برده که لشکر می کشد / بهر اهل بیت او زر می کشد

اندرین فسخ عزایم وین همم / در تماشا بود در ره هر قدم

خانه امر کنج را او باز یافت / کارش از امر خدایی ساز یافت

مکرر کردن برادران پند دادن بزرگتر را و تاب نا آوردن او آن پند را و در رمیدن او از ایشان و شیدا و بیخود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی دستوری خواستن لیکن از فرط عشق و محبت نه از گستاخی و لاابالی الی آخره

آن دو گفتندش که اندر جان ما / هست پاسخها چو نجم اندر سما

[illegible]

انما الدنیا و ما فیها متاع

[illegible]

شاهزاده پیش شه زانو زده
ده معرف شارح حالش شده

گرچه شه عارف بد از کان پیش پیش / لیک میکرد آن معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبیست و حزر و ظن
آنکه او را چشم دل شد دیدبان / دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاه منتجب / در بیان حال او بگشاد لب
پادشاها صید احسان توست / پادشاهی کن که بی بیرون شوست
دست در فتراک این دولت زدست / بر سر سرمست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کلتماسش هست یابد این فتی
بیست چندان ملک کو شد زان بری / بخشمش اینجا و ما خود بر سری
گفت تا شاهیت در عشقم بکاشت / جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تو چنان در خورد شد / که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باختست / از پی تو با غریبی ساختست
صوفیست انداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندم / آنچنان باشد که من مغبون شدم

ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشقست معزولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجبست / عین معزولیست نامش منصبست
موجب تاخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف تن
بی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود کی بر خورد
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل / نی کثیرش ز شمع و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر / بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
همچو مرغ خاک کاید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و جز خمار
همچو بی گندم شده در آسیا / جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ

[illegible]

نوبت من شد مرا آزاد کن
دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صدکاره ترک من بگو
عمر من بردی کسی دیگر بجو

مغفول شدن قاضی بدزن
جوحی و در صندوق ماندن
و نایب قاضی صندوق را خریدن
باز سال دیگر امدن زن جوحی
بر امید بازی پارینه و گفتن
قاضی دیگر را بجوی
رسی ازو ...

اسیای چرخ بر بی گندمان / موسفیدی بخشد و ضعف میان
لیک با با گندمان این اسیا / ملک بخشد اید دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب / چه حلاوت وز قصور و از قباب
چون ندارد این مثل کم جو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند او صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباچهٔ جهان / نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان
ای تن کج فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست / همچو دلوت سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریف دیگری جز من بجو

جوحی هر سالی ز درویشی بفن
رو بزن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر
تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید
بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو برای مرغ شکلی دام نه
دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام
کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله
که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار
از مقالش وز جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله
من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی
وز ستمکاری شوت شرح دهی

مکر زن بر فن او چیره شدی
از صافهٔ وعظ او تیره شدی
تیغ را پیغام کردی آن زمان
کانکه دارید دور از بیرامان

وعده دادن زن جوحی قاضی را و در خانه آمدن قاضی و حلقه زدن جوحی بر در و گریختن قاضی در صندوق

گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی | باشد از بهر کله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود | صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند | وان صدور از صادران فرسوده اند
در خزان و باد خوف کریز | این شقایقهای پارین را بریز
این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست | که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار | سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود | رو به ایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم معوا چیست | گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست | بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا | کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست | زنگی شب جمله را گردن زدست
خواند بر قاضی فسونهای عجب | آن شکرلب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد | چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد | از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تا به خانه می پرداختی | و آمله بر تا به سنگ انداختی

مکر زن پایان ندارد ای فتی
قاضی زیرک سوی زن شد به شب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد
گفت ما مستیم بی این آبخورد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد
جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی
رفت اندر صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
ای وبال من زمستان و خریف
من چه دارم که فدای تست آن
که ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان
گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا
آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر آن صندوق که آن
هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون
داد وا گیرند از من زین ظنون
جمله پندارند پر زر است صندوق را فردا
من برم صندوق را در میان چارسو
پس بسوزم تا ببیند

خلق را از بند صندوق فسون
کی خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یک کسی خوش منظرست
که بداند کو بصندوق اندرست
او جهان را دیده باشد پیش از این
تا بدان ضد این ضدش گردد یقین
زین سبب که علم ضاله مومنست
عارف ضاله خود است و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید
اندرین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری او فتاد
یا خود از اول ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او
هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور
از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا
در قفصها میرود از جا بجا
در نبی ان استطعتم فانفذوا
این سخن با جن و انس آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان
جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود
او سمایی نیست صندوقی بود

تا ببیند مومن و گبر و جهود | که درین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذار ای مرد ازین | خود دو سو کندم که نکنم جز چنین
از پگه حمال آورد او چو باد | زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال | بانگ میزد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمال از هر سو نظر | کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش | گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان | بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت | گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان | جز که صندوقی نه بیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان | از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون رود | او ز گوری سوی گوری میشود
این سخن پایان ندارد قاضیش | گفت ای حمال و ای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه | نایبم را زودتر با این همه
تا خرد این را بزر زین بی خرد | همچنین بسته بخانه ما برد
ای خدا بگمار قومی روح مند | تا ز صندوق بدنمان وا خرند

فرجه صندوق نو نو مسکرست [illegible]
[illegible] صندوق [illegible]
[illegible]
آنکه داند [illegible]
مجو قاضی [illegible]
کو بنا شد [illegible]

همچو قاضی باش او در ارتغال — کی بر آید یکدمی از جانش شال

رفتن نایب قاضی بباز ار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الی آخره

نایب آمد گفت صندوق بچند — گفت نهصد بیشتر از صد مند

من نمی ایم فروتر از هزار — گر خریداری گشا کیسه بیار

گفت شرمی دار ای کوته نمد — قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت بی رویت شرا خود فاسد است — بیع ما زیر گلیم این راست نیست

برگشایم گر نمی ارزد مخر — تا نباشد بر تو حیفی ای پدر

گفت ای ستار بر مگشای راز — سر ببندم می خرم با من بساز

ستر کن تا بر تو ستاری کنند — تا نبینی ایمنی بر کس مخند

بس دربن صندوق چون او مانده اند — خویش را اندر بلا بنشانده اند

آنچه بر خود خواهی آن باشد پسند — بر دگر کس آن کن از رنج و گزند

زانکه بر مرصاد حق و اندر کمین — میدهد پاداش پیش از یوم دین

آن عظیم العرش عرش او محیط — تخت داده بر همه جانها بسیط

گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است — هین مجنبان چون نزدیک دادست

نیک میگویید مردم شکراب | بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار | شکراب و شکر عدل نوبهار
حلها پوشیده و دامن کشان | مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار | جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی شوی آبستن از مسیح | خامشان بی لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافتست | هر زبان نطق از فر ما یافتست
نطق عیسی از فر مریم بود | نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات | پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من طمع | اندرین طورست عز من قنع
در جوال نفس خود چندین مرو | از خریداران خود غافل مشو

بازآمدن زن جوحی سال دیگر بمحکمهٔ قاضی بر امید وظیفهٔ پارسال و شناختن قاضی او را الی اتمامه

بعد سالی باز جوحی از محن | رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن | پیش قاضی از گلهٔ من کو سخن
زن بر قاضی درآمد با زنان | مر زنی را کرد آن زن ترجمان

تا بنشناسد ز گفتن قاضیش | یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن | لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌تانست آوازی فراشت | غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار | تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود | کو بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون | در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقه زن چرا ندهی تمام | گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن | مفلس این لعبم و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش | یاد آورد آن دغل و آن باختش
گفت آن شش پنج با من باختی | پار اندر شش دره‌ام انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار | با دگر کس باز و از من دست دار
از شش و از پنج عارف گشت فرد | محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او از پنج حس و شش جهت | از ورای این دو [illegible]
شد اشاراتش اشارات ازل | جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون | چون برآرد یوسفی را از درون

شاهزاده پیش شه حیران این
هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود
لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست
این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورتی از صورتت بیزار کن

باز آمدن شیخ حضرت شاهزاده
و ملاقات او با حضرت شاه

تا به پیش شعشعهٔ نور جلال
بر شد صورت ز جسم او بکمال
صورتی را چون بدل ره یافتست
که چو این حضرت این چنین کم
ولیکن نور او نور بیان دو کمان
سجده گاه لا مکانی آسمان

واردی بالای چرخ بی‌ستن — جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده — رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو — دلو او فارغ ز آب اصحاب‌جو
دلوها غواص آب از بهر قوت — دلو او قوت حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند — دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چی — این مثالی بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثالی بی‌شکست — کفو او نی آید و نی آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی — صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیتی فتنه‌ای — صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان — ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین — پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی چه درخورد تنست — هین بشوی ای تن ازین جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است — چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر — ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس — ای غلط‌انداز عفریت و بلیس

سخت خفته‌ای هر خفته را بیدار کن
خفته‌ای هم خفته‌ای ماند از پیغام
این کلامت می‌کشاند از شکوه
و این سنائی ...
...
زین که بهتر

زین کنه بهتر نباشد طاعتی — سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق — دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یک سر برید — من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر توانگرم — صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن — با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سرست — با هزاران پا و سر تن نادرست
زین سبب هنگامها شد کل هدر — هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان — هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر سر اوست که ای مومن از صراط زود بگذر زود بشتاب تا عظمت نور تو آتش مرا نکشد جُزْ یَا مُؤمِنُ فَاِنَّ نُورَکَ اَطْفَی نَارِی

ز آتش عاشق ازین رو ای صفی — میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر تو زود ای محتشم — ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس — بین که می بخساند او را این نفس

زود کبریتش بدین سودا سپار — تا نماند دوزخ بر تو تازد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد — ورنه گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین — من بتی‌ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان — نی مر او را زین امان نی زان امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت — صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
مدتی دندان کنان این می کشید — نارسیده عمر او آخر رسید
صورتش معشوق زو شد در نهفت — رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششترست — اعتناق بی حجابش خوشترست
من شدم عریان ز تن او از خیال — می خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست — هرچه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگویی ور بکوشی صد هزار — هست بیکار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسب و زین بود — بعد ازینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابترست — خاص آن دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود — بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت میکند — نعره‌های عشق آن سو میزند

تو همی گویی عجب خامش چراست | او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر | تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره می‌زند | صد هزاران بحث و تلقین می‌کند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر | خفته خود آنست و کر زان شور و شر
وانکسی کش مرکب چوبین شکست | غرقه شد در آب او خود ماهیست
نی خموشست و نه گویا نادریست | حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب | شرح این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی‌ورود | لیک در محسوس ازین بهتر نبود

وفات یافتن بزرگترین شاهزادها و آمدن برادر میانین بجنازهٔ برادر که آن کوچک صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان شد و ماند پیش پادشاه و صد هزار غنیمت غیبی و عینی یافت ازدولت و نظر آن شاه مع تقریر بعضه

کوچکین رنجور بود و آن وسط | بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط

آن دل خود دید عالی غلغله
از نوازش شاه آن زار حزین
[illegible]

گلشنی کز گل دمد گردد تباه | گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه دانسته مان | زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته ایم | که در گلزار بر خود بسته ایم
آنچنان مفتاح ها هر دم بنان | می فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ از بند زنان | گرد چادر گردی و عشق زنان
باز استسقات چون شد موج زن | ملک و شهری بایدت پر نان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر | یک سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود | حرص تو دانه ست دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را | باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا | همچو کوه بیخبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود | عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زان سان که عکس دیگریست | جمله احوالت بغیر عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران | شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد | که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه | جهد کن تا گردی صاحب واقعه

تا که گفتارت ز حال تو بود | سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر | لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار | لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست | همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط | ز اول والنجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی | ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس | جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال | که تحری نیست در کعبهٔ وصال
بی تحری و اجتهادات هدی | هر که بدعت پیشه گیرد از هوی
همچو عادش بر برد باد و کشد | نی سلیمان است تا تختش کشد
عاد را بادست حمال خذول | همچو بره بر کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار | می برد تا بکشدش قصاب وار
عاد را آن باد ز استکبار بود | یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگرداند ناگه پوستین | خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد | پیش از آن کت بشکند او همچو عاد

موده دادی پند کی پر کبر خیل — برکند از دستتان این بار زیل

لشکر خواست بار از نفاق — چند روزی با شما کرد اعتناق

او بسر با خالق خود راست است — چون اجل آید برآرد بار دست

بار را اندر دمی بین ره گذر — مرغ نی آیان روان در کر و فر

حلق و دندانها از و ایمن بود — حق چو فرماید بدندان در فند

کوه گردد ذره بار و ثقیل — درد دندان دارد شو زار و علیل

این همان بار است کایمن میگذشت — بود جان کشت و شد او مرگ گشت

دست آنکو که بکرد دست بوس — وقت خشم این دست میگردد دبوس

یارب و یارب برآرد او ز جان — که ببر این بار را ای مستعان

ای دهان غافل بدی زین بار رو — از بن دندان در استغفار شو

چشم سختش اشکها باران کند — منکر آنرا درد الله خوان کند

چون دم مردان نپذرفتی ز مرد — وحی حق را هین پذیرا شو ز درد

باد گوید پیکم از شاه بشر — که خبر خیر آورم که شور و شر

غیر مامور امیر خود نیم — من چو تو غافل ز شاه خود کیم

گر سلیمان وار بودی حال تو — چون سلیمان گشتمی حمال تو

تا بدانی کان همه رنگ و نگار / جمله او پوشش و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد وان بجا تا یوم دین
زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس / دایم آن ضحاک و این اندر عبس
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد / طفل خو با نر ابران جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف می گزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان
کودک اندر جهل و پندار و شکیست / شکر باری قوت او اندکیست
طفل را استیزه و صد آفتست / شکر این که بی فن و بی قوتست
وای ازین پیران طفل ناادیب / گشته از قوت بلای هر رقیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعون جهان سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور

شکر کن مظلومی و ظالم نهٔ
ایمنی از فرعونی و هر فتنهٔ
اشکم تی لاف اللهی نزد
که نشد از نیستی هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو
کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو
تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش
عقلها را انبیره کرده از فروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس
کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
سیم ده کرباس ابری زمهتاب می تنند
چون بپشیم جهل را ابری می تنند
جهل را از چشم جهل پر می کنند
حنظلی را از شکر عودی میدهند

بر طوفان چون حودی میرسند
پاک از آنکه خاک را رنگی دهد
همچو کودکان بیران جنگی دهد
دامن بر خاک ما چو طفلکان
آن نظر ما زخاک همچون زرکان
طفل را با الغاز بود مجال
طفل را حق کی گذارد بی رجال
بیوه که لحمه شود تا هست خام
لحمه شود عجوزه گویندش بنام
گر شود صد ساله او خام زشت
طفل و عجوزه اوبرم بنشست
گرچه باشد موی و ریش او سپید
هم در آن طفلی و خوفست و امید
که رسیم یا نارسیده مانده‌ایم
ای کریم یا مولی کن کرم ای کریم

این زمین چون گاهواره طفلکان
بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند
از گواره شیر بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهواره‌ها
طفلکان را زود بالغ کن شها
ای گواره خانه را ضیق مدار
تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه که پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغنایی و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و گستاخی کرد از آن راه الهام و کرشاه را خبر شد و دلشاد کرد و روح او را رنج زد

با چنین ناقابلی و دوری / بخشد این غوره مرا انگوری
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کردست طو / گوش ما را میکشد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسبان سیس / در دویدن سوی مرعای انیس
گام اندازیم انجا گام نی / جام پردازیم انجا جام نی
زانکه انجا جمله اشیا جانیست / معنی اندر معنی اندر معنیست
هست صورت سایه معنی افتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه انجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایه زشتی نماند
خشت اگر زرین بود برکندنیست / چون بهای خشت وحی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندکست / پاره گشتن بهر این نور اندکست
بر برون که خورد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافید از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ بر خیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب ز سایه گشت ای یاغی روز

چنانکه صورت شاهزاده را خبر نبود

چون مسلم گشت بی بیع و شری
از رگ جانش [illegible]
چون رگ جانش ز شاه
[illegible] در دل ز نور جان شاه
قوت میخورد از خورشید ماه
ماه جانش همچو از شاه بی بدید
راتبه جانی ز شاه بی ندید
دم بدم در جان مستش میرسید
آن نه که ترسا و مشرک میخورند
زان غذایی که ملایک میخورند
اندر آن دم [illegible] پدید
گشت طغیانی ز استغنا پدید
که منم شاه و هم شهزاده ام
چون عنان خود بدین شه داده ام
چون مرا ماهی برآمد با لمع
من چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی [illegible]

با خود آمد او ز مستی عقاب
زان گنه گشته سرش خانه خراب
خورده گندم حله زو بیرون شده
خلد بر وی بادیه و هامون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد
زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز
همچو جغدی شد بویرانه مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت
در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشک میراند او که ای هندوی زاو
شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس
بی حفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی
بر تو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من
قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش
که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد
با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود
رحم کن کان درد بی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست
چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد
که نه دین اندیشد آنکس نه سداد
آدمی اندر بلا کشته بهست
نفس کافر نعمتست و گمرهست

ای درجوی من و وقت ناز
ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چو ابندم چو درد سر نماند
وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکرلب گشته عارض قمر
باز باید کرد دوکان دگر
زین منی چون نفس زاییدن گرفت
صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد
تا بدانجا چشم بد هم میرسد
بحر شد که مرجع هر آب اوست
چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او
ناسپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خر و ای بی ادب
این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس
تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار
که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک
تو زدی در دیده من خار و خاک
درد غیرت آمد اندر شه پدید
عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید
پرده آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر
از سیه کاری خود گرد و اثر
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده
خانه شادی او پر غم شده

ابر را گفتم بزو باران مریز
برق را گفتم بزو ملوای بنز
باد را گفتم بزو آهسته وز
تخته من خورشید را گفتم که رو
کردم او را ایمن از صدمه نغز
بستر ش کردم از برگ نسترن
اندر آن روضه فکنده بر نوا
صد هزاران مرغ خوش صدا
شیر را بردم طفل را با صد دلال
چشمهای ازشیرین زلال

خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا بر که رحم بیشتر آمد ازین خلایق که جان ایشانرا قبض کردی وجواب عزرائیل حضرت را

حق بعزرائیل میگفت ای رقیب / بر که رحم آمد ترا از مرکئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتا
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پرسوز و پربریان ترشدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز / من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی و طفلکی اندر رمه
هر دو بر یک تخته در ماندند / تخته را آن موجها میراندند
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها را امر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم دود ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه ایش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه دار خوش اکل

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله روحه

[illegible]

داده من ایوب را مهر پدر بی ضرر
بهر مهمانی کرمان بی ضرر و مهر و لد
داده سگ را کاندر آید و مهر و لد
بند بد را من انیس فرزند زلد
کار را اندر دل ایمن من امن افتد خشم
چون بود لطفی که کردم و صد را ابطه
صد عنایت تا ببیند لطف من بی واسطه
تا انبیا شد از سببها ایمنش
تا بود مر استعانت عزا زیتون
تا بود مهیج عزای بدرش
وارند تا خود زمر یار ارابطه
شکوی بود دید با صد ارابطه
این حضانت دم دارای واسطه
سه پیر دادم درای بود بنده جلیل
شکر او آن بود

ای طبیبی فوق طبع ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
مغز را پر از منع کن پندی بده / یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن ارزجهاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در آخر عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز برگزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنتست / آب حیوان در درون ظلمتست

۵ رجوع کردن بقصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را
بی واسطهٔ مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نوزاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن / کی بگفت اندر نگنجد فن من

کو شد او بر عزّ و سوز از نو جلیل
همچنان کیش شاه زاده شکر شاه
کرد استکبار و استکبار جاه
که چرا من تابع عنبری شوم
چونکه صاحب ملک و اقبال نوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت
از تجبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را
زیر پا بنهاد از جهل و عما
این زمان کافر شد و ره میزند
کبر و دعوی خدائی میکند
رفته سوی آسمان با جدال
با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی جرم را
کشته تا یابد وی ابراهیم را

رجوع کردن برادر خضر که
شاهزاده برادر طفل دراخ
خود را از خاطر شاه و پیش از
استکمال قضا بلا دیگر از نیاز فر

قصه کوته کی کرد اشکال او عفو کرد
بود او را بعد سالی سوی کود
شاه چون از خویش سوی وجود
خشم بخشش ازو چون کرده بود

چون دیر شد بنگر برادر خط نظیر
دیدم از تو شش بکر چو بر بشر
کفت کو او دیر شد و از خوبان رخت
کفت اندر حلقه او کی بشر رشت
عفو کرد او شاه را یاد او ری
امده بر بشر او بر منت کل
شکر میکرد از شمشیر ازاد خر

که منجم گفت اندر حکم سال — زاد خواهد دشمنی بهر قتال
مین بکن در دفع دشمن احتیاط — هرکه می زایید می کشت از خباط
کوری او رست طفل وحی کش — ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یا بیدان ملک ای عجب — یا غرور رشد داد ظلمات نسب
دیگرانرا اکرام وا بشد حجیب — او زما یابد گوهر ما نجیب
کرکی در زندان نفس بد یقین — چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله — نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر — سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است — باش ذلت نفسه کو بد رگ است
فرض می اری بجا گر طایفی — بر سهیلی چون ادیم طایفی
تا سهیلت واخرد زین شر پوست — تا شوی چون موزه بر پای دوست
جمله قران شرح خبث نفسهاست — بنگر اندر مصحف ان چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت — در قتال انبیا مو می شکافت
قرن قرن از شوم نفس بی ادب — ناگهان اندر جهان میزد لهب

کار بد و بد جسم و بد معنی نژاد
گشته شد از تو چه او میکند است
گشته شد جمله هم گشته هم وهست
او نشستی اوی کل بنیت
و ز نبا شد مردو او بنهنیت
گشته شد خلق و هم نام
هم کلام عاقبت چون ازلیست
جمع معنی خواست تا از نیست
تا ابد معنی بر او افتم بدو انفت
ان عنا را از افتم سرو دوست افت
دوستی از از سوی دوست افت
سر جوا و فنون ان شا منشه سرو افت
از عیب الکمال او او ره سرو افت
وان نیم کا مل نوبو مه سر بود
صوران معنی بکلی او را بود
وصیت کردن

6

بی گمان کر مرزبان پرده دراز
چون بجنبد پرده سرها و اسرار
پرده کو هم چو یک سر حر کنان
می بجنبد صورت صد از فتان
هست بیان نطق کاذب نیز هست
لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است
ای نسیمی که بیابی از چمن
هست پیدا از سموم کولخن
بوی صدق و بوی کذب کولگیر
هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
گر ندانی یار را از ده دله
از مشام فاسد خود کن گله
بانگ حیزان و شجاعان دلیر
هست پیدا چون فن روباه و شیر
یا زبان همچون سر دیگست راست
چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تیز هش
دیگ شیرینی ز دیگ سرکه وش
دست بر دیگی نوی چون زد فتا
وقت بخریدن بدانست اشکسته را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز
ور نگوید دانمش اندر سه روز

وصیت کردن آن شخص که بعد از وفات من آن پرد مال مرا که کاملتر باشد از این سه فرزند

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش … گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان … وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هرچه در کفم کاله و زرست … آن برد زین هر سه کو کاملترست
گفت با قاضی و پس اندرز کرد … بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان بقاضی کی کریم … نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعه میکنیم او راست دست … هرچه او فرمود بر ما نافذست
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود … سر نپیچیم ارچه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش … تا بگوید قصهٔ از کاملیش
تا ببینم کاملی هر یکی … تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کاملترند … زانکه بی شد کاد خر موی برند
کاملی را کرده اند ایشان سند … کار ایشانرا چو یزدان میکند
کار یزدانرا نمی بینند عام … می نیابند از کر صبح و شام
مبین ز حد کاملی شرحی دمید … تا بدانم من بچه حد کاملید

آنچنانک گفت مادر بچه را
گر خیالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان و جای سهمگین
تو خیالی بینی اسود پر زکین
دل قوی دار و بکن حمله برو
او بگرداند ز تو آن حال رو

گفتار سلطان ولد علیه الرحمه بحضرت والده سلطان الاولیا عظم الله ذکره در بیان اتمام المثنویات

ای که از مثنوی چو دیدی اسم
تا که گفتست ولدی از نوه هم
از چه رو دیگر نمی‌گوئی سخن
هم چه بی ... از علم در دل
گفت لطف حق ... بنشین با مسیحی ناصح ... بگفت
وقت رحلت آمد و جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه
باقی این گفته آید بی زبان
در دل آنکس که دارد نور جان
گفت و گو آخر رسید و ختم هم

زانکه بی ترسی بسویش مرد رفت	آن خیال دیووش بگریخت تفت
گفت کودک آن خیال دیووش	گر برد این گفته باشد مادرش
حمله آرد افتد اندر گردنم	زامر مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست	آن خیال زشت را هم مادریست
دیو و مردم را ملقن آن یکیست	غالب از وی گردد ار خصم اندکیست
تا کدامین سوی باشد آن بوش	الله الله رو تو هم زان سوی باش
گفت اگر از مکر ناید در کلام	حیله را داننده باشد آن همام
سر او را چون شناسی راست گو	گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلّم کنم سوی درج	تا برآیم صَبْرٌ مفتاحُ الفرج
ور بجوشد در حضورش از دلم	منطقی بیرون ازین شادی و غم
من بدانم کو فرستاد آن ز بن	از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من آن سخن زان میمنت	زانکه از دل جانب دل روزنست
هست باقی شرح این لیکن درون	بسته شد دیگر نمی‌آید برون

همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت
می نگوید من دهان بستم ز گفت

سرنگون زان رهم
... کاملند و ایشان زان همی
مژده جان جان شنیدم چون ازان همی
از جهان جان ... بیرون از ایشان ...
... زین عالم ... بیرون ازین ...
زانکه این عالم ... زنده بود
از پی ... گر ... شود
چونکه جان ... بر ... چون ... از ...
از جهان ... هم ... اندازه هم ... اندرا
هم چو ... قطره دان ... کاینست ... بی ...
زین ... کان ... بود ... جان از ... استان
در هم ... چونکه جان ... جان ... طلب ... بوده ا
سیر ... ز راه ... از کجا ... خاک ... هم ... بیهوده
جسم اندر خاک ... جزو مر خاکی

... نقص ... بانداست ... از این ... آن ...

جزو هر خاکی بخاکستان برد | موج بحر جان سوی جانان برد
پس ز جان کوی وصل جانان طلب | بی لب و بی کام میگو نام رب
تا رمی از جبر این فانی جهان | در جهان جان بمانی جاودان
تخمهای عمر را در شوره خاک | می بکاری تا شوی آخر هلاک
اینچنین عمر عزیز بی بها | بی عوض ضایع کنی مردم چرا
حیف می باید ترا ای مرد کار | تا دمی گلزار و گیری خار زار
عمر کان شد صرف در دنیا بماند | خرم آن کش حق بسوی خویش خواند
عمر معدود شمرده چون دمی | در ره حق کرده دان تا منتهی
بی شمار و بی حد و بی عد شود | عمر ده روزه که در طاعت رود
مین تجارت کن درین بازار تو | صد هزاران گل بر از یک خار تو
از یکی دانه که کاری صد هزار | دانه بر گیری ز فضل کردگار
خود شمار اینجا بود کاخر بود | بی شمارت این طرف کان بر بود
سوی کل خود رو ای جزو جدا | از خودی بگذر گرو اندر خدا
در تن همچون سبو ستی چو آب | کن ز کوی وصل و جنگ چون حباب
چون حباب این نقش و این جور | بو سر آب درون ای نا مور

[illegible]

این خودی را خرج کن اندر خدا تا نمانی همچو ابلیسی جدا

آب جان را ریز اندر بحر جان تا شوی دریای بی حد و کران

قصه کوته کن که رفتیم در حجاب

مین خمش والله اعلم بالصواب

تمام شد کتاب مثنوی معنوی هادی الی صراط السوی بعون الله تعالی وحسن توفیقه بجوار مشهد منور و مرقد مطهر حضرت سلطان الاولیا امام ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه وعلی ابایهم التحیة والثنا بتاریخ ثانی عشرین شعبان المعظم سنه تسعمایه بخط العبد الحقیر خادم الفقرا عبد اللطیف ... بن عبد الله بن خضر سبزواری اللهم اغفر لناظمه وصاحبه وناظره وکاتبه ولجمیع المومنین والمومنات والمسلمین والمسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین وصلی الله علی محمد وآله اجمعین الطیبین الطاهرین

ایزد نظری بحال آن بنده کند کنج دلش از معرفت آکنده کند

کو خط فقیر را بدبیند زکرم یک فاتحه در کار نویسنده کند

م

یک فاتحه در کار نویسنده